



پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق سرگرد

دانلود رمان چشمانی به رنگ عشق

دانلود رمان گذشته ی خونین من

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

منبع این رمان سایت یک رمان نمی باشد

کد رمان: 1696

ناظر رمان: |یاس|yAs

نام رمان: سیگار قلبی

نام نویسنده: shaghayegh.b

ویراستاران: *@Bina*

ژانر: عاشقانه، پلیسی، معمایی

خلاصه: ارکیده ۱۸ سالشه و زندگی آرومی داره؛ اما در شب تولدش اتفاق غیرمنتظره‌ای،

سرنوشت خودش و اطرافیانش رو عوض می‌کنه؛ اتفاقی که باعث مرگ خیلی‌ها می‌شه و خیلی‌ها

توان پس می‌دن، اتفاقی که باعث خیلی مشکلات می‌شه و همه رو وارد راه جدیدی می‌کنه که



حتی خوابش رو هم نمی دیدن. از میان تمام تباهی‌ها، عشقی ناب و تازه جوونه زده، زندگی ارکیده رو درگیر می کنه.

مقدمه:

فندق انتقام را زدم و با آتش قلبم، سیگارم را روشن کردم.

سیگاری که با فندق انتقام شعله گیرد، نابودکننده است.

سیگاری که با آتش قلب گداخته شود، ویران کننده است.

این نابودی و ویرانی، همه را نابود می کند، همه را؛ حتی خودم را نابود می کند!

اما من از نابودی و ویرانی ترسی ندارم.

شیطان هم حریف من نیست؛

دیگران که نابودی من رویای شان هم نمی شود!

من سیگار قلبی ام!

نابودی و ویرانی با من به وجود آمده است.

قسم خورده ام با سیگار گداخته به آتش قلبم، به جنگ بروم.

پیروز این میدان کسی جز من نیست!

درحال حاضر شدن بودم که سنگی به شیشه‌ی اتاقم خورد و تقی صدا داد.

با خودم گفتم حتما یکی از این دوست‌های خل و چلمه؛ اما دیدم یه نامه توی اتاقم افتاده.

رفتم سمتش و برش داشتم. با یه سیگار که روی در پاکت چسپیده بود و روی فیلترش کلی قلب ریز کشیده بود مواجه شدم. خیلی عجیبه! یادمه یه بار، یه نامه‌ی تهدیدآمیز پیدا کرده بودم که بعدها معلوم شد از طرف کاترین دیوونه بوده؛ پس بی‌خیالی رو طی کردم، اما بدجور کنجکاو بودم ببینم چی داخلش نوشته.

رفتم سمت نامه و برش داشتم و بازش کردم.

با چیزی که خوندم، یه لحظه کل وجودم بی‌حس شد:

«سلام! مثل افسونگری، روز تولدت رو به بدترین خاطره‌ی زندگیت تبدیل می‌کنم. سیگار قلبی»
نامه عجیب فکرم رو به خودش مشغول کرده بود. با باز شدن ناگهانی در از طرف ترانه، سگته‌ای برگشتم و دستم رو گذاشتم روی قلبم:

- دختره‌ی بی‌شعور، بهت یاد ندادن جایی می‌ری در بزنی؟!!

- اولاً سلام، دوما می‌خواستم بترسونمت؛ وگرنه من از تو باادب‌ترم؛ پس در زدن جزء آدابیه که من بدم و تو بلد نیستی!

- من کی جایی رفتم و در نزدم؟

- فعلاً بی‌خیال این حرفا! بیا پایین که همه منتظرن.

این رو گفت و رفت. من هم سعی کردم آرامشم رو به‌دست بیارم. از اتاق خارج شدم و پله‌های منتهی به سالن رو طی کردم که با سیل عظیم جمعیت روبه‌رو شدم. همه بودن، همه و همه؛ اما بین‌شون آرمان رو پیدا نکردم. چشم‌هام رو بین مهمون‌ها چرخوندم ولی نبود.

با رسیدنم به سالن و چلونده شدنم توسط دوستانم و بچه‌های فامیل و شوخی‌های جالب و بعضی‌هاشون هم بی‌مزه، درحال جون دادن بودم که با دیدن یه کیک خیلی بزرگ که سروکله‌ش از آشپزخونه پیدا شده بود، حواس همه رو به خودش معطوف کرد.

از خوش حالی دستم رو جلوی دهنم گرفتم و رفتم نزدیک میز.

صدای خیلی بلند دوست‌هام که با کلی دلک‌بازی شعر «تولدت مبارک» رو برام می‌خوندن، تازه باعث شد به خودم پیام.

کیک رو که گذاشتن جلوم، چشم‌هام پرژکتور شد. یه کیک خیلی بزرگ به شکل گل ارکیده. ترانه با صدای بلند گفت:

- خوابت نبره! اون طفلی‌ها رو فوت کن، آب شدن.

به حرف ترانه خندیدم و سعی کردم خیلی خانمانه رفتار کنم. آرزوم رو توی دلم گفتم و شمع‌ها رو فوت کردم. همه برام دست زدن که کاترین بلند گفت:

- حالا آرزوت چی بود که اندازه‌ی زیارت عاشورا طول کشید؟

- آرزوی من بود، نه تو که فضولی می‌کنی!

با کلی شوخی و خنده بالاخره تولد تموم شد و همه متفرق شدن و فضا به یه مهمونی ساده‌ی

کم‌جمعیت تبدیل شد و من هم همه‌ی بچه‌ها رو جمع کردم و بردم بالا.

همه دور هم جمع بودیم که خواهرم، آتوسا یه دفعه داد زد:

- راستی خوب شد یادم اومد! کادوها رو ندادین‌ها!

کاترین عین خودش جواب داد:

- ای، زرنگی! خودت چی خریدی؟

آتوسا یه چشمک زد و یه جعبه‌ی کوچیک به سمتم گرفت. یه لحظه خونه از صدای جیغ‌هاشون ترکید و من هم یه ماچ آبدار از آتوسا گرفتم. آتوسا خواهر بزرگترم بود و ۲۰ سالش بود. من هم ۱۸ سالم بود و منتظر جواب کنکورم بودم و آرمان، برادرم، ۲۲ سالش بود و آتریسا، خواهرم که برای درس خوندن رفته تورنتوی کانادا، ۲۵ سالش بود. جعبه رو باز کردم و با خوش حالی به گردنبندی که اسم من و آتوسا به طرز مخلوط قشنگی حک شده بود، نگاه کردم. خیلی خوشگل و ناز بود! پریدم و آتوسا رو یه ماچ آبدار دیگه کردم و محکم بغلش کردم.

آتوسا با لحن غرغرو گفت:

- لهم کردی ارکیده! ولم کن!

ولش کردم که آتوسا از بغلم اومد بیرون و گفت:

- همیشه این رو از من یادگاری داشته باش؛ حتی موقعی که من نبودم؛ هرموقع دلت برام تنگ شد به این نگاه کن.

- آتوسا حرفا می‌زنی ها! زدی خوش حالی مون رو خراب کردی!

آتوسا لبخند زد و گفت:

- نگفتم می‌میرم که دیوونه! گفتم اگه رفتم خونه‌ی خودم و دلت برام تنگ شد. هرچند بعید می‌دونم دلت برام تنگ بشه!

خندیدم و برای آخرین بار از آتوسا تشکر کردم. آتوسا باز بلند گفت:

- حالا که من کادوم رو دادم، شماها هم بدید دیگه!

ترانه بهم یه دستبند داد. آیدا یه شال خوش‌رنگ داد و مارال یه جفت گوشواره به شکل قلب،
کاترین هم یه کتاب رمان داد. بقیه هم کادوهاشون از همین خونواده‌ها بود. از همه تشکر کردم.
با صدای مامانم، همه برای خوردن شام پایین رفتیم.

بعد از شام در حال حرف‌زدن بودیم که یه دفعه برق رفت. همه شوکه شدن و بچه‌ها از ترس جیغ
زدن.

بعد از دو-سه دقیقه که جو یه خرده آرام شد، همه گوشی‌هاشون رو درآوردن و فلش‌ها رو روشن
کردن. من هم گوشی ترانه رو ازش گرفتم تا برم بالا و گوشیم رو از روی تختم بر دارم.
داشتم پله‌ها رو با احتیاط بالا می‌رفتم که یک آن ترس کل بدنم رو گرفت. خون، قطره قطره روی
پله‌ها ریخته بود. از این که برم بالا وحشت داشتم؛ اما برای ارضای حس فضولیم باید سر از
قضیه درمی‌آوردم. آرام آرام رفتم بالا. همین‌طور که داشتم از ترس سخته می‌کردم، نگاهم رو اطراف
راهرو می‌چرخوندم. دم در اتاق آتوسا، یه حجمی توجهم رو جلب کرد. بهش نزدیک شدم و نور
فلش رو دقیق کردم تا بهتر ببینمش که ترانه که از دیر کردنم شاکی شده بود، با حرص صدام زد:
- ارکیده، ارکیده! کجایی تو دختر؟ رفتی گوشی بیاری یا بسازی!؟

بهم نزدیک شد و کنارم ایستاد، اما با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو، جیغ بلندی کشید که دیوارهای
خونه لرزید.

از شدت شوک نه می‌تونستم گریه کنم، نه حرف بزنم. کم‌کم صدای گریه و شیون بقیه، جیغ‌های
مکررشون که هی بلندتر می‌شد، باعث به یقین نشستن شک و ابهامات توی ذهنم شد.



امروز قراره خاکش کنن. برام باورنکردنیه؛ هنوز هضم این اتفاق برام زیادی سنگینه. همه داشتن گریه می‌کردن و اسمش رو بلند بلند صدا می‌زدن، اما من فقط به عکسش که با ربان مشکی زینت داده شده بود خیره بودم. نشستن یکی رو کنارم حس کردم. ترانه بود که از زور گریه، چشم‌هاش و نوک بینیش قرمز شده بود. بهم گفت:

- ارکیده جان، حرف بزن، گریه کن! از اون شب کذایی با هیچ‌کسی صحبت نکردی. یه قطره هم اشک نریختی. تو این هفت روز که جنازه‌اش پزشک قانونی بود، فقط یه جا نشستنی و به عکسش خیره شدی. حالت بدتر می‌شه ها!

با صدایی که به زور از ته گلو بیرون می‌اومد گفتم:

- ترانه!

- جانم؟

- به نظرت قاتلش رو می‌بخشه؟

- این چه حرفیه می‌زنی؟ اولاً آتوسا الان توی بهشته؛ دوما پلیس قول داده قاتلش رو پیدا کنه.

اصلاً نمی‌تونستم مرگش رو باور کنم و مدام موقع خاک کردنش بی‌تابی می‌کردم و جیغ می‌زدم؛

حتی چندبار از حال رفتم و دنیا رو بدون آتوسا سیاه دیدم.

امروز چهلم آتوسا بود. توی این چهل روز اتفاق‌هایی افتاد. آرمان همیشه توی اتاقش بود و سطل اتاقش پر از دستمال خیس و چروک بود. یه نامه‌ی دیگه دریافت کردم که از طرف همون دیوونه بود. فهمیدم این دوستم نیست و یه شخص ناشناسه. توی نامش نوشته بود:

«دیدی تولدت رو به آتیش کشیدم؟! منتظر بلاهای دیگه باش. سیگار قلبی»

بعد، یه عکس توی پاکت بود که جنازه‌ی خواهرم با یه سیگار، مثل همون‌هایی که به در پاکت قلبی بود، روی سینه‌ی خواهرم بود. به خودم قول داده بودم قاتلش رو پیدا کنم و این رو به بچه‌ها گفته بودم. اون‌ها هم گفتن که همراهیم می‌کنن. توی این مدت آتریسا برگشت ایران پیش ما. طبقه‌ی بالا بودم. هم‌زمان که فکرم درگیر بود، داشتم خرماها رو توی دیس می‌چیدم که صدای پیامک گوشیم اومد :

«سلام! منم، سیگار قلبی یا افسونگر زندگیت؛ هرچیزی که دوست داری صدام کن. خب، یه

راست می‌رم سر اصل مطلب! می‌دونی که من هیچ‌وقت بهت دروغ نمی‌گم؟ پس توی چهلم

خواهرت منتظر اتفاق‌های شوم بعدی باش! سیگار قلبی»

با چیزی که خوندم خیلی ترسیدم. از نوع نوشته‌هاش و از تجربه‌ای که قبلا بعد از خوندن نامه‌هاش داشتم، معلومه شوخی نداره. این بار می‌خواد کی رو ازم بگیره؟ گردنبندی رو که آتوسا بهم داده بود، توی گردنم با دست‌هام لمس کردم. روسری رو روی سرم درست کردم و پودر نارگیل رو روی خرماها پاشیدم. از ترس و استرس داشتم می‌مردم که صدای در اومد. اجازه‌ی ورود دادم که دیدم ترانه با یه لباس مشکی خوش‌دوخت وارد شد.

- خسته نباشی!

- سلامت باشی!

ترانه باهام خیلی صمیمی بود. همیشه سنگ صبورم بود و زمان گریه کردنم، ترانه پیشم بود؛

برای همین باهاش راحت بودم. البته توی تموم سختی‌هام دوست‌هام پیشم بودن و تنهام

نمی‌داشتن. ترانه داد زد:

- ارکیده، کجایی؟ ۳ ساعته دارم صدات می‌کنم!

- ببخشید، متوجه نشدم.

- گفتم بیا پایین تا با هم حلواها رو تزیین کنیم.

- باشه.

دیس خرماها رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و رفتم پیش ترانه تا با هم بریم پایین.

من و ترانه داشتیم حلواها رو تزیین می‌کردیم. ترنم، خواهر ترانه و دوست صمیمی آتوسا به

همراه مارال داشتن خرماهای پایین رو تزیین می‌کردن. دیگه کم‌کم داشتیم آروم می‌شدیم. من

بعضی وقت‌ها لبخند می‌زدم، مامانم کمتر گریه می‌کرد، بابام و آرمان کمتر توی خودشون بودن؛

حتی آتریسا هم که تازه از کانادا اومده بود، کمتر گریه می‌کرد. دیگه باید با خودمون کنار

می‌اومدیم. آرمان و نریمان اومدن پیش ما و حلواهای قسمت مردها رو بردن. نریمان نامزد آتوسا

بود. قرار بود آخر این ماه براشون جشن عقد بگیریم، اما عمر آتوسا کفاف نداد. با یادآوری آتوسا،

اشک دوباره مهمون گونه‌م شد. اشکم رو پاک کردم. ترانه متوجه گریه‌م شد و گفت:

- ارکیده‌جان، قرار بود تا سر خاک دیگه گریه نکنی‌ها!

- آخه یادم می‌یاد که آتوسا چه آرزوهایی داشت، دلم دوباره آتیش می‌گیره.

مارال گفت:

- می‌دونم عزیزم، خیلی سخته! درکت می‌کنم؛ اما شما هم مثل من و مامانم و بابام با این موضوع کنار بیاین.

راست می‌گفت؛ تنها کسی که من رو درک می‌کرد مارال بود؛ چون تازه ۶ ماه پیش بود که برادرش رو از دست داده بود. برادرش سر موردی که هیچ‌وقت مارال بهم نگفت خودکشی کرد. از فکر مازیار، برادر مارال، دراومدم و رفتم توی پذیرایی تا کمک کنم. پذیرایی گردن من و آتریسا و ترانه و ترنم بود. بعضی وقت‌ها هم مارال کمک‌مون می‌کرد. مراسم که تموم شد، من و آتریسا سوار ماشین آرمان شدیم و سر خاک رفتیم.

با این‌که چهلم بود و بیشتر از یک‌ماه گذشته بود، اما با دیدن سنگ قبر آتوسا باز ما بی‌تاب شده بودیم و مدام گریه می‌کردیم. ان‌قدر گریه کردم که فکر کنم الان چشم‌هام کاسه‌ی خونه؛ اما چون عینک زده بودم معلوم نبود.

مراسم سر خاک که تموم شد، بابام و نریمان موندن تا وسایل رو ببرن و ما هم با آرمان به خونه برگشتیم. توی راه خونه بودیم که یه پیام برام اومد:

«ثانیه‌شماری برای بلای دوم!

۱۰، ۹، ۸، ۷، ...

سیگار قلبی»

خیلی ترسیده بودم؛ به قدری که بدنم می‌لرزید. آتریسا متوجه شد و گفت:

- ارکیده، خوبی؟!!

با این که لرزش توی صدام بسیار محسوس بود اما جوابش رو دادم:

- نه نه! چیزی نیست، من خوبم.

نمی خواستم فعلا کسی در مورد این فرد ناشناس چیزی بدونه. رسیدیم دم خونه. ما پیاده شدیم

تا بقیه هم بیان. آرمان ماشین رو گذاشت اون سر خیابون. یه مگان اومد و دقیقا پشت ماشین

آرمان پارک کرد. یه پسر تقریبا ۲۸-۲۹ ساله ازش پیاده شد. انقدر حالم بد بود که اصلا به قیافه

و تیپش نگاه نکردم. داشت توی ماشینش دنبال چیزی می گشت که آرمان رفت طرف ماشینش.

آرمان رو خوب می شناختم؛ حتما رفته دوباره گوشیش رو برداره. همیشه گوشیش رو توی ماشین

جا می داشت. داشت می رفت اون طرف خیابون که همزمان اون پسر هم داشت می اومد این

طرف که یه ماشین با سرعت زیاد به سمت آرمان اومد. آرمان اصلا متوجه نشد. سریع جیغ زد:

- آرمان!

که مصادف شد با هل دادن آرمان از طرف پسر. ماشین رد شد و پسر بلند شد و به آرمان کمک

کرد که بلند بشه اما آرمان از زور درد چشم هاش بسته بود. من و مامان و آتریسا سریع

سمت شون دویدیم.

- پسر، حالت خوبه؟

آرمان در جواب مامان فقط با ناله گفت:

- دستم... .

پسر رو کرد به آرمان و گفت:

- اگه دست خیلی درد می کنه، بیا بریم بیمارستان.



رو کردم به آرمان و گفتم:

- آره، بیا بریم.

مامان گفت:

- من هم می‌یام.

- نه، خودم می‌برمش. شما این جا بمونید.

پسره رو کرد به من و گفت:

- من هم باهاتون می‌یام.

- لازم نیست! خودم می‌برمش.

- بهتره یه مرد باهاتون باشه.

اگه زمان دیگه بود، می‌زدمش، اما الان حالم ان قدر بد بود که حوصله نداشتم باهاش دهن به

دهن بذارم.

بیمارستان رفتیم و دکتر تشخیص داد که دستش شکسته. دستش رو گچ گرفتن و بهش یه سرم

وصل کردن. توی سالن نشسته بودم که پسره اومد و کنارم نشست. ان قدر درگیر افکارم بودم که

اصلا بهش محل ندادم که خودش دهن باز کرد و گفت:

- اون خونه‌ای که جلوش بودید!

- خب؟

- از فامیل هاشون هستین؟ چون اسم نامزدتون آرمان تمجید بود.

خیلی‌ها فکر می‌کردن من و آرمان نامزدیم. نمی‌دونم چرا به صورت‌هامون نگاه نمی‌کردن و

نمی‌فهمیدن شبیه هم هستیم.

بی‌خیال جوابش رو دادم:

- چه طور؟

- با آقای پندار تمجید کار داشتم.

- بفرمایید!

- شما آقای تمجید هستید!؟

یعنی جا داشت توی این موقعیت یه مشت دهنش رو مهمون می‌کردم!

- نخیر! شما بگید؛ من بهشون می‌گم.

- باید به خودش بگم. شما عروس‌شون هستید؟

- چه طور؟ اصلا شما کی هستید؟

- سرگرد شهریار آریامنش هستم؛ افسر پرونده‌ی قتل آتوسا تمجید.

ان قدر این چند وقته حالم بد بود که هیچ‌وقت جلوی پلیس نمی‌رفتم. طبیعی بود نه افسر

پرونده‌ی آتوسا من رو بشناسه، نه من اون رو.

- ببخشید، می‌خواستم بدونم چی راجع به مقتول می‌دونید؟

- اون آقا که اسمش آرمانه، برادر آتوساست. من هم خواهر آتوسام؛ دختر آقای پندار تمجید.

- تسلیت می‌گم!

- ممنون.

- شما می‌دونید اولین نفر، کی جسد رو پیدا کرده؟ چون توی پرونده چیزی راجع به این نوشتن.
- من اولین نفری بودم که دیدم.
- پس چرا حاضر نشدید با پلیس صحبت کنید؟
- با لحن تندی جوابش رو دادم:
- شما اگه دقیقا شب تولدتون خواهرتون رو بکشن، زبون تون بند نمی‌یاد؟! من تا ۷ روز با کسی حرف نزدم.
- متأسفم، ببخشید! من منظور بدی نداشتم. اگه می‌شه توی این هفته، یه روز بفرمایید اداره‌ی آگاهی تا با هم صحبت کنیم.
- اگه وقت کنم حتما! درضمن، خودم یه آژانس می‌گیرم و آرمان رو می‌برم.
- الان مراسم چهلم بود. نه حال بابام خوبه، نه حال نریمان که بتون صحبت کنن.
- ببخشید، این آقازریمان کی هستن؟ چون تا حالا اسمشون رو نشنیدم.
- جداً؟ نریمان نامزد آتوسا، خواهرمه.
- پس واجب شد حتما باهاشون صحبت کنم، ولی الان به قول شما وقت مناسبی نیست.
- آرمان سرمش تموم شد و بعد از سفارشات دکتر، راهی خونه شدیم.
- توی ماشین بودیم که آرمان رو کرد به سرگرد و گفت:
- ممنون واقعاً! شما جون من رو نجات دادید. نمی‌دونم چه جووری ازتون تشکر کنم!
- سرگرد با لحن متواضعانه جواب آرمان رو داد:
- خواهش می‌کنم! کاری نکردم، وظیفه‌م بود!

- از همسایه‌ها هستین؟

قبل از سرگرد من جواب آرمان رو دادم:

- آرمان جان، ایشون سرگرد آریامنش هستن؛ افسر پرونده‌ی آتوسا.

صدای گوشیم باعث شد دیگه کسی ادامه نده. گوشیم رو از کیفم درآوردم که دیدم ترانه‌ست:

- الو!

- سلام! معلوم هست تو کجایی؟ مامان و بابات مردن از نگرانی.

با حرفش فهمیدم همه‌چیز رو می‌دونه و دیگه احتیاج به توضیح نیست؛ برای همین گفتم:

- چیزی نیست. ما داریم برمی‌گردیم. آرمان هم حالش خوبه.

- باشه، پس منتظریم. خداحافظ.

- خداحافظ.

قطع کردم که آرمان پرسید:

- کی بود؟

- ترانه بود. گفت مامان و بابا نگران شدن. من هم گفتم تو راهیم و داریم می‌رسیم.

آرمان چیزی نگفت و بقیه‌ی راه توی سکوت سپری شد.

وقتی دم در رسیدیم، بعد از تعارف تیکه پاره کردن _ که شامل زحمت کشیدین و خواهش

می‌کنم بود _ سرگرد رو کرد به من و گفت:

- پس من منتظرم تا حرف‌هاتون رو بشنوم.



- حتما، با اجازه!

- باز هم تسلیت می‌گم!

- ممنون! خدانگهدار.

- خداحافظ.

تا رفتیم خونه، مامان هی بی تابی می‌کرد و ضجه می‌زد که «نزدیک بود این یکی بچه‌م رو هم از دست بدم» و من در جوابش برای آروم کردنش می‌گفتم که چیزی نیست. آرمانم در جواب مامانم گفت:

- مامان، نگران من نباش! تا قاتل آتوسا رو پشت میله‌ها نبینم، چیزیم نمی‌شه.

بعدش هم رفت سمت مامانم و بغلش کرد و مامانم یک‌دل سیر دیگه گریه کرد و ضجه زد.

خیلی خسته بودم؛ برای همین هم از همه عذرخواهی کردم و رفتم توی اتاقم. ترانه هم باهام

اومد. تا اومدم لباسم رو دربیارم، یه پیام برای گوشیم اومد. قبل از درآوردن شلوار جین مشکیم،

گوشیم رو از تو جیبم درآوردم. ترانه سریع گفت:

- کیه؟

- بذار ببینم خب!

با خوندن پیام، تمام وجودم یخ بست:

«برادرت جون سالم به‌در برد؛ ولی بدون افرادِ دیگه نمی‌تونن خودشون رو نجات بدن! سیگار

قلبی»

- کی بود؟

با لحنی که سعی داشتم آرام و خالی از استرس باشه جوابش رو دادم:

- هیچی، تبلیغاتی بود.

ترانه با لحن مشکوکی گفت:

- مطمئنی!؟

- آره! من خیلی خسته‌م. می‌خوام استراحت کنم. می‌شه بذاری بخوابم؟

- نه، نمی‌شه! حالا هم زود تند سریع بگو اون ماشینه که تو و آرمان ازش پیاده شدین برای کی

بود؟

- فضولی؟

- بله! بگو کی بود؟

- هیچی، سرگرد آریامنش بود؛ افسر پرونده‌ی آتوسا.

- خیلی خوشتیپ بود! با اون حدس‌هایی که راجع به سنش می‌زنم، فکرکنم ۲۶-۲۷ سالش باشه.

ارکیده، به نظرت برای سرگردی خیلی جوون نبود؟

- ترانه، ول کن توی این موقعیت!

- مگه چی می‌گم؟ خب جوون و خوشتیپ بود! تازه بهش هم نمی‌خورد سرگرد باشه. نظر تو

چی؟

- نمی‌دونم... توجهی نکردم.

- خوبه والا! تو همیشه به قیافه‌ی همه نگاه می‌کنی و ان‌قدر آنالیزشون می‌کنی که یه ایراد پیدا

کنی؛ اون وقت تو این دو-سه ساعته به قیافه‌ی این پسره نگاه نکردی؟

تا اوادم جواب بدم گوشیم زنگ خورد؛ نریمان بود.

- سلام آقانریمان!

- سلام ارکیده جان؛ خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟ خانواده خوبن؟

- ممنون! آرمان خوبه؟ به گوشیش زنگ زدم؛ جواب نداد.

- خوبه. فکر کنم خوابه. کی به تو خبر داد؟

- آیدا.

- راستی نریمان، فردا وقت داری؟

- برای چی؟

- امروز افسر پرونده‌ی آتوسا رو دیدم. گفت می‌خواد اظهارات من و تو رو بشنوه.

- باشه. پس من فردا ساعت ۱۰ می‌آم دنبالت که بریم کلانتری.

- باشه، پس تا فردا خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم، ترانه گفت:

- فردا من هم باهاتون می‌آم.

- برای چی؟

- دوست دارم سرگرد آریامنش رو از نزدیک ببینم!

- تحفه‌ست حالا انگار!

- نه، ولی دوست دارم ببینمش. تازه فردا-پس فردا من رو هم احضار می کنه؛ چون بعد از تو، من

جسد آتوسای خدایامرز رو دیدم؛ پس خودم برم بهتره!

- نمی دونم! ولی برای فوضولیت بهانه تراشی نکن!

- بهانه تراشی نمی کنم!

- حالا ولش کن، حوصله ی بحث کردن با تو رو ندارم! من می خواستم ساعت ۶ بخوابم؛ الان

ساعت ۱۲ شبه. می شه بذاری مغزم دودقیقه از دستت استراحت کنه؟!

- چون خیلی فروتن و متواضع هستم می ذارم. فقط ساعت چند قراره نریمان بیاد دنبالت؟

- ساعت ۱۰.

- باشه. پس من فردا ساعت ۹:۳۰ می آم خونه تون تا با هم بریم.

- باشه. حالا می شه بری؟!

- بی ادب! من رو بیرون می کنی؟

- نه؛ اما واقعا خوابم می آد.

- باشه، پس شب بخیر.

- شب بخیر.

ترانه که از اتاق بیرون رفت، ان قدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.



با سر و صدایی که از بیرون می‌اومد بیدار شدم. اوه اوه! ساعت ۹:۱۵ بود. وای، خاک بر سرم شد! خواب موندم! سریع بلند شدم. پریدم توی دستشویی و صورتم رو شستم و طبق معمول این چند روز، تیپ مشکی زدم و رفتم بیرون.

مامان داشت به هم‌ریختگی‌های دیروز رو تمیز می‌کرد. آتریسا و بابا هم نبودن، آرمان هم توی حال نشسته بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت.

- سلام؛ صبح بخیر.

- صبح بخیر. می‌خوای کجا بری؟

- می‌خوام با نریمان برم کلانتری.

- وایسا، خودم می‌برمت.

- تو با این دستت چه جوری می‌خوای رانندگی کنی؟ تازه نریمان هم باید باشه. راستی بابا و

آتریسا کجان؟

- رفتن دنبال کارای برگشت آتریسا.

- آهان! راستی ترانه هم باهامون می‌آد.

آرمان یه دفعه با لحن جدی و مشکوکی گفت:

- ترانه برای چی؟

نمی‌دونم چرا انقدر جدیداً روی ترانه حساس شده!

- برای فضولی می‌آد؛ اما برای فضولیش دلیل می‌آره.

- چه دلیلی؟

- نمی‌دونم... می‌گه بعد از تو من شاهد بودم؛ پس حتماً بعد از تو، من رو احضار می‌کنن؛ پس

چه بهتر خودم اول پیام!

- تو چرا یاد نمی‌گیری در مورد دیگران درست صحبت کنی؟

- وا! دوست خودمه. اصلاً چی کار داری؟

- ارکیده، هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شی!

دستم رو به معنای «برو بابا» تکون دادم و اومدم برم که آرمان گفت:

- سر راه با آتوسا... .

یه دفعه فهمید چی گفت و ساکت شد. با بغض نگاهش کردم. می‌خواست طبق معمول بگه

برگشتنی با آتوسا برگرد؛ اما فهمید و سرش رو پایین انداخت. برای این‌که جو رو عوض کنم گفتم:

- تو خجالت نمی‌کشی با دست گچی گوشه می‌گیری دستت؟! آخ، ایشا... اون دستت هم

بشکنه، هم من راحت بشم، هم دوست‌دخترات!

حالا دوست‌دخترم نداشت؛ برای درآوردن حرصش گفتم.

- برای چی تهمت می‌زنی؟ من کجا دوست‌دختر دارم؟ خوبه هر جا می‌خوام برم یا با تو می‌رم، یا

کیمیا!

کیمیا دختر عموم بود و برای من و آرمان مثل خواهر بود.

- از کجا معلوم با دوستای کیمیا دوست نباشی؟

آرمان اخم کرد و با لحن جدی گفت:

- ارکیده، دیگه خیلی داری حرف می‌زنی! انگار نه انگار که داری با برادر بزرگ‌ترت صحبت می‌کنی!

- حالا تو این سه سال رو هی بزن تو سرم! مگه من چه گناهی کردم که عضو کوچیک این خانواده شدم؟!

آرمان زد زیر خنده. تا آرمان خندید، مامان از تو آشپزخونه بیرون اومد و با اخم رو به من و آرمان گفت:

- جفت تون ساکت باشید! خیر سرمون عزاداریم! مردم پیش خودشون چه فکری می کنن؟ مامان بعد از مرگ آتوسا خیلی حساس شده بود و به همه چیز گیر می داد. آرمان ساکت شد و مامان با بغض رفت تو آشپزخونه. صدای گوشیم بلند شد. از تو کیفم درآوردم؛ نریمان بود. - الو، سلام!

- سلام ارکیده خانم! خواستم بگم من دم در خونه تون هستم. کی ساعت ده شد و من نفهمیدم؟ ان قدر با این آرمان کل کل کردم که به کل یادم رفت. زنگ بزnm ببینم پس ترانه کجا مونده!

- باشه، الان می آم.

تلفن رو قطع کردم.

آرمان: چی شد؟

- هیچی. نریمان دم دره، اما هنوز ترانه نیومده. من می رم دم در دیگه؛ منتظرش می مونم. خداحافظ.

- خداحافظ.

با مامانم هم خداحافظی کردم و رفتم دم در. از اون طرف دیدم ترانه داره با نریمان سلام و احوال‌پرسی می‌کنه. رفتم جلو و سلام کردم و هر سه تامون توی ماشین نشستیم. نریمان ضبط رو روشن کرد و آهنگ «نیستی» از مهدی مقدم پخش شد. یاد اون موقع‌ها افتادم که با نریمان و آتوسا و آیدا و ندا می‌رفتیم بیرون. نریمان پسرخاله‌ی آیداست و ندا خواهر نریمان. نریمان و آتوسا از طریق دوستی من و آیدا با هم آشنا شدن. با یادآوری اون روزها، سرم رو گذاشتم ل**ب پنجره و آروم آروم اشک ریختم.

نریمان که حواسش به رانندگی بود و ترانه هم گذاشت توی حال خودم باشم. انقدر توی فکر و خاطرات خودم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی کلانتری و پرسون پرسون دفتر سرگرد آریامنش رو پیدا کردیم. دم در دفتر رفتیم. یه پسر جوون پشت در، با لباس فرم وایساده بود؛ انگار اون هم منتظر بود. رفتیم جلو و نریمان پرسید:

- ببخشید... سرگرد آریامنش حضور دارن؟

از لباسش فهمیدم که سروانه. رو کرد به ما و گفت:

- بله هستش؛ منتهی ملاقاتی داره.

ترانه نتونست جلوی زبونش رو بگیره و گفت:

- آقا، مگه زندانه که ملاقاتی داره؟

- خیر. می‌شه گفت ارباب رجوع داره.

- مگه بانکه؟

من که دیگه داشتم می‌ترکیدم از بس که جلوی خنده‌م رو گرفته بودم.

- خانم، من هرچی می‌گم شما یه چیز دیگه می‌گید! خب چه می‌دونم! حتما یه خری اون تو کار داره... .

- یعنی من و شما هم که کار داریم، خریم!؟

پسره دیگه از دست ترانه کارد می‌زدی، خونس درنمی‌اومد.

- خیر! من کی این رو گفتم!؟

- همین الان این رو گفتین.

پسره تا اومد جوابش رو بده، در اتاق سرگرد باز شد و سرگرد با یه مرده بیرون اومد و با مرده

خداحافظی کرد. پسره تا اومد با سرگرد حرف بزنه، سرگرد چشمش به ما افتاد و رو به من گفت:

- سلام خانوم تمجید!

- سلام جناب سرگرد!

- خانواده خوبن؟ حال برادرتون بهتر شد؟

- بله، خوبن.

به نریمان اشاره کردم و گفتم:

- ایشون آقای نریمان تولائی هستن؛ نامزد خواهرم، آتوسا.

سرگرد نگاه نافذش رو به نریمان انداخت؛ انگار می‌خواست تمام افکار نریمان رو از ظاهرش

بخونه. سرگرد رو کرد به ما و گفت:

- بله. لطفا بفرمایید داخل! من الان می‌آم.

شهریار

فرستادم شون توی اتاق و به سمت فرهاد برگشتم.

- چی کار داری؟

- علیک سلام، آقاشهریار!

- سلام؛ چی کار داری؟

- هیچی. پایین این گزارش رو امضا کن.

خودنویس رو از دستش گرفتم که امضا بزنم.

- اینا کی بودن؟

- فضولی؟

- نه، فقط گفتم اگه خبریه به فکر لباس باشم.

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- چرا اراجیف می‌گی!؟

- جدی می‌گم! فقط اگه لباس مشکیه کیس مورد نظرته که خوبه؛ ولی اگه اون لباس قهوه‌ایه

هست که خدا نجات بده!

- برای چی؟

- دختره ۶۰ متر زبون داره. سرم درد گرفت ان قدر حرف زد!

- چه طور؟ چی می گفت؟
- هیچی بابا، اراجیف می گفت!
- فرهاد، از الان بهت بگم که اون لباس مشکیه و پسره از بستگان آتوسا تمجیدن؛ همونی که تازه پرونده‌ی قتلش باز شده. اون لباس قهوه‌ایه رو هم نمی‌شناسم؛ ولی حتما یه ربطی به اونا داره که با اونا اومده.
- خیلی خب! اگه اینا رو گفتی که من به عمه چیزی نگم؛ نگران نباش، من چیزی نمی‌گم!
- برام مهم نیست.
- ا، این طوریه؟ پس منتظر زنگ عمه باش!
- دستم رو به معنای «از جلوی چشم‌هام دور شو» تکون دادم و رفتم داخل دفترم.
- خواهر مقتول و اون دختره کنار هم نشسته بودن و نامزد مقتول روبه‌روشون نشسته بود. چرا فکر می‌کنم رازی پشت این چشم‌ها هست که مربوط به مقتوله؟ فقط امیدوارم بهم بگه! تا وارد اتاق شدم، به احترامم بلند شدن.
- بفرمایید بنشینید!
- خواهر مقتول رو کرد به من و گفت:
- خب جناب‌سرگرد، همون طورکه گفتید اومدیم.
- سرم رو تکون دادم و رو کردم به اون لباس قهوه‌ایه و گفتم:
- شما خودتون رو معرفی نمی‌کنید؟



خواهر مقتول خنده‌ش گرفته بود، اما دختره انگار از قبل خودش رو آماده کرده بود؛ چون بدون

لحظه‌ای درنگ گفت:

- من ترانه کرامت هستم، دوست ارکیده و آتوسای خدایبامرز. اون شب بعد از ارکیده من جسد

رو دیدم؛ پس گفتم چه بهتر که پیام و اگه سوالی هست جواب بدم.

از قیافه‌ی خواهر مقتول حدس می‌زدم که داره از خنده می‌ترکه. خیلی جدی جواب دختر رو

دادم:

- خوب کاری کردین!

لبخند خواهر مقتول جاش رو به یه تعجب بزرگ داد؛ ولی هیچی نگفت. رو به کرامت و نامزد

مقتول کردم و گفتم:

- شما بیرون منتظر باشید تا صداتون کنم.

بلند شدن و رفتن بیرون و من نشستم روبه‌روی دختره و گفتم:

- حاضرین؟

دختره نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی گفت:

- بله.

ضبط صوت رو روشن کردم و گفتم:

- شروع می‌کنیم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

- رابطات با آتوسا چه طور بود؟

- من و آتوسا رابطه‌ی خوبی داشتیم و همیشه من و آتوسا و آرمان یه اکیپ توی خونه بودیم که حتی خواهر بزرگم و مامان بابام هم نمی‌تونستن ما رو از هم جدا کنن. آتوسا دختر ساکتی بود؛ اما پشت من و آرمان رو تو کل کل خالی نمی‌کرد و به قول خودش با ما زبونش باز می‌شد و... .
دیگه نتونست ادامه بده و سرش رو پایین انداخت و اشک ریخت. یه لیوان آب ریختم و بهش دادم. زیر ل**ب تشکری کرد و جرعه‌ای از آب رو خورد. شروع کردم به پرسیدن بقیه‌ی سوال‌ها:

- اون شب دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

- تولد من بود. همه معمولی کنار هم بودیم. بعد از شام، من و دوستم ترانه با هم ظرف‌ها رو شستیم و اومدیم توی پذیرایی کنار بقیه. اون قدر اون جا شلوغ بود که اصلا متوجه نبود آتوسا نشدم. داشتیم حرف می‌زدیم که یهو برق رفت. همه نور گوشی‌هاشون رو روشن کردن و من هم گوشی دوستم ترانه رو گرفتم تا برم از بالا گوشیم رو بیارم. داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتم که دیدم روی پله‌ها خون ریخته. اولش ترسیدم؛ ولی بعد حس کنجکاویم به ترسم غلبه کرد و رفتم بالا. رفتم تو که آتوسا رو غرق خون... .

باز دوباره گریش گرفت و سرش رو انداخت پایین. ترجیح دادم بذارم خودش دوباره شروع کنه و اون خودش بعد از چند دقیقه سعی کرد جدی باشه و دیگه گریه نکنه و گفت:

- ببخشید! بقیه سوال‌هاتون رو بپرسید.

- رابطه‌ی آتوسا با نریمان چه طور بود؟

- خوب بود؛ مثل همه‌ی نامزدا.

- اون شب نریمان هم توی تولد شما شرکت کرد؟



- نه، نیومد. گفت که کار داره و خیلی عذرخواهی کرد.
- آتوسا با کسی دشمنی نداشت؟
- نه. آتوسا به کسی کاری نداشت؛ با کسی هم دشمنی نداشت.
- آتوسا چه طور با نریمان آشنا شد؟
- از طریق من و دوستم. آخه نریمان پسرخاله‌ی یکی از دوست‌های صمیمی منه و طی رفت‌وآمد من و آتوسا به خونگی دوستم، چندباری نریمان رو دیدیم و این رفت‌وآمدها باعث علاقه‌ی اون دو تا نسبت به هم شد.
- شغل آتوسا چی بود؟
- معلم زبانِ یه آموزشگاه بود.
- تو آموزشگاه چه طور؟ دشمنی نداشت؟
- نه، نداشت. من چندباری آموزشگاه رفته بودم. اون جا همه باهاش رابطه‌ی خوبی داشتن.
- تو این چند وقته متوجه رفتار خاصی از آتوسا نشدی؟
- نه. هیچ تغییری توی رفتار و اخلاقش نبود.
- بسیار خب!
- داشتم دنبال عکس آتوسا تمجید می‌گشتم که گفت:
- فقط... .
- سرم رو بالا آوردم و گفتم:
- فقط چی؟



- تقریباً شیش ماه پیش بود که یه روز آتوسا اومد خونه. یه بند داشت گریه می کرد و بعداً هرچی ازش می پرسیدم چی شده، می گفت که «هیچی، دلم گرفته بود» اما من مطمئن بودم اتفاقی افتاده.

- فکر می کنی چه اتفاقی افتاده باشه؟

- نمی دونم! من اون موقع درگیر دوستم بودم.

- یعنی دوست تون از خواهرتون مهم تر بود؟

ارکیده تمجید به تندی جوابم رو داد:

- نخیر، به هیچ عنوان! منتهی دوست صمیمیم برادرش رو ازدست داده بود.

- همون دخترخاله ی دامادتون یا خانم کرامت؟

با خشونت و غرور جوابم رو داد:

- خیر. یه دوست دیگه م.

- بسیار خب!

دوباره مشغول پیدا کردن عکس شدم. پیداش کردم و جلوی دختره گذاشتم. به صراحت دیدم که

تو چشم هاش اشک جمع شد؛ اما الان برای من فقط پیدا کردن قاتل مهم بود و خیلی جدی

بهش گفتم:

- به عکس دقت کنید.

چشم های اشکیش رو به عکس دوخت و گفت:

- خب؟

با همون لحن ادامه دادم:

- سیگار روی جسد خواهرتون رو می بینید؟

احساس کردم رنگش کمی پرید؛ اما با همون غرور جواب داد:

- بله، چه طور؟

- به احتمال زیاد امضای قاتله؛ چون یه سیگار معمولی نیست و چند قلب روش کشیده شده.

خوب دقت کنید. تا حالا جایی این رو ندیدین؟

ارکیده تمجید دقت بیشتری کرد و گفت:

- نه، ندیدم.

- کسی توی اقوام و آشنایان شما سیگاری نیست؟

- نه. چه طور؟

- هیچی، ولش کنید.

عکس رو گذاشتم لای پرونده و رو کردم بهش و گفتم:

- بسیار خب، می تونین تشریف ببرید؛ فقط در دسترس باشید.

- حتما! با اجازه.

داشت از اتاق می رفت بیرون که گفتم:

- لطفا به آقای تولائی بگید بیاد داخل.

- حتما! خداحافظ.

- خدا نگهدار.



از اتاق رفت بیرون. خیلی صریح دروغ می‌گفت و مطمئنم علت وجود اون سیگار رو روی جسد می‌دونست؛ اما نمی‌دونم تا کی می‌خواد دروغ بگه و انکار کنه! تقه‌ای که به در خورد، رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. طبق معمول با لحن جدی و سرد گفتم:

- بفرمایید تو.

لحن جدی و خشکم عادت‌م بود و عوض بشو نبود. در باز شد و نریمان تولائی اومد تو. به صندلی جلوم اشاره کردم و گفتم:

- بنشینید.

جلوم نشست و منتظر نگاهم کرد. پرونده رو جمع کردم و دوباره ضبط صوت رو روشن کردم و شروع کردم به سوال پرسیدن:

- رابط‌ها با آتوسا چه طور بود؟

- خب... من و آتوسا عاشق هم بودیم و خیلی کم پیش می‌اومد با هم بحث‌مون بشه؛ اگر هم بحث‌مون می‌شد، زود مشکل‌مون رو حل می‌کردیم و آشتی می‌کردیم.

- آتوسا با کسی تو خانواده‌ت مشکل نداشت؟

- نه، با همه خوب بود.

- شما برای این‌که ثابت کنید توی شرکت بودید، شاهد هم دارید؟

نریمان با لحن تندی جوابم رو داد:

- یعنی شما می‌گین من آتوسا رو کشتم؟!؟

با همون لحن سرد و جدی خودم گفتم:

- من همچین چیزی نگفتم؛ اما شما باید یه شاهد داشته باشین.

نریمان با کلافگی گفت:

- نمی‌دونم! فکر کنم همکارم اون شب بود.

- بسیار خب! شما تو این چند ماهه متوجه رفتار خاصی از آتوسا یا دشمنی کسی با آتوسا

نشدین؟

- نه. آتوسا دختر ساکتی بود و با کسی دشمنی نداشت.

همون‌طورکه تو پرونده دنبال عکس جسد می‌گشتم پرسیدم:

- شما سیگار می‌کشین؟

- خیر. من از سیگار متنفرم.

قبل از این‌که عکس رو نشونش بدم گفتم:

- اسم دوست صمیمی آتوسا تمجید چیه؟

- اسمش ترنمه؛ اما فامیلش رو نمی‌دونم... اما می‌دونم نسبت نزدیکی با ترانه داره.

سعی کردم اسمش رو تو خاطرم بسپارم. عکس رو نشونش دادم.

- سیگار روی جسد رو می‌بینید؟

نریمان با لحنی که مثل نگاهش جدی بود گفت:

- بله، چه طور؟



یعنی خاک تو سر بی احساس است! بعد می گه من و آتوسا عاشق هم بودیم! آخه اگه عاشق واقعی

بودی که الان باید با دیدن جسد عشقت حداقل اشکت دربیاد!

- به نظرتون خیلی غیرعادی نیست؟ یه سیگار روی جسد؟

- خب به احتمال زیاد مال قاتله که از جیبش افتاده.

- اما این سیگار با بقیه سیگارها فرق داره. همون طور که می بینید، طرحهایی به شکل قلب روش

کشیده شده.

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یعنی قاتل یه بچه بوده!؟

یعنی من موندم کی با این وضع مغزش بهش مدرک حسابداری داده!

چشمهام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- خیر! این می تونه یه امضا باشه.

- آهان!

- شما تا حالا همچین سیگاری رو جایی ندیدین؟

- خیر.

عکس رو لای پرونده گذاشتم و رو کردم بهش و گفتم:

- بسیار خب! می تونین تشریف ببرین؛ فقط در دسترس باشید.

نریمان بلند شد و گفت:

- حتماً!

- به خانم کرامت بگید بیاد تو.

- باشه.

موقع رفتن صدایش زدم و گفتم:

- آقای تولائی، چرا فکر می‌کنم اون قدری که باید، از مرگ نامزدتون ناراحت نیستین؟!

نریمان رو کرد به من و با لحن جدی گفت:

- جناب سرگرد، من گریه‌هام رو کردم؛ غصه‌هام رو هم خوردم و الان با خودم کنار اومدم.

- بسیار خب!

نریمان رفت بیرون و دوباره من با افکارم تنها شدم. اصلاً از این نریمان خوشم نمی‌اومد و هنوزم

شک داشتم که راستش رو گفته باشه. دوباره صدای در، افکارم رو از هم شکافت.

- بفرمایید تو.

دختره در رو باز کرد و داخل شد و گفت:

- سلام جناب سرگرد! غرض از مزاحمت، اومدم حرفام و چیزایی رو که می‌دونم در خدمت‌تون

بذارم.

فرهاد راست می‌گفت؛ زبون درازی داشت؛ ولی اگه منم، که می‌دونم چه جور تا آخر پرونده

کوتاهش کنم!

به صندلی جلوم اشاره کردم که یعنی بشین. داشت می‌نشست که زمزمه‌ش رو شنیدم:

- لاله انگار! بلد نیست حرف بزنه!

رو کردم بهش و گفتم:

- چیزی فرمودین؟

- نه، چه طور؟!

خدا آخر و عاقبت من رو با این دختره به خیر کنه!

رو کردم بهش و با لحن جدی و سرد گفتم:

- حرف هاتون چه قدر مهمه؟

به خوبی دیدم که بهش برخورد و عصبانی شده.

با لحن تندی که سعی داشت آروم جلوه بده، جوابم رو داد:

- اگه مهم نبود ان قدر بیکار نبودم که تا این جا بیام؛ پس حتماً حرف مهمی بوده.

منم مثل خودش با لحن تندی گفتم:

- خانم کرامت، مثل این که یادتون رفته جلوی مأمور قانون نشستین و اگه من اراده کنم می تونم

به خاطر اهانت به مأمور قانون بازداشت تون کنم!

به راحتی دیدم ترسید. اومد بحث رو عوض کنه:

- از کجا شروع کنم؟

خندهم گرفت. [دختر، اگه می ترسی چرا زبون درازی می کنی؟!]

جلوی خندهم رو گرفتم و با لحن منحصر به فرد خودم گفتم:

- چه قدر از دوستی تون با آتوسا می گذره؟

- من در اصل دوست ارکیده ام، ولی از طریق ارکیده دوست آتوسا هم بودم ولی دوست معمولی و

من الان دقیقاً ۶ ساله با ارکیده دوستم.

- اون شب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

- ما پایین بودیم و همه شام می خوردیم. بعد همه دور هم نشسته بودیم که یه دفعه برق رفت. همه چراغ‌های گوشی‌هاشون رو روشن کردن و ارکیده گوشی من رو گرفت و رفت بالا تا گوشیش رو بیاره. ارکیده که رفت بالا، دیدم دیر کرد؛ این شد که من هم گوشی مامانم رو گرفتم و رفتم بالا. دیدم ارکیده به یه نقطه خیره شده. تا اومدم چیزی بگم، آتوسا رو غرق در خون دیدم و جیغ زدم و گریه گرفتم. با صدای جیغ من همه بالا اومدن و خلاصه تو سر و صورت خودشون زدن و گریه کردن.

- قبل از بالا رفتن یا قبل از رفتن برقا، متوجه چیز مشکوکی نشدی؟

- نه، چیز خاصی نبود.

- از کی متوجه نبود آتوسا شدید؟

- موقع شام همه بودیم و بعد از شام، من و ارکیده که تو آشپزخونه بودیم و بعد که اومدیم بیرون، ان قدر جمعیت زیاد بود و هرکی مشغول کاری بود یا داشت با کس دیگه‌ای حرف می زد.

- شما چه نسبتی با ترنم خانم، دوست صمیمی مقتول دارید؟

با تعجب گفت:

- ارکیده اسم ترنم رو آورد؟

- خیر. نریمان تولائی گفت و گفت با شما نسبتی داره. حالا فامیل ترنم و نسبت ایشون با خودتون رو بگید.

ترانه یه نفس عمیق کشید و گفت:

- ترنم ترجیح می‌ده گمنام بمونه. درسته که ترنم دوست صمیمی آتوسا بوده ولی دوست نداره که راجب اسرار آتوسا حرفی بزنه.

- شما لطفاً ایشون رو به ما معرفی کنید؛ ما خودمون ایشون رو راضی می‌کنیم.

ترانه دوباره یه نفس عمیق کشید و بعد از چند لحظه گفت:

- ترنم کرامت خواهر منه.

وای خدا! چرا اینا انقدر تو هم تو هم ان؟!!

- شما نمی‌تونید راضی شون کنید؟

- نه، نمی‌تونم! ترنم هیچ‌وقت از تصمیمی که گرفته باشه برنمی‌گرده.

حرف زدن با این دختره برام سودی نداره. بهتره برم سراغ خودش!

- بسیار خب! ممنون که اومدید.

- خواهش می‌کنم.

دختره که رفت بیرون، فرهاد پرید تو و گفت:

- خب، چی دستگیرت شد؟

پام رو روی پام انداختم و گفتم:

- والا فکر کنم تنها همین دختر زبون‌درازه راستش رو گفت.

- چه طور؟

- از خواهر مقتول می‌پرسم چرا یه سیگار روی جسد خواهرته. بعد ده دقیقه با صدای لرزون

می‌گه من خبر ندارم. دِ آخه پیش غازی و معلق‌بازی؟! من که می‌دونم داری دروغ می‌گی! اونم از

اون پسره که داره با آرامش در مورد نامزدش که دوماهه نیست و مرده حرف می‌زنه و می‌گه ما

عاشق هم بودیم. دِ آخه اگه واقعاً عاشقش بودی الان باید از تو تیمارستان جمعت می‌کردن!

- حالا حرص نخور! بالاخره یه سرنخ پیدا می‌شه.

- فعلا دوتا سرنخ پیدا کردم.

- چی؟

- اول این که آنوسا تمجید ۶ ماه پیش می‌آد خونه و گریه می‌کنه و هرچی خواهرش ازش می‌پرسه

چی شده، هیچی نمی‌گه و این گریه هم تا دو-سه روز ادامه داشته. بعدم خواهر این دختر

زبون درازه، اسمش ترنم کرامته و دوست صمیمی مقتوله.

فرهاد پرید وسط حرفم و گفت:

- پس چرا تا الان حرفی نزده؟

- می‌خواد اسرار دوستش رو فاش نکنه. بعدم نپر وسط حرفم؛ این صدبار!

فرهاد خندید و گفت:

- خیلی خب! حالا پاشو بریم که دارم می‌میرم از گشنگی.

- باشه. تو برو بیرون، منم لباس عوض می‌کنم می‌آم.

- باشه، پس زود باش!

ارکیده

تو راه خونه بودیم. ترسیدم راجب سیگار قلبی به سرگرد چیزی بگم و پای خودم گیر بشه. دم خونه‌مون نریمان نگه داشت. از ترانه و نریمان خدافظی کردم و پیاده شدم و رفتم دم در خونه‌مون و کلید انداختم و رفتم تو.

وقتی وارد حال شدم، دیدم همه در تکاپوی جمع و جور کردن خونه بودن.

- چی شده؟ کسی می‌خواد بیاد؟

آتریسا همون جور که داشت میز مبل رو پاک می‌کرد گفت:

- عموپرویز با خانواده‌ش می‌خوان بیان.

- اونا که همین دیشب این‌جا بودن!

آرمان: حالا الانم می‌خوان بیان دیگه.

- کنگر خوردن لنگر انداختن!؟

مامانم غرید:

- ارکیده زشته، مهمون!

آرمان یه نگاهی به مامان کرد و وقتی مطمئن شد نگاهش نمی‌کنه، رو کرد به من و ل**ب‌خونی

کرد «گل گفتی» بعدم انگشت اشاره‌اش رو به شصتش چسبوند. منم در جوابش چشمک زدم.

رفتم بالا و بعد از درآوردن لباس بیرونم، یه تونیک مشکی با ساپورت ستش پوشیدم. داشتم

موهام رو جمع می‌کردم که آرمان از پایین گفت:

- ارکیده، بیا پایین، اومدن.

- الان می‌آم.

سریع رفتم پایین که دیدم همه رو مبلا نشستند و مشغول حرف زدن. اول از همه با زن عموفرزانه

سلام علیک کردم:

- سلام زن عمو!

زن عمو با صدای پرعشوهش که منحصر به فرد خودش بود، جوابم رو داد:

- سلام ارکیده جان؛ خوبی گلم؟

- مرسی!

بعد رفتم سراغ کمند که دختر عمو بود و کپی مامانش ناز و عشوه ای حرف می زد:

- سلام کمند جان؛ خوبی؟

کمند پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- سلام!

نه، مثل این که به این دختر عجوزه احترام نیومده!

کنار کمند، کیوان نشسته بود. آخ من چه قدر از این پسر بدم می آید! یه جوری آدم رو نگاه

می کنه، انگار می خواد با چشماش آدم رو بخوره!

- سلام آقا کیوان!

کیوان بعد از این که خوب دیدم زد، گفت:

- سلام ارکیده!

بی شعور نکرد بگه ارکیده خانم!

- با عموپرویزم سلام علیک کردم. خوبه عزاداریم و از شر شوخی‌های لوس و مسخره‌ی عمو در امانیم! با کیمیا هم سلام علیک کردم. تو خانواده‌ی عمو فقط با کیمیا خوب بودم. چشم نداشتم بقیه‌ی خانواده رو ببینم. رفتم کنار آرمان نشستیم. تا کنارش نشستیم، دَر گوشم گفتم:
- شانس آورد دستم شکسته؛ وگرنه گردنش رو می‌شکستم!
- منم درحالی که لبخند می‌زدم تا کسی شک نکنه، در گوش آرمان گفتم:
- می‌خواهی خودم بلند بشم؛ هم کیوان رو بکشم، هم خواهر عتیقه‌اش رو؟! - اصلا کل خانواده رو ترور می‌کنیم! کیمیا رو هم به فرزندخوندگی می‌گیریم.
- خیلی جلوی خندهم رو گرفتم و تا اومدم جواب آرمان رو بدم، با چشم‌غره‌ی مامان که از راه دور برام می‌اومد خفه شدم و چشم دوختم به بابا که داشت با عمو حرف می‌زد. آرمانم ساکت شد و با گچ دستش ور رفت. کمند با ناز و عشوه رو به من گفتم:
- ارکیده‌جان، داری برای کنکور سال دیگه می‌خونی؟
- نه، چه طور؟
- آخه خبر قبولی امسال رو نگفتی؛ گفتم شاید قبول نشدی. بالاخره کنکور قبول شدن که کار هرکسی نیست!
- یعنی جا داره بزنم دختره رو لت و پار کنم!
- با غرور و لحنی کنایه‌وار جوابش رو دادم:
- نه کمندجان! هنوز لیست قبولی‌ها نیومده. بعدش منم مطمئنم قبول می‌شم؛ چون من مثل بعضیا نیستم که دو سال پشت کنکور هنر بمونم.

اشاره به خود عجزه‌ش کردم که دو سال داشت کنکور طراحی دوخت رو می‌داد.

تا کمند اومد جوابم رو بده، آتریساً برای جلوگیری از دعوا گفت:

- راستی کمندجان، ترم چندمی؟

کمند بعد از کلی ناز و عشوه اومدن گفت:

- ترم دوم.

من موندم دانشجو بودن چه چیزی داره که این هی عشوه و غمزه می‌آد؟!

آرمان دم گوشم گفت:

- این مگه ۳ سال از تو بزرگتر نبود؟! پس چرا ترم دومه؟!

منم در گوشش گفتم:

- فکر کنم مردود شده.

تا آرمان اومد جوابم رو بده، عمو مجلس رو تو دستش گرفت. ای بابا! اگه گذاشتن یه دوکلم با

داداش مون دیگران رو مسخره کنیم؟!

عمو: خب ما بی دلیل اینجا نیومدیم. کیمیا گفت آتریساً قصد برگشت داره. همین‌طوره عمو؟

- بله عمو. منم درسم مونده. خیلی دوست داشتم بمونم اما نمی‌تونم!

- که این‌طور! موفق باشی عمو! راستش قصد ما اینه که اومدیم سیاه رو از تن تون دربیاریم.

آتوسای خدابیامرز برای همه‌ی ما خیلی عزیز بود؛ اما نمی‌شه که تا آخر عمر سیاه پوشید!

داداش، زن داداش، شما ۳ تا بچه‌ی دیگه دارین. ماشاا... ۳ تا دسته گل! آتریساً که درسش تموم

شه برمی‌گرده؛ آرمان و ارکیده هم که پیش‌تون هستن. جای خالی آتوسا همیشه احساس می‌شه

اما می‌شه کاری کرد که کمتر احساس بشه. می‌دونم خیلی آرزوها برای آتوسا داشتن ولی

می‌تونین به ثمر نشستن این آرزوها رو برای این ۳ تا ببینین.

نگاهم به همه افتاد. خانواده‌ی عمو ساکت بودن. آتریسا و من و مامان آروم اشکامون می‌ریخت؛

بابا و آرمان هم ساکت به یه نقطه خیره شده بودن. تازه الان که دقت می‌کنم می‌بینم چه قدر

همه‌مون عوض شدیم. بابا موهاش سفیدتر شده بود؛ آرمان دیگه اون پسر بی‌خیال دنیا نبود و

بیشتر کنار ما هست، تا این‌که مثل اون موقع‌ها دنبال رفیق‌بازی باشه؛ مامان دیگه اون زن شاد و

بشاش اون موقع نبود و آتریسا دیگه اون دختر شوخ نبود و من... من دیگه اون دختری نبودم که

صدای خنده و جیغاش گوش فلک رو کر می‌کرد. صدای دوباره‌ی عمو، من رو از دنیای افکارم پرت

کرد بیرون:

- داداش، زن داداش! می‌دونم درد ازدست دادن بچه سخته؛ اونم کسی مثل آتوسا که چند ماه

دیگه می‌خواست ازدواج کنه. می‌دونم آرزو داشتن تو لباس عروس ببینیدش اما خب عمرش قد

نداد و خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه و به سزای عملش برسونه! ولی خب آدم نمی‌تونه زانوی

غم بقل بگیره؛ چون حتی خود آتوسای خدایامرز هم راضی نیست. آتریساجان، دخترم می‌دونم

خیلی دوست داری پیش خانواده‌ت بمونی اما خب درست هم مهم، می‌دونم دلت برای خواهرت

آتوسا تنگ می‌شه و دوست داری بری سر خاکش اما مهم ارتباط قلبی آدمه. آرمان جان، عمو

تمام این سال‌ها شاهد علاقه‌ی تو به خواهرات بودم و می‌دونم نبود آتوسا چه قدر برات سخته؛

اما باید کنار بیای و منتظر روزی باشی که پلیس قاتل آتوسا رو پیدا کنه تا دل تون آروم بگیره.

ارکیده‌جان، دخترم می‌دونم خیلی سخته تو بهترین روز زندگیت همچین اتفاقی رو تجربه کنی و خواهرت رو ازدست بدی اما باید کنار بیای! خب نظرتون چیه؟ می‌ذارید مشکی تون رو دربیاریم؟ بابام بعد از نگاه کردن به ماها و کمی سکوت گفت:

- صاحب اختیارید.

عمو یه پلاستیک گذاشت رو میز و با کمک کیمیا خالیش کرد. داخل پلاستیک دوتا پیراهن مردونه برای بابا و آرمان بود و یه روسری برای مامان و دوتا شال برای من و آتریسا. عمو پیراهن آبی رو خودش از پلاستیک درآورد و پیراهن چهارخونه رو که ترکیبی از کرم و قهوه‌ای بود رو داد دست کیوان تا بیاد تن آرمان کنه. تو اون موقعیت خندهم گرفت که آرمان خیلی از کیوان خوشش می‌آد؛ حالا باید دندان رو جیگر بذاره و ازش تشکر کنه. کیمیا روسری مامان رو که آبی آسمونی بود رو داد به زن عمو و یکی از شال‌ها که لیمویی بود رو داد به کمند و خودش شال تیفانی رنگ رو گرفت دستش و بلند شد و اومد طرف من. از اون طرف کمند به سمت آتریسا رفت و زن عمو رفت سمت مامانم و خلاصه مشکيامون رو درآوردیم.

عمو اینا برای شام نموندن و رفتن و ما هم بعد از عوض کردن لباسامون، همه کنار هم تو سالن نشستیم و تلویزیون نگاه کردیم.

رو کردم به آتریسا و گفتم:

- بلیط گرفتی؟

- آره.

- برای کی گرفتی؟

- برای فردا شب.
- آرمانم وارد بحث مون شد و گفت:
- دل مون برات تنگ می شه!
- نمی خوام برم کره ی ماه که! همین بغل گوش تونم.
- با تعجب رو به آتریسا گفتم:
- از کی تا حالا تورنتو بغل گوش مونه!؟
- حالا من یه چیزی گفتم! اصلا تقصیر منه که خواستم زیاد غصه نخورید!
- مامان رو کرد به من و گفت:
- ارکیده، پس چرا این جواب کنکورت نمی آد؟
- می آد مامان! ترانه رفته خونده. نوشتن تا آخر همین هفته می آد.
- آرمان یه دفعه با خنده گفت:
- ولی جداً فکر نمی کردم عمو از این حرفا هم بلد باشه!
- من و آتریسا خندیدیم و بابا لبخند زد و بالاخره بعد از یه ماه و نیم مامان خندید و گفت:
- !! آرمان، زشته!
- رو کردم به مامان و گفتم:
- مامان، آرمان راست می گه! من فکر نمی کردم عمو ان قدر سخنران خوبی باشه؛ پس سهراب،
- پسر عمه پونه به عمو رفته. می گن حلال زاده به دایی ش می ره؛ چون اونم با این که ده سالشه، ولی
- خیلی حرف می زنه.



بابا با خنده گفت:

- پس حتما سامان هم مثل منه!

با خنده گفتم:

- نمی‌دونم! اون هنوز دوسالشه. باید ببینم بعدها چی می‌شه.

با این حرفم همه خندیدن. به خودم قول داده بودم دوباره همه رو مثل قبل کنم و کاری کنم کمتر

نبود آتوسا احساس بشه.

مامانم از روی مبل بلند شد و رفت تو آشپزخونه و هم‌زمان گفت:

- بیاین شام.

آتریسای بلند شد و رفت کمک مامان ولی من همین‌جوری نشسته بودم که آرمان گفت:

- ارکیده، می‌ترسم زخم بستر بگیری! خب پاشو یه تکونی به خودت بده!

- اتفاقاً منم نگران تو هستم. خب خودت پاشو اون هیکل مبارک رو تکون بده!

- خب من با تو فرق دارم.

- چه فرقی؟

- خب من پسرم.

- برای تنبلیت بهونه نیار! چه ربطی داره؟! موقع خوردن با همیم، موقع کار هم با همیم.

- خب من دستم شکسته.

- اون یکی دستت نشکسته که! با اون یکی کار کن.

- به من که یه دستم سالمه می‌گی کار کن؛ بعد خودت با جفت دست سالم همچین نشستنی رو مبل، تکونم نمی‌خوری که زیرت کپک زده.

- من از صبح بیرون بودم، خسته‌م. تویی که کنگر خوردی و لنگر انداختی از صبح تکونم نخوردی. اتفاقا باید نگران زیر خودت باشی!

- حرف زدن خستگی می‌آره؟! ارکید، یه چیزی بگو آدم باورش بشه!

- نه پس از صبح تا حالا چمبرک زدن روی مبل زیر کولر خستگی می‌آره!
تا اومد آرمان دوباره شروع کنه، بابا با تشر گفت:

- آه، بس کنید دیگه! خیر سرم اومدم یه اخبار ببینم. اگه گذاشتین بفهمم چی شد! ان قدر اره دادین، تیشه گرفتین که سرم رفت و هیچی از اخبار نفهمیدم. الان هم جفت تون بلند بشید برید کمک مامان تون.

وقتی دید جفت مون ساکت نشستیم دوباره تشر زد:

- پاشید دیگه!

من و آرمان عین جت پریدیم تو آشپزخونه و من سریع رفتم میز رو بچینم و آرمانم سریع مشغول ریختن سبزی خوردن تو سبد شد. آتریسا که مشغول ریختن خورشت بود، یه نگاه به من و آرمان کرد و گفت:

- خوشم اومد بابا آدم تون کرد!

آرمان در جوابش گفت:

- ببند آتریسا!

- بله؟! آقاآرمان، محض اطلاع تون من ارکیده نیستم که ۳ سال ازت کوچیک تر باشم و هرچی خواستی بگی؛ من ازت ۳ سال بزرگترم.

به آتریسا گفتم:

- آرمان جرعت نداره چیزی به من بگه.

آرمان گفت:

- ارکیده، وسط دعوا نرخ تعیین نکن! بعد هم آتریساخانم، بزرگی به عقلم، نه به سن!

یه دفعه مامان گفت:

- بچه‌ها، من باباتون نیستم که فقط یه تذکر بدم! من همچین ۳ تاتون رو می‌زنم که تا آخر

عمرتون زبون تون باز نشه!، خجالت نمی‌کشن خرس گنده‌ها!

دیگه با تذکر مامان، هر سه تامون فکای مبارک رو بستیم و مشغول چیدن میز شدیم و بدون هیچ

بحثی نشستیم سر شام و مشغول خوردن شدیم.

بعد از شام، آتریسا شب بخیر گفت و رفت بخوابه. منم بلند شدم و بعد از شب بخیر گفتن از

پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. یه نگاهی به اتاقم کردم. اتاقم ترکیبی از رنگ‌های زرشکی و

سفید بود و همین خاص و شیکش می‌کرد و من خودم که عاشق این رنگ بودم.

رفتم رو تختم نشستم و گوشیم رو چک کردم. دوتا تماس از ترانه داشتم و یه پیام از کاترین. اول

پیام کاترین رو باز کردم:

«سلام ارکیده! من و آیدا تصمیم گرفتیم برای جواب کنکورها بیایم پیش تو و ترانه که هر

چهارنفرمون کنار هم باشیم.»

برای کاترین پیام فرستادم که «باشه» و بعد زنگ زدم به گوشی ترانه. بعد از دوتا بوق جواب داد:

- بنال!

- تو بنال که زنگ زدی!

- یعنی هلاک این علاقه‌ای هستم که بین من و تو رد و بدل می‌شه!

خندیدم و گفتم:

- خب کارت رو بگو!

- زنگ زدم بگم پنجشنبه این هفته جواب کنکورمون می‌آد.

- خوب شد گفتم! راستی آیدا و کاترین هم میان پیش ما تا با هم جواب کنکور رو ببینیم.

- پس دوتا انسانی و دوتا تجربی هستیم؛ چه شود! من می‌گم دوتا ریاضی هم جور کنیم.

تا اومدم جواب ترانه رو بدم در اتاقم زده شد.

- ترانه، من باید برم. شب بخیر! خداحافظ.

- باشه، برو. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به فکر این‌که یا آرمانه یا آتریس، گفتم:

- بیا تو.

اما در کمال تعجب در باز شد. مامان پشت در بود و اومد داخل اتاقم و در رو بست.

- وقت داری یه ذره با هم مادر و دختری حرف بزنیم؟

به پشت تخت تکیه دادم و گفتم:

- من همیشه برای شما وقت دارم! جانم؟ چیزی شده؟

مامان از کنار در به سمت من اومد و رو تخت کنار من و گفت:

- این حرف‌هایی رو که می‌خوام بزنم، به هیچ‌کس غیر از تو نمی‌تونم بزنم. آتریسا که داره می‌ره و نمی‌خوام فکرش درگیر بشه؛ آرمان و باباتم که هرچه قدر قدرت درک داشته باشن، بازم مردن و نمی‌تونن من رو درک کنن.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

- اون شب یکی از بهترین شب‌های زندگی‌م بود که تبدیل به بدترین شب عمرم شد. دست تقدیر جویری رقم زد که من هجده سال پیش تو این تاریخ صاحب یک دختر شدم و بعد از هجده سال، تو همین روز یکی از دخترام رو ازدست دادم.

مکثی کرد و گفت:

- اون شب برام خیلی سخت بود. وقتی صدای جیغ ترانه رو شنیدم، خیلی ترسیدم که مبادا اتفاقی برات نیفتاده باشه و وقتی با عجله اومدم بالا، اول قیافه‌ی شوک‌زده‌ی تو رو دیدم. خیلی ترسیدم که چه اتفاقی افتاده ولی وقتی چشمم به آتوسا افتاد و... .

مکثی کرد و با بغض ادامه داد:

- فهمیدم دنیا رو سرم خراب شده. یادم نمی‌آد تو کل این همه سال بین تون فرق بذارم، ولی من بعد از فوت آتوسا اون قدر حالم بد بود که در کل یادم رفت دخترم تو بهترین روز زندگیش خواهرش رو ازدست داده و چه قدر ضربه خورده و با کسی حرف نزده. ارکیده، باید اعتراف کنم تو از من قوی‌تری که تونستی با مرگ آتوسا کنار بیای و دم نزنی.

خیلی سعی کردم گریه نکنم. الان وقت گریه‌ی من نبود؛ چون من باید همه رو مثل اول شون کنم.

با لحنی که سعی کردم آرامش‌بخش‌ترین لحن ممکن باشه گفتم:

- مامان، فوت آتوسا یه اتفاق وحشتناک بود که افتاد و برای هیچ‌کدومون راحت نبود؛ اما باید با

این موضوع کنار بیایم. می‌دونی برای من چه قدر سخت بود که تو بهترین روز زندگیم یکی از

عزیزترین کسام رو ازدست دادم؟ اما ایستادم و سعی کردم شکست نخورم تا دشمن‌شاد نشیم.

نمی‌گم آتوسا رو فراموش کنیم چون نه هیچ‌کدوم توانش رو داریم، نه آتوسا فراموش می‌شه؛ اما

باید این موضوع رو حل کنیم. آتوسا با آه و ناله‌ی ما برنمی‌گرده ولی ما می‌تونیم با برگردوندن

روحیه‌مون، یه کاری کنیم تا قاتلش هم شاد نشه و روح آتوسا در آرامش بمونه. مامان، بهم قول

بده تا دوباره مثل همون موقع بشی. قول می‌دی؟

مامان اشکش رو پاک کرد و گفت:

- باشه دختر گلم!

طاقت نیوردم و مامانم رو در آغوش گرفتم. به راستی که هیچی جای آرامش آغوش مادر رو تو

زندگی نمی‌گیره و من الان می‌فهمم که چه قدر با این آغوش آروم می‌شم. مامانم من رو از

خودش جدا کرد و به پیشونیم بو*س*ه زد و هم‌زمان که داشت از رو تخت بلند می‌شد گفت:

- ببخشید این موقع شب حالت‌م خراب کردم!

- مامان، شما اگه بخوای هم نمی‌تونی آرامش من رو خراب کنی؛ برعکس بهم آرامش می‌دی.

مامان نم اشکش رو پاک کرد و لبخند زد و گفت:

- شب بخیر دختر گلم!

- شب بخیر مامان!

مامانم از اتاق بیرون رفت و در رو بست. تو افکار خودم غرق بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد و من رو به خودم آورد:

«امیدوارم از من چیزی به فرشته‌ی نجات برادرت نگفته باشی؛ وگرنه باید دنبال یه فرشته‌ی نجات برای خودت باشی! سیگار قلبی»

با پیامی که برای گوشیم فرستاده بود، مو به تنم سیخ کرد و آرامش تازه متولد شده‌ام رو ازم گرفت.

تا دم‌دمای صبح از فکر و خیال و ترس خوابم نبرد و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

سیگار قلبی

سیگارم رو تو جاسیگاری خاموش کردم و چشم دوختم به اردلان که داشت خودش رو توجیح می‌کرد:

- قربان، به خدا تقصیر من نبود! خود پسره یه دفعه پرید جلو ماشین.

- احمق، من گفتم یه زهر چشم بگیر؛ نه این که کاری کنی اون پلیسه قهرمان داستان بشه!

- قربان، حرف شما صحیح؛ ولی تقصیر من چیه که تا می‌خواستم آرمان رو بزنم، اون پسره یه

دفعه پرید جلو و اون آرمان تمجید رو هل داد اون ور؟

تا اوادم جواب اردلان رو بدم، ماهان مداخله کرد و رو به من گفت:



- بابا حالا تو هم ول کن دیگه! حالا کسی که شک نکرده! فقط ما می‌خواستیم آرمان تمجید یه چند روزی بیفته بیمارستان؛ به جاش زود اومد بیرون ولی دستش شکسته. این خودش یه زهر چشمه؛ دیگه چی از این بهتر؟!

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و رو به اردلان گفتم:

- خیلی خب! گندیه که زدی. از اون دختره چه خبر؟ همونی که شاهد مردن آتوسا بود. تونستی خفه‌ش کنی؟

اردلان که از بخشش من خیالش راحت شده بود با آرامش گفت:

- دختره خیلی ترسو بود، قربان. تا به جون خانواده‌ش تهدید کردیم، سریع ساکت شد. فقط قربان... .

- فقط چی؟

- این پسر بدجور موی دماغ شده.

- کدوم پسر؟

- همین نامزد دختره، نریمان. امرتون چیه؟ می‌خواید یکم بترسونیمش؟

- نه، لازم نیست. بذار با خودش سرگرم باشه. اون هرچی هم سعی کنه، نمی‌تونه به من برسه. می‌تونی بری.

- اطاعت قربان!

اردلان عقب عقب از اتاق بیرون رفت. ماهان رو کرد به من و گفت:

- چه قدر گیر می‌دی به این بدبخت! بابا حالا کاریه که شده. دیگه ولش کن!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو دوباره به دست بیارم. بعد از چند لحظه رو کردم به ماهان و گفتم:

- تو چه خبر؟ تونستی اطلاعات اون پسر رو به دست بیاری؟

ماهان لبخندی زد و گفت:

- من رو دست کم گرفتی! اطلاعاتش داره دانلود می شه. آماده شد، در اختیارت می دارم.

- ظاهرا این جا تنها کسی که کارش رو درست انجام می ده تویی.

ماهان تک خنده ای آروم و کوتاهی کرد و گفت:

- چون تنها کسی که این جا مثل تو هدف داره، منم. بقیه به خاطر پولی که می گیرن کار می کنن.

یادت باشه که سیگار قلبی با من و تو معنی می ده.

- ماهان، تو تنها کسی هستی که تو این راه بهش اعتماد دارم؛ پس هیچ وقت به اعتمادم ضربه

نزن!

ماهان با لحن ناراحتی گفت:

- دست شما درد نکنه! بعد از این همه رفاقت به ما ننگ آدم فروشی می زنی؟

پک محکمی به سیگارم زدم و دودش رو بیرون دادم. درحالی که داشتم به دود غلیظ سیگارم نگاه

می کردم، جواب ماهان رو دادم:

- احتیاط برای من شرط عقله. در ضمن، من الان تو نقطه ای از زندگیم وایسام که تو

نزدیک ترین فرد به منی و از همه ی کارام خبر داری؛ پس اون قدر بهت اطمینان دارم که الان

این جایی.

ماهان از روی صندلی آهنی بلند شد و به طرف پنجره رفت و به بیرون نظاره‌گر شد. حالش رو

درک می‌کردم؛ عین خودم نگران این بازی بود. همون طور که به سیاهی شب خیره بود گفت:

- کی این بازی تموم می‌شه؟

آخرین پکم رو هم به سیگار زدم و درون جاسیگاری فرو بردم و اون آتش سوزان رو خفه کردم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- تا وقتی که خانواده‌ی تمجید نابود بشن.

- پشیمون نیستی؟

- از چی؟

- از کشتن آتوسا. به نظرم اون باید زنده می‌موند که فلاکت خودش و خانواده‌ش رو ببینه.

- در برابر کاری که آتوسا کرد کم‌ترین چیز، مرگ بود. آتوسا زندگی من رو نابود کرد. منم زندگی

خودش و خانواده‌ش رو نابود می‌کنم.

بلند شدم و رفتم کنار ماهان ایستادم و مثل اون به آسمون مشکی شب خیره شدم. سیاهی که

از نظر خیلی‌ها بده؛ اما من با خواست خودم زندگی خودم و تمام اطرافیانم رو به سیاهی کشیدم.

ماهان نمی‌دونه که آتوسا از ما خوش‌بخت‌تره، چون بدون زجر مرد. گاهی با خودم فکر می‌کنم که

برعکس هدف اصلیم، آتوسا از ما خوش‌بخت‌تره؛ چون بدون زجر زندگی مرد. گاهی با خودم فکر

می‌کنم که برعکس این‌که هدف اصلیم آتوسا بود، ولی بیشتر ارکیده زجر کشید. شاید از اول باید

به جای آتوسا، آرمان یا ارکیده رو می‌کشتم تا قدری هم آتوسا زجر بکشه یا زندگیش رو نابود

کنم؛ اما می بینم من به مرحله‌ای از نفرت رسیده بودم که برای لحظه‌ی جون دادن آتوسا

لحظه‌شماری می‌کردم؛ پس نمی‌تونستم صبور باشم.

ماهان همون‌طورکه آسمون رو نگاه می‌کرد گفت:

- هر موقع تو فکر مثل الان غرق می‌شی، کلافه می‌شم. با خودم می‌گم باز چه نقشه‌ای داره.

اصلا بیا باهات رو راست باشم! از افکارت می‌ترسم؛ چون خیلی غیرقابل‌پیش‌بینی هست و برای

من با این موقعیت خیلی خطرناکه.

- مگه موقعیت تو چیه؟

- هکرها همیشه از دنیای اطرافشون خبر دارن ولی من از افکار تو که زندگی همه‌مون در گروی

اونه، هیچی خبر ندارم.

- هیچ‌وقت نقشه‌های من به زیان تو نیست؛ این رو مطمئن باش.

- حالا به چی فکر می‌کنی؟

نمی‌دارم هیچ‌کس بفهمه تا حدودی از کشتن آتوسا پشیمونم؛ حتی ماهان که نزدیک‌ترین

دوستمه.

- به لحظه‌ی مرگ آتوسا.

- چه طور؟

- خیلی التماس می‌کرد. چون اردلان دستاش رو گرفته بود، نمی‌تونست از خودش دفاع کنه ولی

زجه می‌زد که چاقو رو تو قلبش فرو نکنم؛ ولی همون‌طورکه خودش به من رحم نکرد و قلبم رو

تیکه‌تیکه کرد، منم چاقو رو با وجود زجه‌هاش، تو قلبش فرو کردم.

- چرا کسی صدای آتوسا رو نشنید؟ این چند وقته ان قدر درگیر بودیم که وقت نکردم این سوال رو ازت بپرسم.

- اردلان اون لحظه جلوی دهنش رو گرفته بود؛ بعدش طبقه‌ی پایین اون قدری شلوغ بود که کسی شک نکنه.

- آتوسا زندگی همه رو سیاه کرد. می‌دونی؟ اگه من جای تو بودم، بیشتر زجرش می‌دادم.
- هنوزم برای این کار دیر نشده.

ماهان رو کرد به من و با لحن شکاکی پرسید:

- چه طوری؟

- کارهایی رو که می‌خواستی بکنی، برای خانواده‌ش بکن.

ماهان همون‌طورکه داشت سمت ل**ب‌تابش می‌رفت، گفت:

- طرف حساب ما آتوسا بود، نه خانواده‌ش؛ پس چرا خانواده‌ش رو زجر بدیم؟

- مگه آتوسا خانواده‌ی من رو زجر نداد؟! این به اون در.

ماهان پشت صندلیش نشست و گفت:

- این حرفا رو ول کن! بیا اطلاعات این پسره حاضره. نمی‌خوای بخونم؟

از آسمون چشم گرفتم و اوادم و رو مبل نشستم و همون‌طورکه داشتم سیگارم رو روشن می‌کردم
گفتم:

- بخون که ببینیم این پسره چه جور آدمیه.

سرش رو کرد تو ل**ب‌تابش و شروع کرد به خوندن اطلاعاتش:

- اسمش شهریاره، فامیلیش هم آریامنش. ۲۷ سالشه و از هجده سالگی تو نیروی انتظامی بوده. از ۲۳ سالگی تو دایره‌ی جنایی بوده و الان هم سرگرده دایره‌ی جنایی هستش. دستیارش اسمش فرهاد مقدم‌پوره و پسرداییشه. خودشم دوتا خواهر داره که یکی استاد دانشگاه و یکی هم دانشجوی رشته‌ی حسابداریه. ۱۵ سالش بوده که پدرش رو تو سانحه‌ی تیراندازی ازدست داده. پدرش هم سرهنگ مرزی بوده و شهید شده. الان هم با مادرش و دوتا خواهرانش زندگی می‌کنه. یک محکمی به سیگارم زدم و رو به ماهان گفتم:

- برای این جناب سرگرد برنامه‌ها دارم؛ حالا بشین و تماشا کن!

ارکیده

- ترانه، بی خیال شو! دقیقا یک ساعته که داری از پسر مردم بد می‌گی.
- مگه دروغ می‌گم؟ پسره‌ی بی شعور صاف صاف تو چشمم نگاه می‌کنه و می‌گه حرفات چه قدر مهمه؟ من اگه حرفام مهم نبود که این همه راه نمی‌اومدم پیش تو!
کاترین با خنده گفت:

- ترانه، قبول کن برای فضولی رفتی!

ترانه با لحن تهاجمی رو به کاترین گفت:

- برای فضولی رفتم که رفتم! اون باید اون جووری رفتار می‌کرد؟

همون جوورکه داشتم می‌خندیدم گفتم:

- خب طرف مأمورِ آگاهیه. الکی که نیست؛ وقتش براش ارزش داره.
- آیدا هم به تأیید حرف من گفت:
- ارکیده راست می‌گه. اومده این رو گفته که بفهمه حرفات به دردش می‌خوره یا نه.
- اصلا حرف شماها درست؛ ولی این چه طرز رفتار با یه خانم متشخصه؟ خجالتم نمی‌کشه!
- کاترین همون طورکه داشت می‌خندید گفت:
- می‌خوای برو ازش شکایت کن، حکم تعلیق بخوره.
- ترانه با این حرف کاترین حرصی شد و گفت:
- کاترین، تو طرف منی یا طرف اون پسره ریخت ماستی؟
- معلومه طرف تو؛ ولی خیلی داری حرص می‌خوری. گفتم این کار رو بکن دلت خنک بشه.
- برو داداشت رو سرکار بذار کاترین خانم!
- آیدا با لحن اعتراضی گفت:
- چی‌کار به داداشش داری!؟
- آهان! یادم رفته بود آقاکیاراد وکیل وصی زیاد داره.
- کاترین با خنده گفت:
- خب تو نمی‌دونی این رو آقاشون تعصب داره؟
- ترانه وسط اون همه حرص و خشم، خنده‌ش گرفت و گفت:
- به خدا دیوونه‌ای کاترین! دیوونگی تو رو همه‌ی ما هم تأثیر گذاشته.
- با این حرفش هر چهارتامون خندیدیم. رو کردم به کاترین و آیدا گفتم:

- شما از نمونه‌های کمیاب خواهرشوهر و زن‌داداشید.

کاترین با لبخند و لحنی خودشیفته گفت:

- اون هم از اخلاقای کثیرالخير منه.

آیدا کوسن تخت ترانه رو پرت کرد سمت کاترین و گفت:

- آره جون عمه‌ت!

- خوبه عمه‌ی من، عمه‌ی خودتم هست ها!

آیدا با خنده گفت:

- حالا نه این‌که عمه‌م خیلی برام عزیزه!

ترانه رو به آیدا گفت:

- آخر ما کی شیرینی عروسی شما رو می‌خوریم؟

- هر موقع من ليسانسم رو بگیرم.

- کو تا تو ليسانس بگیری؟ ولی خودمونیم! آراد خیلی روشن‌فکره که می‌ذاره شما ان‌قدر بیرون

برید.

- آره بابا! آراد خیلی درکش بالاست. بعدشم کیاراد غریبه نیست که؛ پس‌عمومونه.

- خب به آراد بگو بیاد کاترین رو بگیره؛ بلکه جفت‌شون از ترشیدگی در بیان.

کاترین با این حرف ترانه، کوسنی رو که چند دقیقه پیش آیدا طرفش پرت کرد، برداشت پرت کرد

طرف ترانه و گفت:

- ببند دهنه‌ت رو! من رو چه به آراد!

آیدا با لحن معترضی گفت:

- مگه داداش من چشه؟

با خنده رو به آیدا گفتم:

- آخر تو طرف کیارادی یا آراد؟

آیدا با خنده گفت:

- طرف جفت‌شون که الهی قربون جفت‌شون بشم!

با این حرف آیدا همه زدیم زیر خنده و ادای بالا آوردن درآوردیم. کاترین رو به ترانه گفت:

- این خواهرت رفت ترافیک بخره یا بسازه؟!

ترانه بلند داد زد:

- ترنم، چی شد این اینترنت؟

ترنم هم از اون اتاق با صدای بلند گفت:

- تقصیر خودته که صبح تا شب می‌شینی فیلم دانلود می‌کنی. الانم تا یه ربع دیگه اینترنت بالا می‌آد.

- چرا ان قدر می‌شینی فیلم دانلود می‌کنی تا الان که اینترنت لازم داریم ترافیک‌تون تموم بشه؟

- خب ارکیده، من که نمی‌دونستم ترافیکش تموم شده؛ بعدش هم ترنم گفت که تا یه ربع دیگه وصل می‌شه.

تقریباً یه هفته از رفتن آتریس می‌گذره و دیگه بعد از اون شب تا الان خبری از سیگار قلبی

نیست. الان هم من و کاترین و آیدا اومدیم خونه‌ی ترانه تا جواب‌های کنکور رو ببینیم.

همون طور که داشتیم حرف می زدیم، ترنم اومد و گفت که اینترنت شون وصل شده. رفتیم سر کامپیوترشون و تصمیم گرفتیم اول مال آیدا و کاترین رو ببینیم که کنکور انسانی داده بودن. جفت شون قبول شده بودن. آیدا وکالت قبول شده بود و کاترین جامعه شناسی. بعد مال من و ترانه دیدیم که کنکور تجربی بودیم. جفت مون شیمی قبول شده بودیم. با این نتایج هر چهارتامون خوشحال شده بودیم و تو پوست خودمون نمی گنجیدیم. قرار شد فردا شب همه بریم کافی شاپ مارال.

همه به خانواده هامون زنگ زدیم و خبر دادیم و قرار شد فردا شب تو کافی شاپ مارال ما چهارتا رو

پیاده کنن

شهریار

- بفرمایید.

- ممنونم.

قهوه ای رو که پیشخدمت آورد، کشیدم جلوم و چشمم رو دوختم به پنجره. غروب بود و آسمون هر لحظه تاریک تر از قبل می شد. فکرم شدید درگیر پرونده ی جدیدی بود که داشتم روش کار می کردم. احساس می کردم این پرونده با همه ی پرونده ها فرق داره. از وقتی که رفتم محل کار دختره و در موردش تحقیق کردم این جووری درگیر افکارم شدم. چه جووری می شه دختری که ساکت و بی سر و صدا باشه و با هیچ کس مشکلی نداشته باشه؟ محاله گرفتار قتل عمد شده

باشه؛ اما این شده. اصولاً قاتلا همیشه می‌رن سراغ کسی که باهاش مشکل دارن. مگه این که به خاطر کسِ دیگه‌ای کشته بشن که شک دارم این دختر این جور کشته بشه. سرم رو چرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم. تقریباً خلوت بود و کسی توی کافی‌شاپ نبود که امروز برای اولین بار تصمیم گرفتم پیام. صدای آهنگی که پخش می‌شد، خیلی بلند بود اما آزاردهنده نبود و برعکس آرامش خاصی به آدم می‌داد. نگاهم افتاد به میزی که چند قدم اون ورتر از من بود و یک پسر همسن و سالای خودم با یه دختره نشستته بود. پسر یه گردنبند به شکل ساعت به دختره هدیه داده بود و دختره شگفت زده شده بود. پسر و دختره با نگاهی عاشقانه با هم حرف می‌زدن. لبخندی به دنیای عاشقونه‌شون زدم. هیچ وقت نتونستم عشق رو تجربه کنم یا این که خودم نخواستم تجربه‌ش کنم. با وضعیتی که من داشتم، هیچ کس نمی‌تونست کنار بیاد؛ برای همین به هیچ کس اجازه‌ی پیشروی نمی‌دادم. البته به قول فرهاد قیافه‌ی خوبی داشتم ولی به خاطر اخلاق و شرایط کسی طرفم نمی‌اومد. داشتم قهوه‌ام رو می‌خوردم و هم‌زمان به بیرون کافی‌شاپ نگاه می‌کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود و سخت می‌شد بیرون رو دید اما تاریک نبود که فرهاد رو نبینم که از اون طرف خیابون داشت سمت کافی‌شاپ می‌اومد. از در کافی‌شاپ که اومد داخل، با چشم دنبال من می‌گشت که چشمش خورد به من و لبخندی زد و به طرفم اومد و تا روبه‌روم نشست، گفت:

- تو هنوز این اخلاق گندت رو کنار نذاشتی؟

- کدوم اخلاق رو؟

- باز یه پرونده بهت دادن، تو شروع کردی به کافی‌شاپ گردی؟

خنده‌ی آرومی به حرفش کردم و گفتم:

- کجا می‌خوای از این‌جا بهتر و آرامش‌بخش‌تر پیدا کنی؟

- بله؛ منتها مردم برای عشق و عاشقی و خوش‌گذرانی می‌آیند؛ نه رسیدگی به پرونده‌ی

جنایی. حالا آگه جای مشخص بود یه چیزی، ولی حرصم می‌گیره هر سری یه کافی‌شاپی می‌ری.

فکر کنم تو تمام کافی‌شاپای شهر رو رفتی.

- همه رو دیگه نه؛ ولی اکثرشون رو آره.

- آخه تو کافی‌شاپ به پرونده‌ی جنایی می‌رسی؟!!

- من این‌جا آروم می‌شم و می‌تونم راحت فکر کنم. تا حالا این‌جا اومدی؟

- نه بابا! من یا می‌رم کافی‌شاپ تلخ یا گل یخ.

- چیزی نمی‌خوری؟ آگه می‌خوری برو سفارش بده.

فرهاد هم‌زمان با این‌که داشت بلند می‌شد گفت:

- الان می‌رم. تو چیزی نمی‌خوای؟

- چرا، یه دونه قهوه تلخ.

- باشه.

فرهاد رفت و من یه نگاهی به اطرافم کردم. چند میز اون‌ورتر، یه پسر هم‌سن و سال خودم تنها

سر میز نشسته بود که پیشخدمت اومد جلوش و یه فنجان گذاشت و گفت:

- بفرمایید آقامهان!

پسره که حالا فهمیدم اسمش ماهانه، فنجان رو کشید جلوی خودش و گفت:

- دستت درد نکنه!

فرهاد از پیشخون به سمت میز اومد که پسره تا چشمش به فرهاد خورد، صورتش رو مخالف جهت چرخوند. این حرکتش به نظرم خیلی مشکوک بود اما بعداً گفتم شاید یه بار گیر پلیس افتاده و الان نمی‌خواد فرهاد بشناستش؛ چون خیلی‌ها این جور رفتار می‌کردن. با حرف فرهاد، دست از زیر نظر گرفتن اون پسر مرموز برداشتم.

- من پیاده اومدم. با ماشین تو برگردیم.

- باشه.

- رفتی محل کار آتوسا؟

- آره.

- چی دستگیرت شد؟

- آتوسا خیلی دختر ساکتی بوده و با کسی دشمنی نداشته.

- پس چرا کشتنش؟

- یه سوالی بدجور ذهنم رو مشغول کرده؛ چون نه خودش دشمنی داشته، نه اطرافیانش آدم‌های مهمی بودن که به خاطر اون‌ها بکشنش.

- پس دلیل مرگش چی می‌تونه باشه؟

- احتمالاً یه موضوعی هست که خیلی مبهمه و کسی ازش خبر نداره.

- چی؟

- نمی‌دونم؛ اما مطمئن باش پیداش می‌کنم.

فرهاد نگاهی به اطرافش کرد و رو به من گفت:

- کیفیت قهوه‌هاشون چه طوره؟

- قهوه، قهوه‌ست دیگه! مگه فرق داره؟

- آره بابا! فرق می‌کنه. حالا خوبه قهوه‌شون؟

- آره، خوبه.

- راستی برای تو هم سفارش دادم. می‌خوری؟

- آره.

صدای پیام گوشیم اومد؛ شیوا بود. پیامش رو با چشم خوندم:

«سلام داداش! ما رفتیم خونگی خاله اینا. شب بیا اون‌جا.»

داشتم پیام شیوا رو می‌خوندم که فرهاد با خنده گفت:

- شهریار، اون‌جا رو ببین کی این‌جاست!

نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

- کی؟

با سرش به یه طرف اشاره کرد و با خنده گفت:

- سوهان روح من و تو.

با گیجی برگشتم سمت طرفی که فرهاد اشاره می‌کرد و در کمال تعجب کسی رو دیدم که اصلا

توقع دیدنش رو _ اون هم این‌جا _ نداشتم و به جرعت می‌تونم بگم اگه خواهرم رو این‌جا

می‌دیدم، ان‌قدر تعجب نمی‌کردم.



با بهت رو به فرهاد گفتم:

- این این جا چی کار می کنه؟!

- من چه می دونم!

از بهت دراومدم و چشمم رو دوختم به ترانه کرامت که داشت با دوستاش می گفت و می خندید

تا شاید بتونم از حرفاشون چیزی بفهمم که به درد پرونده بخوره.

ترانه

- شما شیرینی دادین که من شیرینی بدم؟!

کاترین با خنده گفت:

- این سری به حساب تو و ارکیده، دفعه بعد به حساب من و آیدا.

- آهان! اون وقت این آقایون حکم درخت رو دارن؟!

آراد با لحن حرصی گفت:

- این همه ما پول دادیم، یه بارم شماها خرج کنید!

آیدا با خنده گفت:

- فعلا که ارکیده خانم پیچونده نیومده.

با لحن طلبکاری گفتم:

- نه بابا! مگه می تونه نیاد؟! قول داده.

کیاراد دستی به یقه‌ی پیراهن مردونه‌ش کشید و گفت:

- آرمان که دیشب گفت می‌آد.

- آگه ارکیده نیاد، من هیچی خرج نمی‌کنم ها!

آراد با خنده گفت:

- خسیس بدبخت، چی می‌شه همه رو تو بدی؟

- تو چرا نمی‌آی نصف نصف بدیم؟

- بابا این همه من بدبخت پول دادم؛ یه بارم تو بدی چی می‌شه؟

- نه، من تنها پول نمی‌دم.

ترنم برای این که دست از لجبازی و کل کل بردارم گفت:

- بقیه‌ش رو من می‌دم.

- نه! برای چی تو بدی!؟

پیشخدمت که اومد، نداشت ادامه‌ی بحث مون رو بکنیم و ساکت شدیم. سفارش هرکسی رو

جلوی خودش گذاشت و تا خواست بره آیدا پرسید:

- ببخشید، مارال خانم امروز اومده؟

پیشخدمت گفت:

- بله، اومدن.

- آهان! می‌شه بگید آگه کاری ندارن، بیان این جا؟

- بله، حتماً!

پیشخدمت رفت و من یه نگاهی به در کردم که دیدم آرمان و ارکیده هم اومدن و دوباره بساط سلام علیک راه افتاد.

آراد رو کرد به ارکیده که بین من و آرمان نشسته بود و گفت:

- ارکیده، ما امشب مهمون تو و ترانه هستیم ها!

- آهان! پس خواهر و دخترعموت چی؟

- اونا رو فردا شب پیاده می‌کنیم. در ضمن، بعد از این جا می‌ریم؛ شام هم باید به ما بدین.

با لحن معترضی گفتم:

- دیگه شام برای چی می‌خواین؟

آرمان خندید و گفت:

- اگه تونستی از اینا پول بگیری، من اسمم رو عوض می‌کنم.

از لج آرمان هم که شده گفتم:

- جهنم و ضرر! شام هم بهتون می‌دم.

با این حرفم، همه خوش حال شدن و خندیدن که یه دفعه کیاراد گفت:

- ارکیده هم باید بده.

- ترانه از طرف خودش قول داد.

- یعنی واقعا نمی‌خوای به ما شیرینی قبولی دانشگاهت رو بدی؟!؟

- شیرینی الان بهتون می‌دم، ولی شام رو نه.

کاترین خودش رو لوس کرد و گفت:



- دلت می‌آد من گشنه برم خونه؟

ارکیده خندید و گفت:

- چرا دلم نیاد؟! -

آرمان خندید و گفت:

- ارکیده، حالا که داره ترانه می‌ده، تو هم بده دیگه!

ارکیده خندید و گفت:

- باشه. امشب همه شام مهمون من و ترانه.

با حرف ارکیده همه خندیدن و من شیفته‌ی خندیدن کسی شدم که از بچگی عاشقش بودم، اما

به هیچ‌کس نگفته بودم. اون قدر محو خندیدنش بودم که نفهمیدم کی مارال اومد و با بچه‌ها

سلام و احوال‌پرسی کرد و با حرفش من رو از افکار عاشقانه بیرون کشید:

- به‌به! سلام ترانه‌خانوم!

با خنده رو به مارال گفتم:

- سلام آجی بزرگه؛ خوبی؟

مارال ۲۲ سالش بود و از ما بزرگ‌تر بود.

مارال با خنده گفت:

- خوبم آجی کوچیکه!

این جمع رو خیلی دوست داشتم؛ با این که آتوسا نبود و جای خالیش حس می شد، با این که ارکیده و ترنم دیگه مثل اون موقع ها شوخی نمی کردن ولی وظیفه‌ی ما این بود که اونا رو دوباره به زندگی برگردونیم.

اومدم از جام بلند شم که ارکیده گفت:

- کجا می‌ری؟

- می‌خوام برم دستام رو بشورم.

از سر میز بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی. وارد که شدم، پسری رو دیدم که پشتش به من بود و با صدای پای من برگشت و با دیدن چهره‌ش از تعجب و غیرمنتظره دیدنش جیغی زد که خود اون ۲ متر پرید بالا و با لحن طلب‌کاری گفت:

- خانم، چرا جیغ می‌زنی؟

دستم رو از جلوی دهنم برداشتم و با تعجب گفتم:

- شما این جا چی کار می‌کنید؟

- مثل این که کافی شاپ یه مکان عمومیه و هرکسی می‌تونه بره و بیاد!

- پس چرا من تا حالا شما رو این جا ندیدم؟

پوفی کشید و نگاهی به اطراف کرد و بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- چون بار اوله این جا می‌آم.

با ادا «آهانی» بلندبالا گفتم و رو کردم بهش و در جوابش گفتم:

- توقع دارین باور کنم شما اتفاقی برای اولین بار می‌آین تو پاتوق ما؟!!

با لحن مشکوکی گفت:

- منظورتون چیه؟

- شما ما رو تعقیب می کنید؟

انگار از این حرفم خوشش نیومد که با لحن طلب کاری گفت:

- خانم، شما فکر کردی من ان قدر بیکارم که شما رو تعقیب کنم؟

رفتم جلوتر و با لحن جدی بهش گفتم:

- این جا ردی از قاتل پیدا نمی کنید جناب سرگرد؛ پس الکی وقتتون رو تلف نکنید!

اون هم با لحن جدی گفت:

- شما هم به نفع تونه تو کارای من دخالت نکنید خانم کرامت؛ وگرنه خیلی بد می بینید!

تا اومدم جوابش رو بدم، صدای پای کسی رو شنیدم.

و بعد صدای ارکیده:

- ترانه! کجا موندی پس؟ چرا ان قدر دیر... .

تا چشمش به سرگرد آریامنش افتاد، اون هم مثل من تعجب کرد و بقیه حرفش رو نزد؛ اما

برعکس من، به جای این که جیغ بزنه، خفه شد. سرگرد آریامنش تا ارکیده رو دید، قیافه ای

متواضع به خودش گرفت و گفت:

- سلام خانم تمجید.

ارکیده از بهت دراومد و با لحن آرومی گفت:

- سلام آقای آریامنش! شما این جا چی کار می کنید؟

- اومده بودم کافی شاپ که اتفاقی متوجه شدم شما هم این جایید.

با لحن طلب‌کاری گفتم:

- خیلی واضحه شما ما رو این‌جا اتفاقی دیدین!

رو کرد سمت من و گفت:

- خانم محترم، من که گفتم اتفاقی بوده؛ چرا باور نمی‌کنید؟

- ببینید جناب سرگرد! ما الان دقیقا از قبل از فوت آتوسا خدایامرز این‌جا نیومدیم؛ بعد از

این‌همه مدت این‌جا شما رو که می‌گین بار اوله می‌آید این‌جا، می‌بینیم؛ به نظرتون شدنیه؟

ارکیده رو به من گفت:

- حالا ول کن ترانه! حتما آقای آریامنش راست می‌گن.

پسره پوفی کشید و رو به ارکیده گفت:

- متشکرم خانم تمجید! لطفاً این موضوع رو به دوست‌تون هم بفهمونید.

- من خودم می‌فهمم؛ لازم نیست کسی به من بفهمونه!

ارکیده رو به من گفت:

- ترانه، بهتره بریم تا کس دیگه‌ای نیومده دنبال مون.

تا حرف ارکیده تموم شد، دوباره صدای پا اومد و بعد صدای آراد پیچید:

- شما چرا هر کدوم می‌رید، دیگه بر نمی‌گردید؟!

وقتی وارد سرویس بهداشتی شد، دید ما سه‌تا همین‌جوری ایستادیم و اون رو نگاه می‌کنیم.

تعجب کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

با این حرف آراد، آریامنش با لحن کلافه‌ای گفت:

- باز شروع شد!

با این حرفش، آراد با لحن جدی و مشکوکی گفت:

- شما کی هستین؟

قبل از این که کسی حرف بزنه، ارکیده رو کرد به سر گرد و گفت:

- خودتون رو معرفی می‌کنید یا من این کار رو بکنم؟

سرگرد پوفی کشید و با لحن کلافه‌ای گفت:

- بفرمایید.

ارکیده رو کرد به آراد و گفت:

- ایشون سرگرد آریامنش هستند؛ افسر پرونده‌ی آتوسا.

آراد از بهت دراومد و با سرگرد دست داد و با خوش‌رویی گفت:

- خوش‌بختم آقای آریامنش! منم آراد هستم؛ دوست آرمان، برادر آتوسا خدابیامرز و پسرخاله‌ی

نریمان، نامزد آتوسا هم هستم.

با تعجب برگشتم سمت آراد و گفتم:

- آراد می‌خواهی سه-چهار تا نسبت دیگه هم بگو!

آراد لبخند زد و گفت:

- خب بالاخره باید با هم آشنا می‌شدیم.

آریامنش رو کرد سمت من و با کنایه گفت:

- خانم کرامت، همه مثل شما نیستن که به مأمور قانون شک دارین.

منم با کنایه جوابش رو دادم:

- شک من الکی نیست آقای آریامنش و کاملاً تابلوعه که شما اتفاقی این جا نیستید.

ارکیده با لحن آرومی گفت:

- حالا این بحث رو تموم کنید!

آراد هم به تبعیت از ارکیده گفت:

- بله، حالا اتفاقیه که افتاده! جناب سرگرد، بفرمایید یه قهوه مهمان ما باشید!

- ممنون، مزاحمتون نمی شم!

- چه مزاحمتی؟! بفرمایید.

- آخه تنها نیستم. با کسی اومدم.

- خب با ایشون بفرمایید.

یعنی جا داشت یکی جلو دهن آراد رو می گرفت! تو این شش سالی که با آبجیش دوست بودم، یه

بار این جووری به من تعارف نزده؛ بعد الان داره خودش رو برای این سرگرد ریخت ماستی می کشه.

بعد از کلی تو بمیری من بمیرم، سرگرد بالاخره رضایت داد بره با رفیقش سر میز ما بیاد. ما هم

همه رفتیم سر میز و سرگرد هم با رفیقش که فهمیدم همون پسره بود که جلوی دفترش سرکارش

گذاشته بودم، اومد کنار ما نشست. اسم دوستش که پسرداییش هم بود، فرهاد بود و مثل

خودش پلیس بود. این وسط تنها چیزی که اذیتم می کرد، اخم های ترنم بود که وقتی فهمید



سرگرد کیه به وجود اومد و سرگرد هم وقتی ترنم رو شناخت، ان قدر مرموز و نافذ نگاهش می کرد که هیچی نتونستم از نگاهش برداشت کنم و بی خیال شدم و افکارم رو دست شادی های محبوبم، کنار این جمع سپردم؛ غافل از این که بعضی از اعضای این جمع در آینده یا به دست کسی به سمت نابودی می رن، یا خودشون نابودگر این جمعن.

امشب تو کافی شاپ مارال خیلی خوش گذشت و از سرگرد و پسردایی ش خیلی خوشم اومد. برعکس چهره ی جدی ای که داشتن، خیلی خون گرم بودن و با همه _ مخصوصاً آراد و کیاراد و آرمان _ خیلی صمیمی شده بودن و وجود اونا باعث شده بود برعکس تصور من، نبود آتوسا کمتر احساس بشه.

برای شام هرچی اصرار کردیم، سرگرد و پسردایی ش نیومدن و گفتن کار دارن. ما هم بعد از این که یه شکم سیر جوج زدیم با نوشابه و جیب من و ارکیده رو خالی کردن، قرار شد فردا دوباره همگی بریم کافی شاپ و بعدش هم بیایم به حساب کترین و آیدا شام بخوریم.

از رستوران که بیرون اومدیم، بعد از خداحافظی همه رفتن و من و ترنم هم با ماشین ترنم برگشتیم خونه.

وقتی رسیدیم خونه، ساعت ده و نیم بود و من چون شام هم خورده بودم، شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم و باز رفتم تو فکر حرف هایی که ارکیده ۳ روز پیش بهم زده بود.

یعنی قاتل آتوسا یا همون سیگار قلبی کی بود که ان قدر از آتوسا بدش می اومد که حاضر شده بکشتش یا شایدم به خاطر کس دیگه ای این کار رو کرده؟ اما نه نریمان، نه عموپندار با کسی



مشکلی نداشتن و شغلی هم نداشتن که دشمن زیاد داشته باشن؛ خود آتوسا هم که دختر ساکتی بود و با کسی کاری نداشت. یه لحظه ذهنم رفت سمت ۶ ماه پیش که صدای گریه‌ی آتوسا رو از اتاق ترنم شنیدم و یادمه یه چند وقتی حالش خیلی بد بود. یعنی ممکن بود مرگش به اون موضوع که کسی جز خود آتوسا و ترنم خبری ازش نداشت، ربط داشته باشه؟ اگه هم داشته باشه، عمراً ترنم به من چیزی بگه. اون قدر به این چیزا فکر کردم که مغزم خسته شد و خوابم برد.

ارکیده

با صدای آلامر گوشی‌م از خواب بیدار شدم. دیشب که با آرمان برگشتم، ان قدر خسته بودم که نفهمیدم چه جور لباسام رو عوض کردم و کی خوابم برد. از رو تخت بلند شدم و بعد از این که دست و صورتم رو شستم، رفتم پیش بقیه تا صبحونه بخورم. بابام رفت مغازه و آرمان هم رفت شرکتی که توش کار می‌کرد. بابام مغازه‌ی فرش فروشی داشت و آرمان به خاطر رشته‌ش که مهندسی کامپیوتر بود، تو یه شرکت کار می‌کرد. مامانم هم مشغول انجام کارهای خونه شد و من هم تصمیم گرفتم یه زنگ به ترانه بزنم. شش‌ساله با آیدا و کاترین و ترانه دوستم و همه‌شون رو خیلی دوست دارم؛ ولی ترانه برام با همه فرق داره.

سه روز پیش، آخر طاقت نیوردم و جریان سیگار قلبی رو به ترانه گفتم. اون هم مثل من خیلی تعجب کرد و ترسید. از اون روز سیگار قلبی برام پیام می ده که اگه به یه نفر دیگه بگم، کاری باهام می کنه که دیگه هیچ وقت نتونم تو آینه نگاه کنم.

از دیشب که آقای آریامنش رو جدا از کارش دیدم، یه حسی بهش پیدا کردم. همیشه عاشق مردهایی بودم که هم مغرور بودن و هم متین و خون گرم و شایدم به خاطر همین بود که ان قدر رابطه ی خوبی با آرمان داشتم. احساس می کنم گرفتار احساسات نوجوانی شدم. یعنی ممکنه عاشق سرگرد شده باشم، یا این فقط یه احساس زودگذره؟ بهتره تا عشقی پیش نیومده، جلوی این حس رو بگیرم؛ چون اصلا هیچ ربطی به هم نداریم. اون یه سرگرد عالی رتبه ست و من یه دختری که تازه دانشگاه قبول شدم. اون اگه می خواست عاشق کسی مثل من بشه تا الان شده بود. اصلا شاید متاهل باشه؛ ولی حلقه دستش نبود. البته خیلی ها هستن که حلقه نمی اندازن. شاید این هم همین طور باشه. یعنی ممکنه متاهل باشه؟

دختر خجالتی و مغروری نبودم ولی دوست نداشتم کسی از این حسم چیزی بفهمه. اسمش رو نمی دارم عشق؛ چون عشق این قدر ساده به دست نمی آد.

با صدای زنگ گوشیم از افکاری که من رو غرق در خودش کرده بود، پرت شدم بیرون و نگاهی به گوشیم کردم. ترانه بود:

- سلام.

- سلام. اتفاقا الان می خواستم بهت زنگ بزنم!

- خب حالا من زنگ زدم. چه خبر؟ چه طوری؟

- خوبم، ممنون، سلامتی. تو چه خبر؟

ترانه با لحن عصبی و کلافه‌ای گفت:

- بدبختی!

- چرا؟ چی شده؟

- می‌خواستی چی بشه؟ مشکلات همیشگی.

پوفی کشیدم. وقتی می‌گفت مشکلات همیشگی، یعنی باز با ترنم بحثش شده.

- شما دوتا چرا ان قدر دعوا می‌کنید؟

- به اون بگو که این قدر به من گیر می‌ده!

- باز سر چی دعواتون شده؟

- هیچی! اومدم برم تو اتاقش لپ‌تاپش رو بردارم. اومده داد و بیداد می‌کنه که چرا به وسایل من

دست می‌زنی؟!!

- خب تو که می‌دونی اون حساسه؛ پس چرا می‌ری تو اتاقش؟

- ارکید، نمی‌خواستم بخورمش که! خواستم یه فیلم ببینم. اصلا می‌دونی؟ همش تقصیر بابامه

که لپ‌تاپ من رو نمی‌بره درست کنه تا محتاج این خودشیفته نشم.

با خنده گفتم:

- ترانه، وقتی حرص می‌خوری، شبیه بچه‌ها می‌شی.

اون هم خندید و گفت:

- مگه دروغ می‌گم؟!!

- شما خوبه دوتایین و این قدر دعوا می کنید؛ اگه تعدادتون بیشتر بود، همدیگه رو می کشتین.

- نه! اتفاقا اگه زیاد بودیم با هم بهتر بودیم ولی الان که دوتاییم، رقیب و سوهان روح هم شدیم.

کلی با ترانه حرف زدیم و چرت و پرت گفتیم و بعد از قطع کردن گوشی، تازه به این فکر کردم که تا شروع دانشگاه از بیکاری چه غلطی بکنم. بعد از کلی فکر کردن، تصمیم گرفتم کارایی رو که دوستام انجام می دن، من هم انجام بدم؛ مثلا عین ترانه همش فیلم نگاه کنم یا مثل کاترین که همش رمان می خونه، من هم یه بار پیام و رمان بخونم یا مثل آیدا شعر بگم. البته خیلی دوست داشتم مثل مارال که تو کافی شاپ پسرعموش کار می کنه، من هم تو یه کافی شاپ کار کنم ولی مطمئن بودم بابام نمی ذاره؛ پس نمی تونستم این کار رو بکنم. شعر گفتن هم در حد من نیست و نه علاقه دارم، نه طبع شعری که بخوام شعر بگم. فیلم هم که باید اسم چند تا فیلم خوب رو از ترانه بپرسم. تصمیم گرفتم برای اولین بار تو عمرم رمان بخونم. چون رمان خون نبودم، نه اپلیکیشن رمان داشتم، نه کتاب رمان؛ پس تصمیم گرفتم همون کتاب رمانی رو که کاترین برای تولدم خریده بود، بخونم. یه دفعه یاد این افتادم که کاترین با این که می دونست من اهل رمان خوندن نیستم ولی چون خودش دوست داشته برای من هم خریده. از این کارش خندهم گرفت.

واقعا کاترین دختر شیطونی بود!

بعد از این که چند صفحه از کتاب رو خوندم، واقعا خوشم اومد. داستان در مورد پسر سنی ای بود که عاشق دختر شیعه ای شده بود و نمی تونست باهاش ازدواج کنه.



اون قدر محو رمان شده بودم که اصلا نفهمیدم کی ساعت پنج بعدازظهر شد. وقتی نگاهم به ساعت افتاد، برق از سرم پرید. یعنی من این همه ساعت رمان می خوندم؟! والا کاترین حق داشت از این کار خوشش بیاد!

بلند شدم و حاضر شدم و رفتم سر خیابون، جایی که با آرمان قرار داشتم.

وقتی آرمان اومد، سوار ماشین شدم و رفتیم کافی شاپ مارال؛ البته خبر داشتم که امروز مارال نیست ولی خب بالاخره اون جا پاتوق ما بود. برعکس اون روز که ما دیر رسیدیم، امروز قبل از همه رسیدیم و سر میز، منتظر بقیه نشستیم.

داشتم اطرافم رو نگاه می کردم تا شاید سرگرد رو ببینم که دیدم سر یه میز با پسردایی ش و یه پسر دیگه نشسته بود و مشغول حرف زدن با اونا بود. انگار داشت یه موضوع جدی ای رو براشون توضیح می داد.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرده بود که اون هم برگشت اطرافش رو نگاه کنه که با من چشم تو چشم شد. لبخند کم رنگی زد و سرش رو به معنای سلام تکون داد و من هم در جوابش همون کار رو کردم.

آرمان به من نگاه کرد و گفت:

- با کی سلام علیک می کنی؟

نگاهم رو از روی سرگرد برداشتم و به آرمان دوختم و گفتم:

- با سرگرد. اون جاست.

آرمان هم برگشت و آرام از دور با سرگرد سلام علیک کرد. کم کم همه او مدن و هیچ کس نفهمید سرگرد اون جا نشسته. داشتیم می گفتیم و می خندیدیم که چشمم افتاد به در و با تعجب به کسی که داشت می اومد سمت میز ما نگاه کردم. فکر نمی کردم دوباره ببینمش.

آروم در گوش ترانه گفتم:

- نریمان این جا چی کار می کنه؟

ترانه نگاهی به نریمان انداخت که داشت سمت ما می اومد و با تعجب گفت:

- نمی دونم!

نریمان که به میز رسید، همه متوجه حضورش شدن و تعجب کردن. همه سلام کردیم و اون هم

آروم جواب مون رو داد و نداشت حرف دیگه ای گفته بشه؛ رو کرد به ترنم و گفت:

- ترنم، می شه بیای بیرون؟ چند لحظه کارت دارم.

با این حرفش، همه مون تعجب کردیم. ترنم یه نگاهی به ما انداخت و رو کرد به نریمان و گفت:

- چی کار داری؟

- بیا بیرون، بهت می گم. این جا نمی شه.

- همین جا بگو! بین ما غریبه ای نیست.

نریمان که معلوم بود زیاد راضی نیست این جا بگه اما کوتاه اومده، گفت:

- من اون دفتر رو می خوام.

- کدوم دفتر؟

- همون دفتری که مال تو و آتوسا بود و همه ی حرفاتون رو توش می نوشتین.

- اون دفتر یه چیزیه مربوط به من و آتوسا و به کسی به جز خودمون مربوط نیست.
- دقیقا من حرف‌های آتوسا رو می‌خوام و قسمت‌هایی که مربوط به تو هست رو نمی‌خونم؛ خیالت راحت!
- نگران اونا نیستم؛ اما نمی‌تونم حرفای آتوسا رو هم بهت بدم.
- چرا؟
- اگه بهت مربوط می‌شد، خودش زمان زنده بودنش بهت می‌گفت.
- ترنم، من کاری به این حرفا ندارم. من اون دفتر رو می‌خوام و تو هم باید بهم بدی. کاری نکن به زور ازت بگیرم!
- نه دفتر رو بهت می‌دم، نه از تهدیدت می‌ترسم.
- نریمان که کلافه شده بود، لگدی به صندلی ترنم زد که افتاد زمین و صدای بدی داد و بعدش صدای داد نریمان باعث شد همه‌مون بترسیم:
- لعنتی، اون روی سگ من رو بالا نیار!
- همه‌مون بلند شدیم و ایسادییم که صدای بلند ترنم هم بلند شد:
- مثلا می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای من رو هم مثل آتوسا بزنی؟
- نریمان هم داد زد:
- شده به زور کتک هم ازت می‌گیرم.
- آراد دخالت کرد و به نریمان گفت:
- نریمان، زشته! می‌خوای دست رو دختر مردم بلند کنی!؟

- جرئتش رو نداره آقاآراد! دستش به من بخوره، به خاک سیاه می شونمش.

- مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟

آرمان رو کرد به نریمان و گفت:

- نریمان، لطفاً آرام باش! این حرفا رو با آرامش هم می شه زد.

نریمان که دیگه زده بود به سیم آخر، رو به آرمان گفت:

- تو دیگه حرف از آرامش نزن که هنوز یادم نرفته سر اون مهمونی چه دعوایی با آتوسا کردی!

آرمان که انتظار همچین جوابی رو نداشت، با لحن عصبی گفت:

- اون یه دعوی معمولی بود.

- آهان! سر یه دعوی معمولی می خواستی آتوسا رو از خونه بندازی بیرون؟! اصلاً از کجا معلوم؟

شاید خودت آتوسا رو کشتی.

آرمان که دیگه کارد می زد می خورش در نمی اومد، اومد سمت نریمان یورش بیره که من و کیاراد

جلوش رو گرفتیم ولی صدای داد آرمان باعث شد از ترس قبض روح بشم:

- حرف دهنتم رو بفهم نریمان! من انقدر کثیف نیستم که سر یه پارتنی، خواهر خودم رو بکشم.

نریمان که انگار از خشم آرمان ذره ای نترسید، دوباره به حرفاش ادامه داد:

- تو انقدر با آتوسا دعوا می کردی که آتوسا به فکر رفتن از اون خونه بود.

انقدر ترسیده بودم که اصلاً فراموش کرده بودم سرگرد آریامنش درست چند متر اون ورتر از ما

نشسته. با این که ترس باعث شده بود عرق سردی روی بدنم بشینه، اما جلوی کاری رو که باید از

اول می کردم و نکردم، نگرفتم. رفتم جلوی نریمان ایستادم و با لحن جدی گفتم:

- نریمان، به نفعته ادامه ندی؛ چون اگه تو حرفی برای گفتن داری، منم خیلی حرفا دارم که بزئم.
نریمان که معلوم بود تهدیدم روش اثر گذاشته و نمی‌خواد آبروش بیشتر از این بره، عقب عقب رفت و رو کرد به ترنم و گفت:

- من بالاخره اون دفتر رو ازت می‌گیرم! فکر نکن بی‌خیال شدم!

برگشت و فوراً از کافی‌شاپ بیرون رفت. فضا به قدری متشنج بود که کسی جرعت نداشت چیزی بگه اما بالاخره ترنم سکوت رو شکست:

- ارکیده، نباید تهدیدش می‌کردی! الان با تو هم بد می‌شه.

- ترنم، دیگه داشت زیادی حرف می‌زد. منم بهش گفتم من هم حرفایی دارم که بزئم.
همگی نشستیم سر میز که تازه سرم رو چرخوندم سمت سرگرد که دیدم نیست. از فکر نبودنش بدون این‌که دست خودم باشه، غمِ عالم تو سینه‌م ریخت و من رو بدتر آگاه به این حس ممنوعه کرد که در نبودش چه قدر بی‌تابم. انگار همون نیم‌نگاه از این‌جا تا اون میز بهم آرامش می‌داد؛ آرامشی که تا حالا تجربه‌ش نکرده بودم و برام بی‌نهایت ناب و خواستنی بود! حالا که رفته بود، تموم دنیام رو غم گرفته بود و اون آرامشم رو ازدست داده بودم.

تمام شب رو تو خودم بودم و همه فکر می‌کردن به خاطر نریمان و حرفاشه و کسی بهم کاری نداشت؛ اما نمی‌دونستن که من غرق غم نبودم کسی‌ام که جدیداً جایگاه ویژه‌ای تو قلبم پیدا کرده. از بچه‌ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. چند دقیقه که گذشت
آرمان گفت:

- از نریمان ناراحتی؟

- نه. فقط دلم گرفته.

- از چی؟

- هیچی، همین طوری.

- عادت نداشتی به من دروغ بگی!

تعجبی از حرف آرمان نکردم؛ چون مطمئن بودم آرمان می‌فهمه اما باز هم سعی کردم از دیوار

حاشا برم بالا:

- دروغ نمی‌گم؛ چیزی نیست.

دیگه ادامه نداد. فهمید نمی‌خوام توضیح بدم و چه قدر از سکوتش ممنون بودم!

رسیدیم خونه و چون مثل دیشب شام بیرون خورده بودیم با یه شب بخیر، هر دو تاملون رفتیم

اتاق خودمون و چیزی در مورد نریمان به مامان بابا نگفتیم. لباسام رو عوض کردم و نشستم رو

تخت و به بالشت تکیه دادم و دوباره تو فکر رفتم.

این حس جدید اون قدر درونم رخنه کرده بود که نمی‌داشت به دعوای نریمان با ترنم و آرمان فکر

کنم. مردی که حتی اسمش رو هم از یاد برده بودم، اما الان شاه افکارم شده بود و یکه‌تاز

می‌تاخت تا قلبم رو فتح کنه و به فرمان خودش دربیاره. یادمه یه بار یکی از دوستانم گفته بود که

با یه نگاه عاشق شده و من چه قدر مسخره‌ش کردم و گفتم غیرممکنه؛ اما خودم به همون درد

مبتلا شدم و می ترسم آخر این درد بی درمون به زانو درم بیاره! به خودم که اومدم، دیدم تمام این مدت که داشتم بهش فکر می کردم، داشتم اشک می ریختم.

من چرا این جور شده بودم؟ من دختری نبودم که خیلی راحت در برابر مشکلاتم سر خم کنم اما انگار واقعا داشتم از خود بی خود می شدم. حالا دیگه باورم شد این عشقه؛ عشقی که هیچ وقت باورش نداشتم، آخر من رو به زانو درآورد. من عاشق شده بودم؛ عاشق کسی که حتی به من فکر هم نمی کنه. باید سعی کنم کمتر به این چیزا فکر کنم؛ چون چند روز دیگه هم دانشگاه شروع می شه و این افکار به من اجازه ی درس خوندن نمی ده.

سعی کردم خودم رو از این فکرها دور کنم. از میز کنار تختم، کتاب «رویای نیمه شب» رو برداشتم و ادامه ش رو خوندم. بی نهایت خودم رو شبیه هاشم می دیدم که عشقش به ریحانه رو غیرممکن می دید و می دونست سرانجامی نداره. اون قدر تو داستان غرق بودم که نفهمیدم کی پلکام رو هم افتاد.

شهریار

- نقشه ت چیه؟

همون طور که داشتم شقیقه هام رو ماساژ می دادم تا دردش کمتر بشه، گفتم:

- دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه.

- خیلی این پرونده مرموزه. والا منم هنگ کردم!

به پشتی صندلی میز کامپیوتر تکیه زدم و گفتم:

- تا دیروز فکر می‌کردم فقط نریمان مشکوکه؛ اما از دیروز متوجه شدم که اینا همه‌شون دارن

پنهون کاری می‌کنن. انگار به دهن‌شون قفل زدن.

- فکر کنم فقط ترانه داره راست می‌گه.

- آره، فکر کنم. چه خبر از فراز؟ تونسست به حرفش بیاره؟

- نه بابا! این دختره مرموزتر از این حرفاست.

- کاشکی اون روزی که رفته بودم محل کار مقتول، این دختره رو می‌شناختم.

- فکر کردی چیزی بهت می‌گفت؟ فراز سه‌روزه داره باهاش کلنجار می‌ره. همش دختره فقط یه

حرف رو تکرار می‌کنه: «من چیز به درد بخوری ندارم که بهتون بگم.»

- ظاهرا باید خودم برم سر وقتش؛ مخصوصا الان که مدرکی به اون مهمی داره که نریمان برای

به‌دست آوردنش این‌قدر داره تلاش می‌کنه.

فرهاد همون‌طورکه داشت با کتاب روی میز ورمی‌رفت، گفت:

- به نظرت کی پشت همه‌ی این ماجراهاست؟

- تا دیروز فکر می‌کردم نریمان باشه؛ اما الان واقعا نمی‌دونم! همه مشکوک می‌زنن. حتی با

دعوی دیروز متوجه شدم که اصلا ممکن نیست که نریمان قاتل باشه.

- برای چی؟

- چون یه قاتل هیچ‌وقت بعد از قتل نمی‌آد دنبال مدارکی که پاکیش رو ثابت کنه.

- من که می‌گم قاتل برادرش، آرمانه؛ چون دیروز نریمان هم می‌گفت با آتوسا دعوا داشته.

- نمی‌تونه کار آرمان باشه؛ چون به قول خودش ان قدر کثیف نیست که خواهر خودش رو بکشه.

فرهاد خندید و گفت:

- نریمان که قاتل نیست، آرمانم نیست، ترانه هم نیست؛ پس کی می‌مونه جز ترنم؟

- ترنم و ارکیده.

- تو واقعا فکر می‌کنی ارکیده قاتله؟

- احتمالش هست.

- شهریار، دیگه عادلانه فکر کن! چه طور به آرمان نمی‌آد خواهرش رو بکشه، اما به ارکیده می‌آد؟

- برادر هیچ‌وقت ناموس خودش رو نمی‌کشه اما ما پرونده‌ای داشتیم که خواهر مقتول، قاتل

بوده.

- آره. من هم اون پرونده رو یادمه؛ ولی خواهره به خاطر این که از شوهرخواهرش خوشش

می‌اومد، خواهر خودش رو کشت اما به نظرت از ارکیده همچین کاری برمی‌آد؟

همون‌طور که داشتم پیشونیم رو ماساژ می‌دادم، گفتم:

- نمی‌دونم! اصلا بی‌خیال این بحثا شو! خیر سرم امروز نرفتم ستاد تا استراحت کنم و سرم بهتر

بشه؛ اما مگه تو می‌ذاری؟!؟

فرهاد خندید و گفت:

- مگه من چی کار کردم؟

- ان قدر صحبت کردی که سرم به مرحله‌ی انفجار رسیده.

- قرص خوردی؟

- آره بابا! خوردم ولی تأثیری نداشت.

- عمه کجاست؟ اومدم، ندیدمش.

- نمی‌دونه من موندم خونه. به شیوا هم گفتم چیزی نگه؛ چون امروز بعد از مدت‌ها رفته امام‌زاده

صالح.

- شهرزاد کجاست؟

- طبق معمول دانشگاهه.

- پس شیوا برای چی نرفته؟

- شیوا امروز کلاس نداشت.

- آهان!

- تموم شد؟

- چی؟

- آمار خونواده‌ی ما رو گرفتن.

خندید و گفت:

- بله. اگه چیز دیگه‌ای یادم اومد، حتما می‌پرسم.

- به خدا خیلی رو داری فرهاد!

خندید و رفت سمت ضبط اتاقم و روشنش کرد که آهنگ «هوای من» بابک جهان‌بخش پخش

شد.

- خوبه عاشق نیستی و صبح تا شب آهنگ عاشقانه گوش می‌دی!

خندیدم و گفتم:

- مگه آدم باید عاشق باشه تا آهنگ عاشقانه گوش بده؟

- خب عرفش اینه.

- الان تو که همیشه محسن ابراهیمزاده گوش می‌دی، عاشقی؟

- خب من یه خریم مثل تو.

با این حرفش هر دومون خندیدیم.

- به خدا دیوونه‌ای فرهاد! آدم اگه همیشه پیش تو باشه، هیچ‌وقت پیر نمی‌شه.

- پس خوش به حال زنم.

- تو باید یه زن بگیری مثل خودت باشه.

- آخه دور و برمون همچین کسی نیست. تنها دختر شیطون فامیل شیواست که از بچگی با هم

بزرگ شدیم و مثل خواهرم می‌مونه.

- اگه تو خودت هم می‌خواستی، من عمرا خواهرم رو بهت می‌دادم.

- مگه من چمه؟!

- سر تا پات ایراده.

- برادر من، همین الان داشتی از من تعریف می‌کردی!

خندیدم و گفتم:

- حالا که بیشتر فکر می‌کنم، نظرم عوض شد.

- دست شما درد نکنه! اصلا می دونی چیه؟ من باید دنبال یه دختر ساکت بگردم که هم‌دیگه رو کامل کنیم.

- مثلا کی؟

- مثلا... ارکیده تمجید.

نیش خندی زدم و گفتم:

- اون دختری نجسب آخه؟!

- تو چرا ان قدر با ارکیده لجی؟

- دختر نجسبیه.

فرهاد با لحن متعجبی گفت:

- بی خیال بابا! دختره به اون باشخصیتی؛ کجاش نجسبه؟!

- من نگفتم بی شخصیته؛ گفتم خیلی نجسبه؛ یعنی فازش معلوم نیست که شر و شیطون مثل

دوستش ترانه‌ست، یا آروم مثل دوستش آیداست. این جواری آدم نمی فهمه باهاش چند چنده.

حالا چرا ان قدر از این دختره خوشت اومده؟

- همین طوری. احساس می کنم دختر خوبیه.

از حرفش خیلی تعجب کردم و با لحن مشکوکی گفتم:

- فرهاد، نکنه عاشق دختره شدی؟

فرهاد خندید و گفت:

- دختر خوبیه ولی نه برای ازدواج.



با صدای تقه‌ی درِ اتاق، بحث من و فرهاد نصفه موند و ساکت شدیم و هر دو چشم دوختیم به

در که شیوا سینی به دست اومد تو و گفت:

- ببخشید مزاحم تون شدم!

فرهاد با خوش سرزبونی گفت:

- به! آماجی شیوا! شما همیشه مراحمی.

شیوا یه فنجون گذاشت جلوی من و گفت:

- داداش، برات گل گاوزبان دم کردم، بخور. برای سردردت خوبه.

- دستت درد نکنه!

فرهاد سریع گفت:

- من گل گاوزبان نمی خورم ها!

شیوا خندید و گفت:

- نترس! برای تو نسکافه درست کردم.

فرهاد خندید و گفت:

- دستت طلا دخترعمه!

- خواهش پسردایی.

خواست از اتاق بره که صداش کردم:

- شیوا!

برگشت و با نگاهی منتظری گفت:



- جانم داداش؟

با این که می دونستم، اما پرسیدم تا مطمئن بشم:

- امروز کلاس نداری؟

- بهت که گفتم داداش؛ ندارم.

- مطمئن باشم؟

با لحن ناراحتی گفت:

- داداش، تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟!

- نه ولی می خوام بدونم که به خاطر من نموندی خونه؟

خندید و گفت:

- نه، امروز کلاس نداشتم؛ مطمئن باش!

- باشه، برو.

با لحن شیطونی گفت:

- امر دیگه نیست جناب سرگرد؟

خندیدم و گفتم:

- برو زلزله!

وقتی شیوا از اتاق بیرون رفت، سریع ادامه‌ی بحث رو کشیدم وسط که فرهاد راه فرار نداشته

باشه:

- فرهاد، مشکوک می زنی!



- برای چی؟

- جدیداً خیلی طرف این دختره رو می‌گیری. اگه چیزیه، بگو.

- من گفتم دختر خوبیه؛ نگفتم ازش خوشم می‌آد.

- ببین اگه حسی بهش داری، بهتره جلوش رو بگیری!

- چرا؟

- شما دوتا به درد هم نمی‌خورین.

- چرا؟ مگه من چمه؟

- تو هیچی نیست. اون به درد تو نمی‌خوره.

فرهاد نفس عصبی کشید و گفت:

- آخه چرا ان قدر از این دختره بدت می‌آد؟

- بدم نمی‌آد؛ اختلاف سنی تون زیاده.

فرهاد با لحن متعجبی گفت:

- شهریار، من ۲۶ سالم بیشتر نیست. ارکیده خانم هم بهش می‌خوره ۲۱ سال رو داشته باشه.

- هیجده سالشه؛ چون دو سال از آتوسا کوچیک‌تر بوده.

- هشت سال زیاده؟!

- کمه؟

- اصلاً ولش کن!

- راستش رو بگو! کی عاشق ارکیده تمجید شدی؟

فرهاد خندید و تکیه داد به مبل تک نفره و گفت:

- من عاشقش نشدم؛ فقط به نظرم دختر خوبیه. یعنی فقط به نظرم تو دخترایی که تا حالا دیدم، خانم تر و باشخصیت تر بوده.

خندیدم و گفتم:

- بله بله!

فرهادم خندید و یه دفعه که انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت:

- راستی بالاخره می خوای چی کار کنی؟

- در چه مورد؟

- همین پرونده‌ی قتل آتوسا تمجید.

- نمی دونم! بذار فکرام رو بکنم.

- باشه. پس منم یه فکری بکنم، ببینم راه‌حلی به نظرم می آد.

تقریبا بیست دقیقه بود که داشتیم تو ذهنم تموم راه‌ها رو تا آخرش می رفتم تا ببینم کدوم بهتره

که یه دفعه فرهاد گفت:

- فهمیدم!

نگاهش کردم و گفتم:

- چی رو انیشتین؟

- خودت رو مسخره کن!

خندیدم و گفتم:

- خیلِ خب، بگو!

- چه جوری می‌شه که آدم هم باشه، هم نباشه؛ یعنی هم بدونیم چی می‌شه، هم اونا ندونن ما

می‌دونیم؟

- تحقیقاتِ از راه دور.

بشکنی زد و گفت:

- آفرین! ما هم همین کار رو می‌کنیم. هم حواس مون از دور به همه چی هست، هم نزدیک

نیستیم و همه با خیالِ نبودِ ما، هر کاری می‌کنن.

یه ذره فکر کردم و گفتم:

- بد فکری هم نیست فرهاد! همین کار رو می‌کنیم؛ یه مدت آفتابی نمی‌شیم.

پنج‌ماه بعد

ارکیده

- خسته نباشید.

با صدای استاد، وسایلم رو جمع کردم و همراه ترانه به سمت حیاط دانشگاه رفتیم که صدای

رهام ستوده رو از پشت شنیدم:

- خانم تمجید!

من و ترانه هم‌زمان برگشتیم که دیدم چند قدم با ما فاصله داره.

- بله آقای ستوده؟

وایساد و دوباره با همون لحن همیشه‌ی محترمانه‌اش گفت:

- می‌شه جزوه‌ی امروزتون رو بدین، من ازش کپی کنم؟

نگاهم به ترانه افتاد که با لبخندی شبیه خنده به رهام ستوده خیره شده بود. ناخودآگاه خودمم

خندهم گرفت اما جلوی خندهم رو گرفتم و از تو کیفم، جزوه‌م رو درآوردم و سمتش گرفتم:

- بفرمایید. فقط فردا برام بیارید.

جزوه رو از دستم گرفت و گفت:

- حتما، مطمئن باشین!

و بعد از خداحافظی سرسری رفت.

- این پسره هم یه چیزیش می‌شه!

- چه طور؟

- همیشه دوروبر تو می‌پلکه. غلط نکنم گلوش پیشت گیر کرده!

- کاشکی یه نفر دیگه گلوش پیشم گیر بود!

- از کجا می‌دونی؟ شاید گلوی اون هم پیشت گیره.

آهی کشیدم و گفتم:

- آگه بود، تو این پنج‌ماه پیداش می‌شد.

ترانه که دید حرفی برای دلداري من نداره، بحث رو عوض کرد و گفت:

- می‌آی بریم یه بستنی بخوریم؟

نمی خواستم درخواستش رو رد کنم، اما واقعا حوصله نداشتم.

- نه. تو برو، من نمی آم.

با لحن معترضی گفت:

- نه نیار دیگه ارکیده! تنهایی مزه نمی ده.

- به خدا اصلا حوصله ندارم!

- بیای حوصله ت هم سرچاش می آد.

نمی خواستم دل صمیمی

ترین دوستم ازم آزرده بشه؛ برای همین لبخندی زدم و گفتم:

- باشه! بریم.

اون روز بعد از کلاس، به درخواست ترانه رفتیم یه بستنی خوردیم. بعد رفتیم خونه ی ترانه و با

هم تا ساعت ۸ شب درس کار کردیم و برای امتحان فردا رفع اشکال کردیم. همون طورکه رو تخت

ترانه رو شکم دراز کشیده بودم و با موهام ور می رفتم، گفتم:

- من از همون اولم با پیوندای اشتراکی مشکل داشتم.

ترانه هم که نشسته بود رو صندلی کامپیوترش و لم داده بود گفت:

- آخ گفتم! هر جوری حساب می کنی در نمی آد.

- ترانه، به نظرت رهام واقعا عاشق منه؟

- پس چی؟! هر سری به یه بهانه ای می آد تنگ دلت.

- به نظرت چی کار کنم که نسبت به من سرد بشه؟



- چرا سرد بشه؟
- خب من نمی خوامش!
- داری لگد به بخت می زنی دیگه.
- چرا!؟
- ارکیده، اون چشمات رو باز کن! رهام آرزوی همه ی دخترای دانشگاهه؛ بعد حالا که عاشق تو شده، تو داری براش طاقچه بالا می ذاری!؟
- خب وقتی من عاشقش نیستم و می دونم نمی تونم باهاش باشم، چرا الکی امیدوارش کنم؟
- خب چرا سعی نمی کنی ازش خوشت بیاد؟
- آهی کشیدم و گفتم:
- وقتی به چشمم فقط یه نفر می آد، چه طوری این رو ببینم که ازش هم خوشم بیاد!؟
- ارکیده، خودتم می دونی عشق تو به سرگرد آریامنش سرانجامی نداره؛ پس چرا هنوز داری ادامه می دی؟
- عاشق نشدی که بفهمی من چی می گم.
- ترانه پوزخندی زد و گفت:
- حق با توعه! من اصلا عاشق نیستم که تو رو بفهمم؛ چه برسه درکت کنم.
- حالا چرا ناراحت می شی؟
- ناراحت نشدم. اتفاقا حق با توعه.
- ترانه، تا حالا عاشق شدی؟



چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم!

با تعجب گفتم:

- مگه می‌شه آدم ندونه عاشق شده؟!

ترانه با لحن ناراحتی گفت:

- آره! من نمی‌دونم!

- یعنی کسی هست که تو دوستش داری اما نمی‌دونی عاشقش هستی یا نه، درسته؟

خنده‌ی کوتاه و تلخی کرد و گفت:

- به چیزی تو همین مایه‌ها.

- حالا طرف کی هست؟

- تو نمی‌شناسیش.

- خب بگو بشناسمش!

- چیزی می‌خوری برات بیارم؟

با این حرفش فهمیدم ترانه برعکس من دوست نداره در مورد عشقش حرف بزنه؛ برای همین

اصراری نکردم.

- بی‌زحمت یه لیوان آب.

ترانه رفت و یه لیوان آب آورد و گفت:

- امشب این‌جا می‌مونی دیگه؟



- نه. یا بابام یا آرمان می آن دنبالم.

- چرا؟ بمون دیگه!

- دستت درد نکنه، باید برم!

یه ذره دیگه با ترانه حرف زدیم تا صدای گوشیم بلند شد. برداشتم دیدم بابامه.

- جانم بابا؟

- ارکیده، من دم در منتظرتم.

- باشه. الان می آم.

از ترانه و ترنم و مامانش خداحافظی کردم و با بابا برگشتم خونه.

بعد از خوردن شام، رفتم تو اتاقم و تا ساعت یک برای امتحان فردا خوندم و ساعت یک خوابیدم.

برگم رو تحویل استاد دادم و اومدم بیرون و رو صندلی حیاط دانشگاه منتظر ترانه نشستم تا

اون هم امتحانش رو تموم کنه. همون طورکه داشتم با گوشه‌ی مانتوم بازی می کردم، یه دفعه

صدای استاد شیمی تجزیه رو شنیدم:

- ارکیده جان، چرا این جا نشستی؟

بلند شدم و با خوش رویی گفتم:

- سلام استاد! امتحان داشتم. برگم رو دادم و اومدم بیرون.

لبخندی زد و گفت:

- موفق باشی!



رفت و من از پشت نظاره‌گرش شدم. نظاره‌گر زنی که از نظر من بهترین استاد دانشگاه بود و ترانه همیشه با خنده می‌گفت «چون هم‌فامیل عشقته، ازش خوشتم می‌آد.»؛ اما من از اخلاقی خوشم می‌اومد.

- باز تو خیره شدی به این؟!!

با صدای ترانه برگشتم و نگاهش کردم. با خنده گفتم:

- آخه خیلی ازش خوشم می‌آد!

ترانه هم خندید و گفت:

- به خدا این عشقت نیست که شیفته‌ش شدی؛ فقط تشابه فامیلیه.

- گمشو! به خاطر اون که نیست! من از خود استاد آریامنش خوشم می‌آد؛ نه به خاطر این که هم‌فامیل سرگرده.

- تو گفتی و منم باور کردم!

- می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن! حالا امتحانت رو چه جوری دادی؟

- بد ندادم. تو چی؟

- من خوب دادم.

- بی‌خیال این حرفا! بیا بریم تا این باز پیداش نشده.

- کی؟

- همین عاشق‌پیشه‌ی شما، جناب ستوده. بدو ارکیده! من حوصله‌ش رو ندارم، می‌زنم صورتِ

باریختش رو بی‌ریخت می‌کنم‌ها!

خندیدم و گفتم:

- باشه، بریم.

اومدیم سر خیابون که به ترانه گفتم:

- می آی بریم کافی شاپ مارال؟

- شرمنده ارکیده! ولی باید برم خونه. عموم اینا می خوان بیان خونه مون.

- باشه. تو برو، من خودم می رم.

با ترانه خداحافظی کردم و سوار تاکسی شدم و رفتم کافی شاپ مارال. از شانس من مارال نبود تا

یه ذره با هم حرف بزیم. همون طور که داشتیم کتاب می خوندم، قهوه رو مزه مزه می کردم و به

آهنگ مورد علاقه ام گوش می دادم.

اون قدر محو کتاب و آهنگ شده بودم که برای چند دقیقه فکر از تمام اتفاقات اخیر راحت شد؛

از فکر مرگ آتوسا، از فکر سیگار قلبی، از فکر این عشق ممنوعه، از کارای نریمان، از فکر نبود

شوخی های همیشگی آرمان، از فکر موهای سفید پدرم، از فکر سکوت های مادرم؛ اما آرامشم

فقط چند دقیقه طول کشید، فقط چند دقیقه؛ چون صدای کسی که پنج ماه بود نشنیده بودم رو

شنیدم و با دیدنش آرامشم، من رو از خودش دریغ کرد.

- خانم تمجید؟

سرم رو بلند کردم و با دیدنش، با این که تعجب کرده بودم اما به احترامش بلند شدم:

- سلام آقای آریامنش؛ خوبید؟

خنده ی متینی کرد و گفت:

- سلام؛ اما فامیل من مقدم پوره. آریامنش شهریاره.

پس اسمش شهریار بود. چه قدر اسمش بهش می اومد! اسمش هم مثل خودش آدم رو شیفته

می کرد. سریع از فکر دراومدم تا آتو دست این پسره ندم:

- آهان، شرمنده! فکر می کردم پسرعموین.

با همان متانت گفت:

- نه! پسردایی-پسرعمه هستیم. شهریار پسر عمه ی منه.

- آهان! راستی چه خبر از آقای آریامنش؟ چند وقتیته ناپیدان.

- والا شهریار همیشه درگیره.

می دونستم فضولیه اما نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم:

- درگیر چی؟

- درگیر کار و زندگی؛ البته بیشتر کار. می دونید؟ ان قدر کار می کنه که دیگه صدای عمه م

دراومده.

لبخندی زد و هیچی نگفتم. یه ذره حرف زدیم؛ البته بیشتر اون حرف زد و من به ظاهر گوش

می دادم. تلفنش زنگ خورد و اون بعد از جواب دادن گفت کاری براش پیش اومده و بلند شد و

بعد از عذرخواهی رفت و متوجه نشد که من تمام این مدت به جای این که حواسم رو به اون بدم،

داشتم در افکار خودم سیر می کردم و این که چه قدر اسم شهریار به مرد قلب من می آد.

شهریار

- تو مطمئنی؟

فراز به جای من جواب فرهاد رو داد:

- به حرفای پسره نمی خورد دروغ باشه.

فرهاد رو کرد به من و گفت:

- کدوم شون بود؟

- همونی که اسم خواهرش کاترین بود، اسم خودش هم کیاراد بود؛ کیاراد تنابنده.

- حالا چرا بعد از شیش-هفت ماه موضوعی به این مهمی رو گفته؟

- می گه تازه یادش اومده.

فراز که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- این می تونه یه سرنخ عالی باشه؛ مگه نه شهریار؟

- قطعاً همینه! چی بهتر از یه شاهد قتل برای یه پرونده‌ی جنایی؟!

فرهاد: حالا اسم دختره چی هست؟

- اسمش ثمره‌ست؛ اما کیاراد گفت فامیلی‌ش رو نمی دونه. گفت از خواهرشم پرسیده، گفته ثمره

دوست اون نیست و دوست ارکیده تمجیده و یکی دیگه از دوستاشه؛ برای همین زیاد

نمی شناختش.

- حالا چه جوری می خوای این ثمره رو پیدا کنی؟

- تا حالا کسی اسمی ازش نبرده؛ پس باید از خود ارکیده تمجید سراغش رو بگیرم.

- اتفاقاً امروز ارکیده تو همون کافی شاپ بود.

- با کی؟

- تنها بود. نشسته بود کتاب می خونده که من رفتم پیشش و یه ذره حرف زدیم که تو زنگ زدی.

- دقت کردی همه جای پرونده یه ربطی به ارکیده تمجید پیدا می کنه؟!

خندید و گفت:

- تو هم که بدت نمی آد دستگیرش کنی!

- معلومه بعضی از دوستاش اون جووری که نشون می دن نیستن؛ وگرنه این دختره که اسمش

ثمره ست، باید تا الان حرفی می زد یا خودش رو نشون می داد.

فراز که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- اینا همه خیلی مرموزن؛ ارکیده، ترنم، نریمان، آرمان و حتی این دختره ثمره. همه شون تا

مجبورشون نکنی، هیچ حرفی نمی زنن. حالا برنامه چیه؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- باید سریع این دختره رو پیدا کنیم؛ قبل از این که برای همیشه خفه ش کنن. تو هم برو دیگه؛

ساعت پنجه.

فراز با من و فرهاد خداحافظی کرد و رفت. رو کردم به فرهاد و گفتم:

- امشب تو هم می آی؟

فرهاد خندید و گفت:

- تو خودتم این مهمونی ها رو می پیچونی؛ بعد من پیام؟!



- این مهمونی رو که دیگه نمی‌پیچونم!

- چرا؟ مگه یه دورهمی فامیلی نیست؟

- نه.

- پس چیه؟

- قراره حلقه دست‌مون کنن.

خندید و با شیطنت گفت:

- پس نامزدیته.

لبخندی زدم و گفتم:

- یه چیزی تو همین مایه‌ها.

- امیدوارم خوش‌بخت بشین!

- ممنون! ایشا... قسمت تو!

خندید و گفت:

- من هنوز حوصله‌ی زن و زندگی رو ندارم. حالا تو با این اخلاقت چه طوری می‌خوای نازی رو

تحمل کنی؟

- با علاقه!

ارکیده

- قشنگه، نه؟

ترانه که کنارم رو تخته دراز کشیده بود، با خنده گفت:

- والا از نظر تو همه چی این بشر قشنگه؛ حتی اگه اسمش صمد بود، می گفتمی چه اسم قشنگی.

خندیدم و مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

- مسخره نکن؛ جدی می گم! به نظر من که اسمش خیلی خاصه.

- عزیزم، تو چون عاشقشی فکر می کنی خیلی خاصه؛ وگرنه به نظر من که اسمش خیلی هم

معمولیه؛ مثل اسمای دیگه ست. حالا به نظر تو اسمش خیلی شاخه.

صدای گوشیم بلند شد. ترانه از میز عسلی کنارش، گوشیم رو برداشت و نگاهی بهش کرد و

گفت:

- ناشناسه.

گوشی رو ازش گرفتم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام! خانم تمجید؟

صداش برام آشنا بود، اما نتونستم بشناسمش.

- شما؟

- آریامنشم؛ سرگرد آریامنش. به جا آوردین؟

سریع بلند شدم و نشستم که ترانه هم با تعجب بلند شد. به ترانه علامت سکوت دادم و گوشی

رو رو بلندگو گذاشتم:

- سلام آقای آریامنش! ببخشید به جا نیاوردم! خوب هستید؟ خانواده خوبن؟
 تو اوج استرس، چشمم به ترانه افتاد که داشت از خنده منفجر می شد و جلوی خودش رو گرفته بود.

- ممنون. شما خوبین، خانواده خوبن؟

- مرسی. امری داشتین؟

- بله. می شه خواهش کنم فردا با هم یه ملاقات داشته باشیم؟

- در مورد چی؟

- یه موضوعی هست در مورد فوت خواهرتون که به کمک شما نیاز دارم. کی می تونیم هم رو

ملاقات کنیم؟

کمی سکوت کردم تا زود جواب ندم و ضایح باشه.

- من فردا بعدازظهر وقت دارم.

- خوبه! پس فردا عصر همون کافی شاپی که هم رو دیدیم می بینم تون. خداحافظ.

- خدانگهدار.

به محض این که قطع کردم، از خوشحالی بالا و پایین پریدم که ترانه با خنده گفت:

- خوبه ازت خواستگاری نکرده و ان قدر ذوقزده شدی!

- همین که بعد از پنج ماه می بینمش عالیه!

- اگه بیاد خواستگاری ت، چی کار می کنی؟

ذوقم می خوابه. لبخند تلخی می زنم:

- اون هیچ وقت به من علاقه مند نمی شه که بیاد خواستگاریم.

- مگه تو چی کم داری؟! از خدایم باشه!

- بحث سر این نیست. من و اون اصلا به درد هم نمی خوریم. من شاید دختری باشم که برای

خیلیا بهترین گزینه باشم، اما اونم هر پسری نیست و ل**بتر کنه، خیلیا بهتر از من رو می تونه

به دست بیاره. من یه دختر نوزده ساله ام و اون افسر عالی رتبه ی پلیسه. به نظرت یه سرگرد با یه

دختر ۱۸-۱۹ ساله ازدواج می کنه؟! من می دونم عشقم به اون هیچ سرانجامی نداره؛ پس منتظر

ابراز علاقه هم از طرفش نیستم؛ فقط چون نمی تونم جلوی این عشق رو بگیرم، تا آخر عمرم

عاشقش می مونم و اگه یه روزی بفهمم ازدواج کرده، براش آرزوی خوش بختی می کنم.

ترانه که حسابی غمگین شده بود، با لحنی که تهش به بغض می خورد گفت:

- پس خودت چی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- برای من فقط خوش بختی اون مهمه. دیدی می گن «هیچ وقت آدم عشق اولش رو فراموش

نمی کنه»؟ منم مطمئنم هیچ وقت اون رو فراموش نمی کنم. شاید منم یه روزی ازدواج کردم اما

برعکس چیزی که می خوام، می دونم نمی تونم قلبم رو از عشق اون خالی کنم و تمام و کمال

تقدیم همسرم کنم. هیچ کس نمی دونه من چه زجری می کشم.

اشکام سرازیر می شن و ترانه هم پا به پای من گریه می کنه. ترانه من رو سمت خودش می کشه و

در آغوشم می گیره. سکوت می کنه و چه قدر ممنونم ازش تا با سکوتش می گذاره تو بغلش گریه

کنم و بدون این که حرفی بشنوم و بزمنم، خودم رو خالی کنم!

یه ربه نشستم سر میز و منتظرشم. اون دیر نکرده اما من خیلی زود اومدم تا اون معطل نشه.

چیزی سفارش ندادم تا اون بیاد. از دور دیدمش که داره به سمت میز می‌آد.

به احترامش بلند شدم و بعد از سلام و احوال‌پرسی نشستم و هر دو قهوه سفارش دادیم.

خیلی کنجاوم که بدونم در مورد چی می‌خواد حرف بزنه اما وایسادم تا خودش شروع کنه.

دفتری رو گذاشت رو میز و بعد از این که گوشیش رو سایلنت کرد، شروع کرد به حرف زدن:

- حتما خیلی کنجاوید که برای چی گفتم بیاید این جا!

- بله؛ واقعا برام سوال شده!

- پس یه راست می‌رم سر اصل مطلب. یکی از مهمون‌های اون شب دیده که یکی از دوستاتون

رفته بالا و بعد از چند دقیقه با چهره‌ای مضطرب و ترسیده برگشته پایین و مدتی بعد برقا رفته و

جسد خواهرتون پیدا شده.

با لحن متعجب و شوک‌زده‌ای گفتم:

- یعنی... یعنی می‌خواید بگید یکی از دوستانم آتوسا رو کشته؟!!

- نه؛ چون قتل خواهرتون یه قتل برنامه‌ریزی شده بوده و هیچ‌وقت قاتلی که نقشه داشته، بعد از

قتل نمی‌ترسه.

- پس چی؟

- اون فرد به احتمال ۹۰٪ شاهد قتل بوده و برای همین ترسیده و تا الان ساکت مونده.

- حالا کی هست این؟ کدوم دوستمه که تا الان این جورى ساکت بوده و حتى منم نفهمیدم؟

اصلا کی اون رو دیده؟

لبخندی زد و گفت:

- خانم تمجید، یکی یکی برسید.

تو اون استرس و شوک خودمم از کارم خندهم گرفت.

- شرمنده! حالا اول بگید کی بهتون گفته و چرا تا الان یادش نبوده.

- کیاراد تنابنده، دوست برادرتون گفت. می گه تا الان این موضوع رو فراموش کرده بود.

- اون فرد کی بوده که تا الان ساکت بوده و شاهد قتله؟

- کسیه که خود کیاراد هم نمی شناختش و گفت فقط می دونه دوست شما بوده.

- کدوم دوستم؟ دوستای من ترانه و آیدا و کاترین هستن که کیاراد می شناسه.

- اون دختر اسمش ثمره ست؛ می شناسیدش؟

با شنیدن اسم ثمره اون قدر شوکه شدم که زبونم بند اومد. تو چند لحظه، تمام خاطره هام با ثمره

تو ذهنم مرور شد. ثمره دوست من و مارال بود و با بقیه زیاد آشنایی نداشت. ثمره یک سال از

مارال کوچیک تر بود و از من چهار سال بزرگ تر بود. یکی از مشتری های کافی شاپ بود و من و

مارال کم کم باهاش صمیمی شدیم.

با صدای سرگرد از فکر دراومدم:

- خانم تمجید، می شناسیدش؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله، دوستمه اما زیاد صمیمی نیستیم.
- یادتون نمی‌آد اون شب رفتارش چه طوری بود؟
- نه. من اون شب درگیر مهمونا بودم و بعد هم که اون اتفاق افتاد.
- تو ختم خواهرتون اومد؟
- نه. فکر نکنم اومده باشه.
- آدرسی ازش دارید؟
- فقط آدرس محل کارش رو دارم.
- کجا کار می‌کنه؟
- تو یه مطب، منشیه.
- سرگرد بلند شد و گفت:
- پس هرچه زودتر بریم دنبالش. ممکنه اون رو هر لحظه برای همیشه ساکتش کنن.
- از حرفش خیلی ترسیدم و برای همین با ترس پرسیدم:
- منظورتون چیه؟
- نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی گفت:
- هیچ خطری برای قاتل بزرگ‌تر از وجود یه شاهد قتل نیست؛ پس جون ثمره هم در خطره.
- از رو صندلی بلند شدم و خواستم برم حساب کنم که نذاشت و خودش رفت تا حساب کنه.
- با ماشین خودش اومده بود و لباسش هم لباس شخصی بود. هر دو سوار ماشین اون شدیم و بعد از گرفتن آدرس حرکت کرد. تو کل مسیر هیچ حرفی نزدیم و من به بیرون خیره بودم و اون

هم همه‌ی حواسش به رانندگی بود. ماشینش بوی عطر کاپیتان بلک می‌داد و هوش رو از سر آدم می‌برد. صورتم رو برگردوندم سمتش و وقتی دیدم حواسش به رانندگیه به سرتاپاش نگاه کردم. پیراهن مشکی با شلوار کتون مشکی پوشیده بود که هم با جذبه‌تر نشونش می‌داد، هم جذاب‌تر. تازه به این دقت کردم که حتی ماشینش هم مشکی بود. انگار خیلی به رنگ مشکی علاقه داشت. با نگاهی که به من انداخت و دوباره روبه‌رو رو نگاه کرد فهمیدم خیلی وقته بهش خیره شدم. سرم رو برگردوندم و به آدما نگاه کردم. شاید هیچ‌کدوم از آدم‌ها مثل من هر لحظه به این فکر نمی‌کردن که کسی که عاشقش هستن ازدواج کنه. اون حتی الانم برای من دست‌نیافتنی بود؛ پس چه فرقی می‌کرد ازدواج بکنه یا نه؟ یادمه یه جا خونده بودم عاشق واقعی براش مهم نیست عشقش کنارش باشه؛ براش مهمه که عشقش هرجا باشه، خوب و خوش باشه. برای منم فقط مهمه اون هرجا هست، خوش حال باشه. مهم نیست با من باشه یا نه؛ مهم اینه دلش خوش باشه و خوش حال باشه.

- خانم تمجید؟

به سمتش برگشتم:

- بله؟

به بیرون اشاره کرد و گفت:

- نمی‌خواید پیاده شید؟

به بیرون نگاه کردم و وقتی مطب رو دیدم با تعجب گفتم:

- کی رسیدیم؟!

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- شما ان قدر تو فکر بودین که نفهمیدین.

اون نمی‌دونست که همه‌ی فکر و ذکر من خودش بود و خودش. لبخندی زد و گفتم:

- شرمنده!

- دشمن تون شرمنده! حالا پیاده نمی‌شید؟

دوباره لبخندی زد و پیاده شدم که اونم پیاده شد و به ماشین تکیه داد.

- شما نمی‌آید؟

- شما برید و بیاریدش. بهتره من نیام بالا.

- چرا؟

- اولاً برای اون بده من برم تو محل کار سرغش و بعدم ممکنه بترسه.

- باشه. پس شما این جا منتظر باشید، من می‌آرمش.

سری تگون داد و با گوشیش سرگرم شد. به سمت مطب رفتم و داخل شدم؛ هیچ‌کس نبود.

نگاهی به اطراف انداختم و دیدم ثمره داره وسایلش رو از رو میز جمع می‌کنه. انگار داشت

می‌رفت.

- سلام.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. از دیدنم _ اون هم این جا _ خیلی متعجب و شوک‌زده شد.

سعی کرد ظاهرش رو حفظ کنه و لبخند بزنه:

- سلام ارکیده‌جان؛ خوبی؟ این جا چی کار می‌کنی؟

- خوبم. یه کاری باهات داشتم.

- چی کار؟

- این جا نمی شه گفت. بیا بریم بیرون.

- آقای دکتر رفته؛ منم داشتم می رفتم. بگو چی کار داری؟

- بیا بریم. می ریم بیرون حرف می زنیم.

دیگه اصراری نکرد. در مطب رو بست و با من اومد. جلو در که رسیدیم، سرگرد گوشیش رو تو

جیبش گذاشت و به سمت ما اومد و رو کرد به ثمره و گفت:

- ثمره خانم شما یید؟

ثمره از دیدن سرگرد خیلی تعجب کرد و ترسید:

- شما؟

سرگرد کارتش رو درآورد و نشون ثمره داد و خودش رو معرفی کرد:

- سرگرد آریامنش هستم؛ افسر پرونده‌ی قتل آتوسا تمجید. شما باید با من بیاید اداره‌ی آگاهی.

ثمره انگار می دونست برای چی باید بره؛ چون بدون هیچ حرفی چند لحظه چشماش رو بست و

بعد دنبال من و سرگرد اومد.

جلوی در دفتر سرگرد نشسته بودم. ثمره تمام راه رو فقط با صدای آروم گریه می کرد. الان هم

نزدیک دوساعت بود با سرگرد تو اتاق بود. ساعت از هشت شب گذشته بود و من هنوز ای نجا

بودم.



با صدای در، سرم رو بلند کردم. سرگرد از اتاقتش اومد بیرون و به سمت من اومد. بلند شدم و

گفتم:

- چی شد؟

- فعلا که هیچی.

- یعنی چی؟

- هیچی نمی‌گه. همش گریه می‌کنه. نه انکار می‌کنه، نه حرفی می‌زنه. سکوت کرده و هرچی هم

می‌گم بازداشتت می‌کنم، فقط گریه می‌کنه.

- حالا چی می‌شه؟

- هنوز هیچی معلوم نیست. ثمره سرمدی هنوز حرفی نزده. فعلا بازداشت می‌شه تا خانواده‌ش

بیان.

- اگه کاری با من ندارید برم؟

- بذارین می‌رسونم تون.

- نه، مزاحم تون نمی‌شم. زنگ می‌زنم آرمان بیاد دنبالم.

- مزاحم نیستید! من از عصر تا حالا مزاحم تون شدم، شرمنده!

اون نمی‌دونست این آرزوی منه که کنارش باشم.

- دشمن تون شرمنده! وظیفمه.

برعکس تعارفی که می‌کردم، واقعا خوش حال بودم که می‌خواد من رو برسونه.

دم در خونه پیادهم کرد و بعد از خداحافظی رفت.

ترجیح دادم موضوع رو به خانوادهم بگم. اونا هم مثل من واقعا هیچ حرفی نداشتن. کی فکرش رو

می کرد ثمره، دوست من که برای اولین بار بود اومده بود خونه مون، سرنوشتش بهمون گره بخوره و

آروم شدن دل ما در گرو زبان او باشه که قفلی بزرگ بهش زده بود؟!*

سیگار قلبی

ماهان با لحن کلافه و عصبی گفت:

- بابا چند بار بگم تقصیر من نیست؟ من کلاس بودم؛ این جا که نبودم!

با صدای جدی و تقریبا بلندی گفتم:

- تو، وظیفهت بود لحظه به لحظه گوشی ارکیده رو شنود کنی.

- بابا اون دیروز داشت با دوستش حرف می زد! منم حوصله سررفت و دیگه بقیه رو گوش

ندادم. از کجا می دونستم سرگرده بهش زنگ می زنه و دقیقا هم زمان با کلاس من باهاش قرار

می ذاره و می گه که ثمره رو پیدا کرده!*

نفس عصبی و کشیدم و گفتم:

- می دونی اگه ثمره به حرف بیاد، من بدبخت می شم؟!*

- اون اگه حرفی بزنه، خانوادهش می میرن؛ پس ساکت می مونه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا می‌دونی حرفی نزده؟
- نمی‌دونم؛ چون ارکیده گوشیش رو نبرده تو و جلو در ازش گرفتن، اما ثمره رو اون قدر ترسوندیم که مطمئنم حرفی نمی‌زنه.
- نفس عمیقی کشیدم و رو به ماهان گفتم:
- برام شماره‌ی سرگرد رو پیدا می‌کنی.
- ماهان با لحن مشکوکی گفت:
- شماره‌ی سرگرد رو می‌خوای چی کار؟
- از این به بعد، مثل ارکیده و آرمان و ترنم برای اونم پیام می‌فرستی.
- دیوونه شدی؟!؟
- نه؛ فقط می‌خوام این سرگرد دست و پاش رو جمع کنه.
- ببین! سرگرد اون سه‌تا نیست که از ترسش با چهارتا پیام ول کنه. الکی که نیست؛ پلیسه.
- تهدید رو همه جواب می‌ده.
- بحث من تهدید نیست. اون می‌تونه راحت با این موضوع ما رو پیدا کنه.
- پس تو این جا چی کاره‌ای؟! نباید هیچ اطلاعاتی از ما بهش بدی!
- پوفی کرد و گفت:
- من هکرم؛ جادوگر که نیستم! ممکنه ده‌تا مثل من، تو پلیس فتا باشه.
- خوب گوش کن ماهان! اگه می‌خوای گند امروزت رو جمع کنی، باید این کار رو بکنی.
- ته دلش راضی نبود اما برای بستن دهن من با کلافگی گفت:

- باشه بابا! ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

شهریار

صدای آهنگ «من رو دریاب» تو اتاق پیچیده بود و من تمام حواسم به پرونده بود که نازی

همون‌طورکه داشت با کتاب‌های من ورمی رفت پرسید:

- شهریار، تو چرا همیشه آهنگ غمگین گوش می‌دی؟

- دلیل خاصی نداره اما آهنگای غمگین بیشتر بهم آرامش می‌دن.

چشم از کتاب‌ها گرفت و تو چشمام زل زد و گفت:

- مگه می‌شه؟ من که همیشه با آهنگ غمگین دلم می‌گیره.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو این مورد با هم تفاهم نداریم.

نازی خندید و گفت:

- والا من بیشتر با فرهاد تفاهم دارم تا با تو!

تو این چند وقته فهمیده بودم که نازی اصلا حواسش به غیرت من نیست و عادت داره حرف‌های

این جووری بزنه و از رو قصد نمی‌گه. منم برای این‌که همش کارمون دعوا نشه، کوتاه می‌اومدم و

هیچی نمی‌گفتم.

سعی کردم بحث رو عوض کنم:



- دایی و زن دایی چه طورن؟ چرا نیومدن؟

- کار داشتن؛ بعدم الان که عمه خونه نیست.

- عمه نیست؛ من و شیوا که هستیم! مگه ما مهمون نواز نیستیم!؟!

لبخندی زد و گفت:

- منظورم این نبود؛ منظورم اینه... .

صدای گوشیش بلند شد و مانع ادامه‌ی حرفش شد. گوشیش رو برداشت و تا چشمش به

صفحه‌ی گوشیش افتاد، هل شد و گفت:

- من برم بیرون، این رو جواب بدم.

- خب همین جا جواب بده.

هول هولکی گفت:

- نه دیگه! می‌رم جواب می‌دم و می‌آم.

بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشه، از اتاق بیرون رفت. تازه می‌فهمم تو تمام این سال‌ها

دختردایی‌م رو نشناخته بودم و به قول فرهاد، من و نازی خیلی با هم تفاوت داشتیم.

ارکیده

ترانه با خنده گفت:

- حالا چه جوری راضی شد؟

خندیدم و گفتم:

- مگه می‌تونست راضی نشه؟! شرط رو باخت؛ باید می‌داد. کیمیا مجبورش کرد براش یه ادکلن بخره.

خندید و گفت:

- بدبخت آرمان! دیگه پشت دستش رو داغ می‌کنه با شما دوتا شرط ببنده.

- تقصیر خودشه که نمی‌دونست پازل باند یه دونه خواننده داره، نه دوتا!

- دیگه می‌ره همه رو یاد می‌گیره تا نه ماشینش رو سه‌روز دست تو بده، نه یه ادکلن برای کیمیا پیاده بشه.

با این حرفش، هر دو تامون خندیدیم. یه هفته بود که ثمره رو گرفته بودن و تو این یه هفته هیچ حرفی نزده بود. سرگرد می‌گفت خانواده‌ش براش وثیقه گذاشتن اما خودش نخواست پیاد بیرون و تو این چند روز همش به جای حرف زدن، فقط گریه کرده. مامانم چند بار ازم خواست تا به سرگرد بگم می‌خواد ثمره رو ببینه اما سرگرد گفت ثمره کسی رو نبینه، بهتره. داشتیم با ترانه از دانشگاه برمی‌گشتیم. امروز و دوز دیگه ماشین آرمان به خاطر شرطی که دیشب با هم بسته بودیم و آرمان باخته بود، دست منه.

با ترانه سمت ماشین می‌رفتیم که ترانه یه دفعه وایساد و به یه جا اشاره کرد و گفت:

- ارکیده، اون استاد آریامنش نیست؟

به اون جا نگاه کردم. استاد رو یه سکو نشسته بود و صورتش رو تو دستاش گرفته بود.

- چرا، خودشه.

- چرا اون جا نشسته؟
- نمی دونم! بیا بریم پیشش. شاید مشکلی براش پیش اومده.
- به اون سمتی که استاد نشسته بود رفتیم. تا بهش رسیدیم ترانه گفت:
- استاد، خوبید؟
- با صدای ترانه صورتش رو بالا گرفت و به ما نگاه کرد. رنگش پریده بود و چشماش بی حال بود.
- با لحن نگرانی پرسیدم:
- استاد، حال تون خوبه؟
- بی حال جوابم رو داد:
- یه ذره حالت تهوع دارم و سرم گیج می ره.
- ماشین همراه تونه؟
- نه. امروز ماشینم رو نیوردم.
- خب پس بیاید؛ من می رسونم تون.
- نه ممنون! مزاحم تون نمی شم! حالم بهتر بشه، خودم می رم.
- نه استاد، شما مراحمین! بفرمایید.
- با کمک من و ترانه بلند شد و رفتیم سمت ماشین. رو صندلی عقب سمند آرمان نشوندیمش و در رو بستیم که ترانه گفت:
- اگه امروز ماشین آرمان دستت نبود، نمی تونستی به عشقت کمک کنی.

خندیدم و همراه ترانه سوار ماشین شدم. خواستم بپرشم بیمارستان اما خودش نخواست و

گفت که برسونمش خونه. ترانه گفت که خونه کار داره و پیادهش کنم.

سر خیابون شون ایستادم که ترانه با خنده گفت:

- استاد رو که رسوندی، یه نهارم خونه شون بزن به بدن.

معتراضانه گفتم:

- ترانه!

- مگه دروغ می گم؟! تازه برو با خونواده شون هم آشنا شو!

رو کرد به استاد که داشت می خندید و گفت:

- استاد، اگه برادر مجرد دارید، این ارکیده رو بهش قالب کنید!

استاد با این حرفش قهقههش رفت به آسمون و من ان قدر چشم غره رفته بودم که چشمم درد

گرفته بود؛ اما ترانه توجهی نمی کرد.

بعد از این که کلی چرت و پرت گفت، با خنده از ماشین پیاده شد و من بعد از گرفتن آدرس به

سمت خونه‌ی استاد رفتم.

پشت چراغ قرمز بودیم که استاد ازم پرسید:

- ارکیده جان، اسمت رو کی انتخاب کرده؟

- مامانم. چه طور؟

- اسمت خیلی قشنگه!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون. مامانم چون گل ارکیده رو دوست داشته، اسم من رو گذاشته ارکیده.

- اسمت خیلی قشنگه؛ بهت می‌آد!

- لطف دارید! استاد، اگه فوضولی نمی‌شه، اسم خودتون چیه؟

- چه فوضولی؟! اسمم شهرزاده.

- اسم شما هم خیلی قشنگه!

- ممنون.

دیگه تا خونه‌شون حرفی بین مون رد و بدل نشد.

جلوی خونه‌شون نگه داشتم و بعد از پارک ماشین، کمکش کردم تا از ماشین پیاده بشه.

زنگ‌شون رو زدم که چند لحظه بعد صدای خانمی اومد:

- کیه؟

استاد با صدای ناتوانی که سعی داشت محکم جلوه کنه جواب داد:

- منم مامان؛ باز کن.

در باز شد و با کمک من رفتیم داخل. حیاط نقلی و باصفا خبر از علاقه‌ی این خانواده به گل و

گیاه رو می‌داد. باغچه‌ی کوچیکی که کنار حیاط بود، پر از گل یاس و محمدی بود و عطرش همه‌ی

حیاط رو برداشته بود. نزدیک در که شدیم، یه خانم تقریباً ۵۰ ساله‌ای با قیافه‌ای شبیه خود

استاد اومد دم در و تا استاد رو تو اون حال و احوال دید، هول شد و با استرس گفت:

- خدا مرگم بده! شهرزاد، مادر چی شده؟

- هیچی نیست مامان؛ باز فشارم افتاده.

دیدم دیگه دور از ادبه همین جوری ساکت بمونم. رو کردم بهش و سلام کردم. اون هم جوابم رو داد و از جلوی در کنار رفت تا وارد بشم. خونه‌ی متوسط و خوشگلی داشتن. نه خیلی اعیونی و پولداری بود، نه سوت و کور و فقیرانه. در حد خودش خوشگل بود و مدرن. استاد رو روی یه مبل نشوندم و خودم سرپا ایستادم. مادر استاد که انگار تازه یاد من افتاده بود، رو کرد به من و گفت:

- شرمنده دخترم! ان قدر هول کرده بودم اصلا یادم رفته بود ازت تشکر کنم. ممنونم که شهرزاد رو آوردی خونه.

لبخندی زدم و گفتم:

- این چه حرفیه حاج خانم؟! وظیفه‌م بود.

- از دوستان شهرزاد هستی؟

- نه. از شاگرداشون هستم.

- موفق باشی دخترم!

از مادر استاد تشکر کردم و رو کردم به استاد و گفتم:

- استاد، اگه دیگه با من کاری ندارید من رفع زحمت کنم!

- این چه حرفیه ارکیده جان؟! حالا بشین یه گلویی تازه کن.

- نه ممنون، باید برم.

حاج خانم هم مداخله کرد:

- حالا دخترم بشین یه چیزی بخور؛ بعد می‌ری.

بعد از این حرفش با صدای بلند گفت:

- شیوا، چندتا چایی بریز بیار مادر!

صدای نازکی _ که متعلق به شیوا نامی بود _ گفت:

- باشه مامان.

دیگه فرصت اعتراض به من رو ندادن و به زور نگه‌م داشتتم.

روی مبل تک‌نفره‌ای نشستم و بعد از پیام فرستادن برای گوشی مامانم که خبر از دیرتر اومدنم رو بهش دادم، گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم و سرم رو بالا آوردم که دختری تقریباً هم‌سن‌وسال خودم، سینی به دست وارد شد و یه سلام داد. سینی‌ای که دستش بود، چهارتا لیوان شربت پرتقال بود. صورت زیبایی داشت و شبیه خود استاد و مادرشون بود. کنارمون نشست.

استاد شروع کرد من رو با خانواده‌ش آشنا کنه:

- ارکیده‌جان، ایشون مادرم، لیلاخانمه، اینم خواهرم شیواست. ایشونم یکی از بهترین شاگردای من هستن، ارکیده‌خانم.

- خوش بختم.

شیوا هم در جوابم گفت:

- همچنین.

بعد سریع پرسید:

- ارکیده‌جون، چندسالته؟

- نوزده سالمه.

- پس دوسال از من کوچیک تری.

- شما بیست و یک سال تونه؟

شیوا خندید و گفت:

- اولاً بله؛ دوماً به من نگو شما! احساس می کنم پنجاه سالمه. بهم بگو شیوا.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم شیوا خانم!

- شیوا خانم نه؛ شیوا!

- آخه این جووری نمی شه که!

- چرا نشه؟

صدای زنگ که اومد، هر دومون ساکت شدیم. لیلا خانم بلند شد و رفت دم آیفون و گوشی رو

برداشت و پرسید:

- کیه؟

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- بیا تو مادرا!

با همون منش و آرامش خاص خودش برگشت سمت ما و نشست و رو به استاد و شیوا گفت:

- داداش تون اومد.

- پس من دیگه زحمت رو کم کنم!

لیلاخانم سریع گفت:

- اِ مادر! کجا با این عجله!؟

- دیگه برم حاج خانم. مزاحم تون نمی شم!

شیوا رو کرد به من و با شیطنت و خنده ی آرومی گفت:

- نگران نباش ارکیده جون؛ داداشم قیافه ش ترسناک نیست.

با این حرف شیوا خنده م گرفت و سرم رو پایین گرفتم و خندیدم که حاج خانم رو به شیوا گفت:

- وا! مادر! این چه حرفیه می زنی؟! برادرت به اون مهربونی!

شیوا رو کرد به من و گفت:

- می بینی؟! بهش می گم پسرت رو بیشتر دوست داری، انکار می کنه.

- باز تو علیه من توطئه کردی!؟

با صدای آشنایی که شنیدم، به جرعت می تونم بگم مو به تنم سیخ شد و سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

به محض برگشتم، باهاش چشم تو چشم شدم. اونم از دیدن من خیلی تعجب کرد و با لحنی

که معلوم بود خیلی متعجب شده گفت:

- خانم تمجید، شما این جا چی کار می کنید!؟

سریع خودم رو جمع کردم تا بیشتر از این سوتی ندم. خیلی عادی سعی کردم سلام کنم که

هرچند هنوز لحنم بوی تعجب می داد:

- سلام جناب سرگرد. شما این جا چی کار می کنید؟

شیوا هم که از آشنایی من و سرگرد تعجب کرده بود، با خنده و متعجب گفت:

- شما همدیگه رو می‌شناسید؟

سرگرد زودتر از من جواب خواهرش رو داد:

- من و خانم‌تمجید سر یه پرونده آشنا شدیم؛ اما سوال این جاست که شما از کجا خانم‌تمجید رو

می‌شناسید؟

استاد مداخله کرد و گفت:

- ارکیده از شاگردای منه.

لیلاخانم وارد بحث شد و گفت:

- حالا می‌شه بشینید و این بحث‌ها رو بکنید! زشته مهمون رو سرپا نگه داشتیم! پسر، مادر تو

هم خسته‌ای بشین. ارکیده‌جان، شما هم بشینید.

شیوا با خنده گفت:

- ارکیده‌جون، حالا که داداشم رو می‌شناسی، نترس دیگه ازش؛ بشین.

با این حرفش، همه خنده‌شون گرفت و من لبخندی زدم و سرم رو با خجالت پایین انداختم و

نشستم.

همه نشستیم که سرگرد رو به استاد گفت:

- شهرزاد، تو هیچ‌وقت شاگردات رو دعوت نمی‌کردی خونه؛ چی شد این سری خانم‌تمجید رو

دعوت کردی؟

- امروز ماشین نبرده بودم. باز حالم بد شد که ارکیده چون زحمت کشید من رو تا خونه آورد و بعدش اصرار کردیم بمونه.
- سرگرد با لحن نگرانی رو به خواهرش گفت:
- الان بهتری؟
- آره، بهترم. ممنون.
- سرگرد رو کرد به من و گفت:
- دست شما هم درد نکنه که به شهرزاد کمک کردین و تا این جا آوردینش!
- خواهش می کنم؛ وظیفه بود! استاد بیشتر از اینا به گردن بنده حق دارن.
- شهرزاد، کاش زنگ می زدی خودم پیام دنبالت!
- می خواستم زنگ بزنگم شهریار؛ منتهی قبل از این که تصمیم بگیرم، ارکیده جان و دوست شون رو دیدم و لطف کردن من رو رسوندن.
- سرگرد رو کرد سمت من و گفت:
- شما خوبید؟ خانواده خوبین؟
- ممنون. سلام دارن خدمت تون. شما خودتون خوبید؟ چی کار می کنید با زحمتای ما؟
- این چه حرفیه؟! وظیفه رو انجام می دم.
- لایلا خانم رو کرد سمت من و گفت:
- خلاصه که دستت درد نکنه ارکیده جان که شهرزاد رو تا این جا آوردی! اگه تو خیابون حالش بد می شد، خدا می دونه چی می شد.

- خدا نکنه حاج خانم؛ بعدم وظیفه بود!

رو کردم سمت استاد و گفت:

- استاد، حال تون بهتره؟

کمی جابه جا شد و گفت:

- ممنون ارکیده جان! بهترم.

شیوا رو کرد سمت من و گفت:

- ارکیده جون، بهتر نیست حالا که محیط رسمی نیست، تو هم خودت رو سختی ندی و رسمی

حرف نزنن؟! مثلاً به جای استاد و سرگرد، می تونی بگی شهرزاد و شهریار.

استاد با خنده گفت:

- شیوا همیشه طالب روابط صمیمی هست تا رسمی؛ برای همین ان قدر گیر می ده.

- وا، شهرزاد! من کی گیر دادم به بنده خدا؟!!

لیلاخانم گفت:

- این بحثا رو بذارید برای بعد از نهار. الان بلند شید، بریم نهار بخوریم.

- ممنون حاج خانم، مزاحم تون نمی شم؛ من دیگه رفع زحمت می کنم.

- مادر کجا؟ وایسا نهار بخور، بعد برو.

- ممنون؛ مزاحم تون نمی شم!

شیوا گفت:



- چه مزاحمتی ارکیده جون؟! مامانم امروز چون شهریار قرمه سبزی دوست داره، قرمه سبزی پخته. حیف نیست از دستش بدی؟
- دیدم دیگه زشته ان قدر اصرار می کنن و روشن رو زمین بندازم؛ برای همین قبول کردم نهار رو بمونم؛ هرچند خودمم دوست داشتم بمونم تا با این خانواده بیشتر آشنا بشم.
- همه بلند شدیم و سمت آشپزخونه رفتیم. سرگرد و استاد رفتن تا لباساشون رو عوض کنن.
- من و شیوا و سرگرد رو صندلی میز ناهارخوری نشسته بودیم و استاد و لیلانم داشتن وسایل نهار رو آماده می کردن.
- تو این بین، من و شیوا با هم حرف می زدیم و شیوا در مورد خودم و خانوادهم ازم سوال می پرسید تا بیشتر آشنا بشیم.
- ارکیده جون، رشتت چیه؟
- شیمی.
- موفق باشی!
- ممنون، همچنین. خودت رشتت چیه؟
- من حسابداری می خونم.
- موفق باشی!
- مرسی. هرچند حسابداری تقریباً رشته‌ی مردونه‌ای هست.
- این طور نیست. مگه همه‌ی حسابدارا مردن؟! خندید و گفت:



- نه، اما اکثرشون مردن.
- لبخندی زدم و چیزی نگفتم.
- ارکیده جون، شغل پدرت چیه؟
- پدرم تاجر فرشه.
- شغل جالبی باید باشه، نه؟
- نمی‌دونم! من زیاد از شغل پدرم سررشته ندارم.
- برادر هم داری؟
- بله؛ یکی.
- چند سال شونه؟
- بیست و چهار سالشه.
- کار پدرتون رو ادامه می‌ده؟
- نه؛ مهندس کامپیوتره.
- آهان؛ چون اکثر پسر، شغل پدرشون رو ادامه می‌دن؛ نمونه‌ی بارز شهریار که شغل پدرم رو ادامه می‌ده.
- رو کردم به سرگرد و گفتم:
- پدرتون هم تو آگاهی؟
- بله، ارتشی بود.
- بود؟ الان بازنشسته شدن؟

- خیر. پونزده سالم که بود پدرم تو به عملیات کشته شد.
- اصلاً بهش نمی خورد یتیم باشه و داغ عزیز دیده باشه.
- واقعا متأسفم! خدا رحمتشون کنه.
- سرگرد و شیوا هر دو تشکر کردن و سرگرد گفت:
- خدا همه ی رفتگان شما رو هم بیامرزه.
- کم کم لیلاخانم و استاد ناهار رو آوردن و همه مشغول شدیم. قرمه سبزی لیلاخانم خیلی خوش طمع و لذیذ بود و انصافاً یکی از بهترین غذاهایی بود که تو عمرم خورده بودم.
- آخرای غدام بود که لیلاخانم رو به سرگرد گفت:
- مادر برای خودت دوغ بریز بخور!
- شیوا با خنده گفت:
- یعنی آرزو به این دلم موند یه بار مثل شهریار به منم توجه کنید!
- وا، مادر! الان ارکیده جان فکر می کنه من تو رو روزی سه بار می زنم. من به فکر تو نیستم دختر؟! - هستی ولی بیشتر به فکر شهریاری.
- رو کرد سمت من و گفت:
- ارکیده جون، مامان توهم بین تو و برادرت فرق می ذاره؟
- آروم خندیدم و گفتم:
- نمی دونم؛ ولی من که تا حالا حس نکردم فرق بین مون بذاره.
- پدرتون چی؟ کدوم تون رو بیشتر دوست داره؟

لبخندی با بغض زدم و گفتم:

- پدرم عاشق خواهرم، آتوساست.

با این حرفم، سرگرد که از ماجراهام خبر داشت، ناراحت شد و سرش رو انداخت پایین و حرفی

نزد؛ اما شیوا که نمی‌دونست گفت:

- حسودی نمی‌کنی به آتوسا؟

-نه؛ چون آتوسا محشره... یعنی بود.

شیوا؟! یعنی دیگه نیست؟

با بغض گفتم:

- نه، نیس. خواهرم عمرش رو داده به شما.

همه‌شون خیلی ناراحت شدن. استاد رو کرد بهم و گفت:

- خدا خواهرت رو رحمت کنه. چند سال شون بود؟

- ممنون. بیست‌سالش بود.

با گفتن سن آتوسا احساس کردم همه‌شون _ به جز سرگرد _ شوکه شدن. لیلانم با ناراحتی

گفت:

- الهی بمیرم! چه قدر جوون بودن! خدا رحمتش کنه. واقعا داغ جوون سخته!

حالم باز خراب شده بود. ازشون عذرخواهی کردم و بلند شدم از آشپزخونه اومدم بیرون و همون

دم در آشپزخونه ایستادم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و به جمع برگردم. شنیدم که لیلانم

گفت:

- الهی بمیرم برای مادرش! داغ اولاد خیلی سخته!

سرگرد آروم گفت:

- خواهرش رو کشتن.

استاد با لحن ناباور و ناراحتی گفت:

- دروغ می‌گی شهریار! چه قدر وحشتناک!

شیوا و لیلاخانم هم حرف استاد رو تایید کردن.

- پرونده‌ی قتل خواهرش دست منه.

لیلاخانم: شهریار، مادر تو رو خدا قاتلش رو پیدا کن که هم اون جراث رو ببینه، هم دل این

خانواده آروم بگیره!

- چشم مادرم، چشم.

تونسته بودم گریه‌م رو بند بیارم؛ برای همین با دستمال کاغذی چشمم رو پاک کردم و به جمع

خانواده‌ی آریامنش برگشتم.

تا نشستم، شیوا گفت:

- ارکیده‌جون، شرمندهم واقعا! قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکال نداره عزیزم! من و خانواده‌م دیگه کم‌کم به نبود آتوسا عادت کردیم. منتهی دست خودم

نیست؛ بعضی وقتا عجیب نبودش رو احساس می‌کنم.

استاد برای این‌که جو رو عوض کنه، رو به شیوا گفت:

- شیوا، اون بازیگره هست تو دوستش داری؟

- خب؟

استاد با لبخند گفت:

- یه پسره تو دانشگاه هست _ اتفاقاً شاگرد خودمم هست _ کیپ اون پسره‌ست.

شیوا با خنده گفت:

- جون من شهرزاد؟ بگو بیاد من رو بگیره.

با این حرفش همه‌مون خندیدم؛ حتی منی که حالم زیاد خوب نبود.

لیلاخانم با سرزنش گفت:

- شیوا، زشته جلو برادرت! خجالت بکش!

شیوا معترض گفت:

- وا، مامان! مگه چی گفتم؟!

استاد با خنده گفت:

- پسره خودش عاشق کسیه؛ نمی‌یاد بگیرت.

- حیف شد! حالا عاشق کی هست؟

استاد با لحن شیطنتی و با اشاره سمت من گفت:

- یه کسی.

نگاه سرگرد و شیوا اومد سمت من و خودم هم با تعجب گفتم:

- کی رو می‌گید استاد؟

استاد با خنده و شیطنت گفت:

- جناب آقای ستوده.

فهمیدم رهام ستوده رو می‌گه. با خجالت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

سرگرد با خنده گفت:

- جدی؟!!

خیلی دوست داشتم مثل رمانا اخم کنه و ناراحت شه؛ اما خیال باطل بود.

استاد با خنده گفت:

- آره بابا! همش حواسش پیش ارکیده‌ست؛ حتی دوست ارکیده هم بعضی وقتا مسخره‌ش

می‌کنه.

با لبخند گفتم:

- خیلی گیره، استاد! هرچی بی‌محلی می‌کنم، انگار نه انگار! دوستم هم دیگه عاصی شده.

- ارکیده‌جان، دقت کردی شیوای ما چه قدر شبیه دوستته؟

راست می‌گفت؛ خلق‌وخوی شیوا، من رو یاد ترانه می‌انداخت.

- چی بگم استاد؟ بله، یه ذره شبیه هم‌ن.

شیوا: واجب شد باهاش آشنا بشم.

- آره شیوا؛ خیلی شبیه توعه.

سرگرد با لحن مشکوکی گفت:

- ببینم! منظورتون از دوست خانم تمجید، ترانه کرامت که نیست؟

استاد با تعجب گفت:

- تو ترانه رو می‌شناسی؟

سرگرد با تعجب رو به من گفت:

- منظور شهرزاد، ترانه کرامته؟

می‌دونستم رابطه‌ش با ترانه خوب نیست؛ برای همین عکس‌العملش این‌جوری بود.

با لبخند سرم رو تکون دادم. سرگرد با ناباوری گفت:

- نه بابا! کجا شیوا شبیه اونه؟!

با این حرفش خندیدم. بی‌چاره ان‌قدر از ترانه خاطره‌ی خوش داشت که اصلاً دوست نداشت

خواهرش شبیه ترانه باشه.

شیوا با خنده گفت:

- بالاخره من شبیه این ترانه‌خانم هستم یا نه؟

سرگرد سریع گفت:

- نه بابا، نیستی.

استاد با خنده گفت:

- شهریار، تو ترانه رو از کجا می‌شناسی؟

- چند باری هم صحبت باهش شدم؛ منتهی من رو کشت همون چند بار.

- چرا؟

- ان‌قدر که جواب می‌ده، شهرزاد! باورت نمی‌شه، دلم می‌خواد سرم رو بزنم تو دیوار از دستش!

با این حرفش، همه‌مون خندیدیم. استاد با خنده گفت:

- اتفاقاً سروزون شیوا شبیه ترانه کرامته.

- کجا شبیه هستن شهرزاد؟! شیوا فوقش ده‌متر زبون داره؛ اما ترانه کرامت یه چهل‌متری داره فکر کنم.

لیلاخانم همون طورکه داشت آروم می‌خندید و سعی داشت جلوی خنده‌ش رو بگیره، گفت:

- شهریار، مادر زشته پشت دختر مردم حرف می‌زنی!

- آخه مادر من، نمی‌دونی چه زبونی داره! یعنی سرم می‌ترکه از دستش! خانم تمجید هم شاهده. البته فقط من نیستم؛ فرهاد هم همین نظر رو داره.

استاد با تعجب گفت:

- فرهاد هم ترانه رو می‌شناسه؟

سرگرد با خنده گفت:

- اولاً فرهاد دستیارمه و معلومه می‌شناسه؛ دوماً کیه که خانم کرامت رو با اون زبونش نشناسه؟ به تلافی از ترانه دراومدم و با خنده گفتم:

- والا آقا فرهاد هم کم از ترانه نداره!

شیوا خندید و گفت:

- این رو راست می‌گه؛ زبون خود فرهاد هم بلنده.

سرگرد: حالا برعکس ترانه کرامت که زبونش درازه، خواهرش خیلی کم حرفه اصلاً انگار به دهنش قفل زدن.

- جناب سرگرد، ترنم کلا عادتشه. خیلی کم پیش می آد حرف بزنه. بیشتر شنوندهست.

استاد رو کرد به من و گفت:

- خواهرش چی می خونه؟

- داره لیسانس زبان می گیره. الانم داخل یه آموزشگاه زبان، معلمه.

شیوا: ان قدر از زبان بدم می آد که نگو! درس مزخرفیه.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم زیاد زبان دوست ندارم ولی خواهرم آتوسا عاشق زبان بود. اون هم تو همون آموزشگاه

معلم بود.

- نازی هم زبان خیلی دوست داره ولی من که اصلا دوست ندارم.

با شنیدن اسم کسی که حتی نمی دونستم کیه، نمی دونم چرا دلم یه دفعه ریخت. پرسیدم:

- نازی کیه؟

- زن داداشمه؛ البته دختردایی م هم هست.

احساس کردم یه دیگ آب جوش ریختن رو سرم. پس زن داشت. نمی دونم چرا حالم ان قدر بد

شده بود! مگه خودم همیشه نمی گفتم برام مهم نیست اگه بفهمم ازدواج کرده؟

خیلی سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم و با لحنی که سعی داشتم عادی باشه اما هنوزم

می لرزید، رو به سرگرد گفتم:

- نمی دونستم ازدواج کردید.

خداروشکر لرزش صدام رو نفهمید؛ چون بدون ذره ای تعجب لبخند زد و گفت:

- تازه نامزد کردیم.

- مبارک باشه!

- ممنونم.

دیگه میل به غذا نداشتم. ناهاری که تا چند لحظه پیش یکی از بهترین غذاهایی بود که خوردم، در عرض چند ثانیه کوفتم شد. کنار کشیدم و بعد از تشکر از لیلاخانم از سر میز بلند شدم و به سمت حال رفتم. دیگه بودن تو اون خونه برام زجرآور شده بود؛ به قدری که حس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم.

رفتم سر کیفم و برداشتمش. رفتم دم آشپزخونه و گفتم کاری برام پیش اومده و باید برم. هرچی پرسیدن چی شده، فقط گفتم کاری برام پیش اومده، باید سریخ برم. بعد از تشکر بابت نهار و عذرخواهی بابت رفتنم، از خونه زدم بیرون.

پشت ماشین آرمان نشستم و بعد از روشن کردنش سریخ راه افتادم.

نابود شده بودم، نابود! مردی که پنج‌ماهه همش بهش فکر می‌کردم، حالا فهمیدم مال کس دیگه‌ست. چشمام به خاطر اشک تار می‌دید؛ برای همین جلوم رو خوب نمی‌دیدم. چند بار نزدیک بود تصادف کنم. آخر سر دووم نیوردم. ماشین رو زدم کنار و سرم رو گذاشتم رو فرمون و به اشکام اجازه دادم خودشون رو از زندان چشمام آزاد کنن. نفهمیدم چه قدر گذشته و هنوز دارم گریه می‌کنم، اما با صدای گوشیم به خودم اومدم. سرم رو از رو فرمون برداشتم و سمت کیفم برگشتم و گوشیم رو بیرون آوردم؛ آیدا بود. نمی‌خواستم آیدا بفهمه حالم بده؛ چون اصلا از عشق من به سرگرد خبر نداشتم. صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

- جانم؟

- سلام ارکیده؛ خوبی؟

- خوبم آیدا. تو خوبی؟

- منم خوبم، ممنون. ارکیده، چرا صدات این جوریه؟

چندتا سرفه کردم تا صدام بهتر بشه.

- هیچی، سرما خوردم. جانم؟ کار داشتی؟

- آره. می خواستم بدونم فردا عصری وقتت آزاده؟

- چه طور؟

- چند وقته دور هم جمع نشدیم؛ گفتم دور هم جمع بشیم.

مطمئن بودم دورهمی با دوستانم حال رو خوب نکنه، حداقل بهتر می کنه؛ برای همین قبول کردم.

- باشه آیدا. پس فردا عصر خونهی ما. به کاترین و ترانه هم بگو.

- باشه. فردا می بینمت. خداحافظ.

- خداحافظ.

جلوی میز آینه نشسته بودم و موهام رو شونه می کردم. چشمام ورم کرده بود، ان قدر که دیشب تا

صبح گریه کرده بودم. چهل و هشت ساعت بود نخوابیده بودم و اصلا هم خوابم نمی اومد.

تو آینه خیره شدم به خودم؛ به چشمای سیاهم که ان قدر گریه کرده بودم، تار شده بود و سفیدی

چشمام به قرمزی می زد، به زیر چشمام که از گریه و بی خوابی گود افتاده بود و سیاه شده بود.

رنگم پریده بود؛ به خاطر این که از ناهار دیروز هیچی نخورده بودم و خودم رو تو اتاقم حبس کرده بودم.

سعی کردم با آرایش، بی روح بودن صورتم رو بپوشونم. هرچند زیاد موفق نبودم اما بهتر از این چهره بود. از روی صندلیم بلند شدم و به موهای بلند مشکیم که نصفه بسته بودم شون، دست کشیدم. مامان و بابا دیشب رفته بودن خونگی عمو و فردا صبح قرار بود بیان. آرمان هم درگیر یه پروژه‌ی کاری بود که می خواست امروز تحویل بده؛ برای همین اصلا به من کار نداشت.

با صدای زنگ خونه از اتاقم رفتم بیرون و بعد از زدن آیفون، جلوی در منتظر اومدن ترانه و آیدا و کاترین شدم. اول از همه کاترین اومد داخل و با هم سلام علیک کردیم. بعد از کاترین، آیدا داخل سالن اومد و آخرش هم ترانه. دوستانم همه شون فهمیدن حال خوب نیست؛ حتی خیلی هم پرسیدن چی شده، اما من فقط بی خوابی رو بهونه کردم.

کنار هم نشسته بودیم و همه سکوت کرده بودیم. دلیل سکوت خودم رو می دونستم؛ اما دلیل سکوت اون‌ها رو نمی دونستم و چون حوصله نداشتم هم چیزی نمی پرسیدم اما آخر ترانه طاقت نیاورد و گفت:

- چرا همه تون روزهی سکوت گرفتید؟

کاترین لبخندی زد و گفت:

- نه. کی روزهی سکوت گرفته؟

مکشی کرد و برای عوض کردن بحث، رو کرد سمت من و گفت:

- خانوادهت چه طورن ارکیده؟ خاله ساره، عموپندار، آرمان، آتریسا؟

- ممنون، خوبن. تو خانوادهت خوبن؟

- مرسی، ممنون.

سلقمه‌ای به آیدا که سرش پایین بود زد که آیدا سرش رو بالا آورد و اون هم سؤالای کاترین رو

پرسید. گنگ‌تر از حال خراب من، رفتار کاترین و آیدا بود. خیلی مشکوک بودن؛ به قدری که

حتی ترانه هم فهمید و با مشکوکی پرسید:

- شما دوتا چرا امروز این جور شدین؟

کاترین سریع اومد بیچونه:

- چه جور شدیم ترانه؟ مثل همیشه‌ایم.

ان قدر مشکوک بودن که من هم پرسیدم:

- کاترین، چی شده؟ راستش رو بگید!

- هیچی به خدا ارکیده!

- به خاطر هیچی ان قدر بحث‌های بیهوده می‌اندازی وسط که حواس‌ها پرت شه؟ به خاطر هیچی

آیدا ان قدر تو خودشه؟ چی شده کاترین؟

کاترین که دید راه فرار نداره، رو کرد به آیدا و جدی گفت:

- آیدا، به نظرم از خودت بشنوه بهتره تا از بقیه.

مشکوک رو به آیدا گفتم:

- چی رو بهتره از تو بشنوم؟ آیدا، چی شده؟

آیدا با غم و استرس نگاهم کرد و گفت:

- ارکیده، به خدا ما هم دیشب فهمیدیم!

- چی رو؟ بگو دیگه! جونم بالا اومد آیدا!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نریمان نامزد کرده.

با حرف آیدا، انگار زمان برام متوقف شد. نفهمیدم ترانه از شدت شوک نمی‌دونست چی بگه، نفهمیدم کی اشکام جاری شد، نفهمیدم کی ترانه سمت راستم نشست و آیدا سمت چپم و کاترین جلوم زانو زد، نفهمیدم آیدا همش داشت حرفایی می‌زد که مثلاً آرومم کنه؛ هیچی نفهمیدم، هیچی! فقط به خودم اومدم و دیدم دارم تو بغل ترانه زجه می‌زنم. حتی نفهمیدم برای چی دارم گریه می‌کنم؛ به خاطر حال خودم بود یا زندگی خواهرم که مال یکی دیگه شده بود؟ نریمان چه طوری تونست؟ حداقل تا سالِ آتوسا صبر می‌کرد! چه طوری تونست بعد از فقط شیش‌ماه با کس دیگه‌ای ازدواج کنه؟ چه طوری دلش اومد قصر رویاهای خواهرم رو خورد کنه؟ چه طوری دلش اومد حلقه‌ی کس دیگه رو دستش کنه؟ چه طوری دلش اومد سیاه آتوسا رو قبل از سالش دربیاره و پیراهن سفید دامادی بپوشه؟ چه طوری دلش اومد، وقتی هنوز یه سال هم نشده و آتوسا نیست، اسم کس دیگه‌ای رو بیاره تو شناس‌نامه‌ش؟ چه طوری تونست؟ رو کردم به آیدا و درحالی‌که صدام هنوز از بغض و گریه می‌لرزید گفتم:

- آیدا، تو دختره رو دیدی؟

آیدا همون‌طورکه دستم رو نوازش می‌کرد گفت:

- ارکیده جان، گفتم که! منم دیشب فهمیدم؛ یعنی دیشب تازه خاله‌م به مامانم گفتم که نریمان نامزد کرده. حتی برای نامزدیش هم ما رو دعوت نکردن.

با بغض رو به آیدا گفتم:

- آیدا، چه طور تونست این کار رو بکنه؟ چه طوری دلش اومد؟

کاترین با مهربانی گفت:

- ارکیده، قربونت برم! بالاخره که این اتفاق می‌افتاد. نریمان که نمی‌تونست تا آخر عمرش مجرد بمونه!

- منم نمی‌گم مجرد بمونه ولی می‌تونست تا سال آتوسا صبر کنه؛ نمی‌تونست؟! چه جوری

تونست وقتی هنوز یه سال هم از نبود آتوسا نمی‌گذره، اسم یه کس دیگه رو بیاره جاش؟! چه

جوری تونست؟!!

سرم رو گذاشتم رو شونه‌ی ترانه و بازم به گریه کردن ادامه دادم. کنترل اشکام دست خودم نبود.

صدای زنگ در اومد و کاترین رفت. نگاهی به آیفون انداخت و در رو باز کرد و اومد این ور و رو به

آیدا و ترانه با ناراحتی گفت:

- آرمان اومد. حالا چه جوری به اون توضیح بدیم؟!!

ترانه بلند شد و گفت:

- بذارین خود ارکیده بگه.

رو کرد به من و گفت:

- ارکیده، جوری نگی که آرمان بلند شه بره سراغ نریمان! با آرامش بهش بگو تا عصبی نشه.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم و منتظر ورود آرمان شدم. با دیدن آرمان، تمام حرفای ترانه یادم

رفت و زدم زیر گریه که آرمان با نگرانی گفت:

- ارکیده، چی شده؟ خوبی؟

طاقت نیاوردم و رفتم سمتش و بغلش کردم. مطمئن بودم هیچی مثل آغوش برادرانه‌ی آرمان

نمی‌تونه آرومم کنه. آرمان اول شوکه شده بود اما بعدش به خودش اومد و من رو در آغوش

گرفت و گفت:

- ارکیده، مُردم، بگو چی شده؟

از آغوشش بیرون اومدم و روبه‌روش ایستادم و با بغض گفتم:

- چیزی نشده. من خیلی عکس‌العمل نشون دادم.

- سر هیچی مثل ابر بهار گریه می‌کنی؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- یه اتفاقی افتاده؛ اما اون قدری مهم نیست که نگران شی.

- خب همون اتفاقه چیه؟ بگو!

مکثی کردم و سعی کردم بغضم رو از صدام دور کنم اما موفق نبودم:

- نریمان نامزد کرده.

آرمان هم شوکه شد. انگار توقع شنیدن هرچیزی رو داشت به جز این. با حیرت گفت:

- مطمئنی ارکیده؟

با بغض سرم رو تکون دادم و دوباره سیل اشکام سرگرفت. آرمان به یه نقطه چند دقیقه خیره

شد و بعد تو چشمام نگاه کرد و با لحن غمگینی گفت:

- نریمان بالاخره باید این کار رو می‌کرد؛ حالا چه الان، چه چند وقت دیگه.

با تعجب رو به آرمان گفتم:

- یعنی تو برات مهم نیست نریمان حتی تا سال آتوسا صبر نکرد؟!!

- ما نمی‌تونیم نریمان رو ملامت کنیم ارکیده! زندگی خودشه و به ما ربطی نداره.

حق با آرمان بود اما من نمی‌تونستم طاقت بیارم. هنوز یه سال هم از فوت آتوسا نگذشته بود اما

نریمان انگار نه انگار که تازه آتوسا فوت کرده!

اون شب یک‌ساعت بعد از اومدن آرمان، دوستانم رفتن و من و آرمان موندیم. تا نزدیکی صبح با

هم صحبت می‌کردیم و آرمان همش سعی در متقاعد کردن من در مورد ازدواج نریمان داشت اما

من هم انگار نمی‌خواستم باور کنم که نریمان درسته کارش صحیح هم نبوده، اما غلط هم نبوده و

زندگی خودشه و به ما ربط نداره. آخرم برعکس تصمیمی که گرفته بودم، قول دادم که نرم سراغ

نریمان و بی‌خیالش بشم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و اول از همه چشمم به ساعت افتاد که دوازده ظهر رو

نشون می‌داد. سریع بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و نگاهی بهش کردم؛ دیدم ماراله.

شاید به خاطر بی طرفی مارال در این موضوعات، این موضوعات جدید بود که کمتر با هم حرف

می زدیم و من چه قدر از این اتفاق شرمنده بودم.

گوشیم رو جواب دادم:

- جانم مارال؟

- سلام ارکیده خانم کم پیدا!

- سلام مارال! به خدا شرمندهم! می دونم چه قدر بی معرفتم.

- خوبه خودت می دونی! دختر، تو نباید یه حالی بپرسی، ببینی من زندهم یا مرده؟!

- گفتم که مارال! به خدا خیلی درگیرم، شرمنده!

- باشه، قبول. چه خبر؟ خوبی؟

- ممنون، بد نیستم. تو خوبی؟ خانواده خوبن؟

- خوبن. سلام دارن خدمت تون.

- سیروان چه طوره؟

- اونم خوبه. سرش گرمه با کافی شاپ.

- کار داشتی زنگ زدی؟

- نه. خواستم حالت رو بپرسم.

- لطف کردی زنگ زدی.

- امروز می آی کافی شاپ ببینمت؟

- قول نمی دم؛ چون سرم درد می کنه اما اگه بهتر شدم باشه، حتما می آم.



- باشه عزیزم. پس اگه حالت خوب بود بیا. ببخشید مزاحمت شدم! کاری نداری؟

- مراحمی مارال. نه، قربونت! به سیروان سلام برسون.

- حتما! تو هم به آرمان سلام برسون. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو فکر. خوش به حال مارال که اصلا تو این موضوعات ما نبود! ما

همه قاطی این اتفاقای اخیر شدیم؛ هرکس به یک شکل.

صدای آهنگ از بیرون می‌اومد تو اتاقم و خبر از خونه بودن آرمان می‌داد. سینا شعبان‌خانی بود؛

خواننده‌ی مورد علاقه‌ی آتوسا.

آرمان تظاهر می‌کرد که ازدواج نریمان براش مهم نیست، فوت آتوسا اذیتش نمی‌کنه، پیدا نشدن

قاتل آتوسا ذهنش رو درگیر نمی‌کنه؛ همه‌ی رفتاراش تظاهر بود. هنوز صدای سینا شعبان‌خانی

می‌اومد. انگار آهنگ رو زده بود رو تکرار.

من خودمم عاشق این آهنگ سینا شعبان‌خانی بودم؛ پس خودمم تو خاطره‌ها غرق شدم و گوش

دادم.

"هیچ‌وقت با جای خالیت سر نکردم.

باور کن من هرگز باور نکردم!

ای وای از این عشقای طولانی!

تو گفתי رفتی، اما من ندیدم.

من هیچ نشونی از رفتن ندیدم.

تو هستی. اصلا این حرفا نیست.

وابستگی یه درد بی درمونه.

من درد دارم؛ غیر از تو کی می دونه؟

درمونم کن؛ آخه فقط تو می تونی عزیز دلم!

دل دل نکن! دل دادم به احساسات.

قربون اون قلب پاک حساست!

یه کلمه بگو با من می مونی عزیز دلم!

هوای تو که ابریه، می فهمم نزدیکای پاییزه.

کنارمی، کنارتم. دست خودم نیست، قلبم می ریزه.

تو تنهایی منم. تنها یه فکری کن به حال ما.

فقط تو موندی واسه من از همه دنیا، ای وای!"

(نزدیکای پاییز _ سینا شعبانخانی)

به خودم اومدم. دیدم صورتم از اشک خیسه. چشمم افتاد به عکس خودم و آتوسا که رو عسلی

تختم بود. برش داشتم. بهش نگاه کردم. من نشسته بودم و آتوسا از پشت دستاش رو دور

گردنم قلاب کرده بود و جفتمون با لبخند به دوربین نگاه کرده بودیم. به آتوسا نگاه کردم و

شروع کردم به حرف زدن با عکسش:

- چرا رفتی آتوسا؟ چرا تنهامون گذاشتی؟ تو که همیشه طرفدار آرمان بودی؛ کجایی ببینی که

آرمان دیگه اون آرمان سابق نیست؟ کجایی ببینی دیگه نمی خنده، شوخی نمی کنه، با دوستاش

دیگه زیاد بیرون نمی‌ره؟ کجایی ببینی بابا که تو دیوونه‌ش بودی و می‌گفتی از همه‌ی مردا خوشگل‌تره، دیگه موهاش به سیاهی اون موقع نیست؟ پیر شده؛ نبود تو پیرش کرد. کجایی ببینی مامانی که اون قدر آدم اجتماعی‌ای بود، الان گوشه‌گیر شده و دلش نمی‌خواد با کسی زیاد حرف بزنه؟ کجایی ببینی منی که همیشه می‌گفتی یه روز نخندم، روزم شب نمی‌شه، الان دیگه خندیدن رو فراموش کردم؟ کجایی ببینی پسری که عاشقش بودی و با همه‌چی‌ش ساخته بودی، داره ازدواج می‌کنه؛ بدون این‌که فکر کنه هنوز یک‌سال هم نشده که تو نیستی؟ کاش هیچ‌وقت نمی‌رفتی آتوسا! اگه تو نمی‌رفتی، هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد. بابا پیر نمی‌شد، مامان مردم‌گریز نمی‌شد، آرمان این‌جوری نمی‌شد، نریمان ازدواج نمی‌کرد؛ حتی اگه تو نمی‌رفتی، من هیچ‌وقت با شهریار آریامنش آشنا نمی‌شدم و عاشقش نمی‌شدم که الان بفهمم زن داره و شکست عشقی بخورم.

صدای در که اومد، خبر از اومدن مامان بابام داد و من اشکام رو پاک کردم و از اتاق رفتم بیرون که دیدم آرمان هم از اتاقش اومده بیرون و با هم رفتیم پایین پیش مامان بابا. من و آرمان طبق یه قرار _ که اصلا راجبش حرف نزده بودیم _ ساکت بودیم و هیچ‌کدوم مسئله‌ی ازدواج نریمان رو نگفتیم.

عصر برای این‌که هم حال خودم عوض شه، هم روی مارال رو زمین نندازم، حاضر شدم و رفتم کافی‌شاپ تا مارال رو بعد از مدت‌ها ببینم.

انصافاً هم وقتی برای مارال همه‌ی اتفاقات رو تعریف کردم، سبک شدم؛ البته ماجرای عشق و عاشقیم رو تعریف نکردم؛ چون بقیه هم به جز ترانه نمی‌دونستن.

- حالا می‌خوای بری سراغ نریمان؟

قهوه‌م رو مزه‌مزه کردم و رو میز گذاشتم و گفتم:

- نه. اون اگه قرار بود خجالت بکشه، اصلاً این کار رو نمی‌کرد.

- واقعا باورم نمی‌شه ارکیده! من همیشه فکر می‌کردم نریمان و آتوسا عاشق هم بودن که ازدواج کردن.

- آتوسا واقعا عاشق نریمان بود.

- نریمان چی؟ اون موقع عاشق بود؟

- نریمان از اول هم عاشق آتوسا نبود؛ به خاطر گیرای خانواده‌ش اومده بود سراغ آتوسا. آتوسا هم چون عاشقش بود قبول کرد. فکر می‌کرد می‌تونه نریمان رو عاشق خودش بکنه؛ البته شاید اگه عمرش قد می‌داد، می‌تونست، شاید نه؛ چون نریمان اگه می‌خواست عاشق بشه، همون موقع می‌شد.

صدای پیام گوشیم اومد. از روی میز برداشتم و خوندم:

«دلت برام تنگ نشده؟ من می‌تونم بعضی وقتا کمکت هم بکنم؛ مثل همین الان که می‌خوام بگم اگه بری آموزشگاه، به هویت من و نامزد نریمان نزدیک‌تر می‌شی.»

آهان، راستی! مرجان تهرانی رو پیدا کن!

نامزد آقانریمان تشریف دارن. سیگار قلبی»

- کیه؟

با صدای مارال به خودم اومدم. گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم رو میز و با لبخند مصلحتی رو به مارال گفتم:

- هیچی. هم کلاسی م بود. راجب کلاس فردا گفته بود.

- قهوه ت سرد شد. دیگه مهمونت نمی کنم ها!

با این حرفش، جفت مون خندیدم.

بعد از کلی حرف زدن با مارال و دردودل کردن، راه افتادم سمت خونه. تو راه همش فکرم پیش پیام سیگار قلبی بود. انگار از بازی دادنم خوشش می آد. تکلیفش معلوم نیست. بالاخره دشمن منه یا می خواد کمک کنه؟ اون قدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی ماشین رسید جلوی خونه مون. پول تاکسی رو دادم و از ماشین پیاده شدم. کلیدم رو درآوردم و در رو باز کردم و رفتم تو. تصمیم گرفتم به بهانه ی جمع کردن وسایل آتوسا، فردا با آرمان برم آموزشگاه زبان. خوش بختانه آرمان قبول کرد و مجبور نشدم کلی دروغ سر هم کنم. به ترانه هم زنگ زدم و گفتم که فردا می خوام برم آموزشگاه و تعریف کردم چی شده. اون هم گفت فردا با ترنم می آد آموزشگاه تا باشه. اون قدر فکر و خیال کردم که تا چهار-پنج بیدار بودم و نفهمیدم کی خوابم برد.

شهریار

دستم رو بردم سمت ضبط و تا اومدم روشنش کنم، نازی گفت:

- تورو خدا اگه می خوامی باز آهنگ غمگین بذاری، نذار! اصلاً خاموش بمونه بهتره!

خندیدم و گفتم:

- تو چرا انقدر با آهنگ غمگین مشکل داری؟

- مشکلی ندارم عزیزم؛ ولی واقعاً تحملش رو ندارم! دلم می‌گیره وقتی آهنگ غمگین گوش

می‌دم؛ خودمم نمی‌دونم چرا!

با خنده گفتم:

- چند بار گوش کنی، عادت می‌کنی.

چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

- مرسی واقعاً! عوض این که بگی «باشه عزیزم! به خاطر تو دیگه گوش نمی‌دم.» می‌گی باید

عادت کنی!؟

- باشه عزیزم! چون تو دوست نداری، منم کنار تو دیگه آهنگ غمگین نمی‌ذارم. خوب شد؟

لبخندی زد و گفت:

- بله، عالیه! راستی نگفتی آدرس این کلاس زبان رو از کجا آوردی؟

- از طریق یکی از پرونده‌هام.

- آهان! اون وقت قاتل این‌جا بوده یا مقتول؟

- مقتول این‌جا کار می‌کرده.

- آهان! ولی شغل جالبی داری شهریار.

- چه طور؟

- همش با آدمای جورواجور سروکار داری؛ حوصله‌ت سر نمی‌ره.

- به اندازه‌ی موهای سرم هم قاتل و قتل و جنازه دیدم.

- خب همینجا جالبه. شهریار، تا حالا شده یه پرونده رو حل نکنی؟

- تا حالا اتفاق نیفتاده برام؛ همیشه حل شده.

خندید و با شیطنت گفت:

- پس همسرم یه پا شرلوک هلمزه.

خندیدم و چیزی نگفتم. داشتم نازی رو می‌بردم آموزشگاه زبانی که آتوسا تمجید اون جا کار

می‌کرد و الانم ترنم کرامت اون جا کار می‌کنه. نازی خیلی زبان دوست داشت و به من گفته بودم

می‌خواد بره کلاس و منم این جا رو پیشنهاد کردم.

جلوی در آموزشگاه نگه داشتم. با نازی پیاده شدیم و رفتیم داخل. رفتیم قسمت پذیرش و

درخواست ثبت‌نام دادیم و بعد از پر کردن فرم‌ها، ثبت‌نام کردیم و گفتن بشینیم تا ساعت

کلاساش معلوم بشه.

با نازی نشستیم بودیم و داشتیم کاتالوگ‌های آموزشگاه رو می‌دیدیم که صدایی آشنا باعث شد

سرم رو بیارم بالا و نگاهش کنم:

- خانم امینی، لطفا چندتا فرم نمره بدین.

ترجیح دادم اعلام حضور کنم؛ برای همین بلند شدم و رو به ترانه کرامت گفتم:

- سلام عرض شد خانم کرامت!

ترانه کرامت با تعجب برگشت و نگاه کرد. انگار شوکه شده بود اما زود خودش رو جمع کرد و با

خوش‌برخوردی گفت:

- سلام آقای آریامنش! شما این جا چی کار می‌کنید؟

- سلام!

با صدای نازی برگشت. نازی رو نگاه کرد و گفت:

- سلام خانوم! خوب هستید؟

رو کرد به من و گفت:

- جناب سرگرد، معرفی نمی‌کنید؟

- نامزدم، نازی جان. ایشون هم خانوم کرامت، از آشناهای بنده هستن نازی جان.

به جرعت می‌تونم بگم انگار یه دیگ آب جوش ریختن رو سرش؛ چون خیلی تعجب کرد و مات و

مبهوت موند.

با شوک و درحالی که سعی می‌کرد ضایع نباشه _ اما زیاد هم موفق نبود _ گفت:

- نمی‌دونستم ازدواج کردین!

- شما این جا چی کار می‌کنید؟ تا اون جایی که یادمه این جا محل کار خواهرتون بود، نه شما.

انگار از بهت دراومد؛ چون به قالب خودش فرورفت و گفت:

- بله. این جا محل کار ترنمه؛ اما چون مدیر این جا دایی‌م هستش، هرازچندگاهی می‌آم این جا. در

ضمن امروز قراره آرمان و ارکیده هم بیان این جا.

- واقعاً؟

- بله. می آن تا وسایل آتوسا رو جمع کنن.

- خوبه! پس می مونم تا هم با اجازه‌ی خودشون وسایل رو ببینم، هم بهشون یه سلامی هم کرده باشم.

خواهرش هم اومد داخل پذیرش و با اونم سلام و علیک کردیم. بماند که نازی در عرض پنج دقیقه، خلاصه‌ی مختصر و مفیدی از پرونده ازم گرفت.

- دیگه چی؟

- نازی، تو الان از خودمم بیشتر اطلاعات پرونده رو داری. بی خیال شو دیگه!
نازی خندید و گفت:

- باشه، قبول! زیاد پرسیدم اما کنجاو شدم خب!

- این کنجاویه یا فضولی؟

- شهریار، خیلی نامردی! حالا من دیگه شدم فضول؟ باشه شهریار! به هم می‌رسیم.

چشم افتاد بیرون که دیدم آرمان و ارکیده تمجید تو سالن ایستادن و دارن با ترانه حرف می‌زنن.
نگاه آرمان افتاد رو ما و بعد هم هر سه به سمت ما اومدن.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، احساس کردم حال ارکیده تمجید خوب نیست؛ برای همین پرسیدم:

- خانوم تمجید، شما حال تون خوبه؟

ارکیده تمجید نفس عمیقی کشید. با صدای آرومی که اصلا به اون کسی که من می‌شناختم
نمی‌خورد، گفت:

- ممنون آقای آریامنش؛ خوبم.

- احساس می‌کنم مثل همیشه نیستید.

پوزخندی زد و آروم گفت:

- چون زندگیم مثل همیشه نیست.

آرمان تشر زد:

- ارکیده، خواهش می‌کنم ادامه نده!

با مشکوکی گفتم:

- جریان چیه؟ اتفاقی افتاده؟

آرمان با آرامش گفت:

- نه جناب سرگرد، اتفاق خاصی نیفتاده. ارکیده الکی شلوغش کرده.

ارکیده تمجید با تعجب به آرمان نگاه کرد و گفت:

- آرمان، به نظر تو الان همه چی معمولیه؟!

آرمان کلافه شد و با کلافگی گفت:

- ارکیده، بعدا حرف می‌زنیم.

تو بحث شون دخالت کردم و گفتم:

- ببخشید دخالت می‌کنم اما اگه موضوع به خواهرتون هم ربط داره، بهتره بگید تا منم در

جریان باشم.

با حرف من جفت شون سکوت کردن و بعد از چند لحظه، ارکیده رو به آرمان گفت:

- آرمان، به نظر من بهتره به جناب سرگرد بگیم.



با این حرف ارکیده تمجید دیگه خیلی کنجاو شدم و با کنجاوی پرسیدم:

- جریان چیه؟ نمی‌خواید بگید؟

آرمان نفس عمیقی کشید و گفت:

- ماجرا مربوط می‌شه به نامزد خواهرم آتوسا.

- نریمان تولائی منظورتونه؟

- بله.

- مگه آقای تولائی چی شده؟

مکئی کرد و گفت:

- نریمان دوباره نامزد کرده.

شوکه نگاه‌شون کردم. باورم نمی‌شد نریمان همچین کاری کرده باشه! اون که می‌گفت عاشق

آتوسا بوده؛ پس چرا حداقل تا سال نامزدش صبر نکرده؟

با تعجب گفتم:

- شما مطمئنید؟

آرمان دوباره نفس عمیق کشید و گفت:

- بله.

- چرا تا سال خواهرتون صبر نکرد؟ مرد زن مرده هم نبود که بگیم یه بچه و بال گردنش بوده!

ارکیده پوزخند زد و گفت:

- شاید طبع عشقش خیلی تند بوده.

- اون که می گفت عاشق و دیوونه‌ی خواهرتون بود! ان قدر زود عاشق کس دیگه‌ای شد؟!
 - جناب سرگرد، نریمان از اول هم عاشق آتوسا نبود.
 - ولی ارکیده خانم، نریمان خودش جووری رفتار می کرد که انگار واقعا عاشق آتوسا بوده و از مرگش عذاب می کشه. حتی به خاطر پیدا کردن قاتل آتوسا شخصاً دست به کار شده بود.
 - کاریه که کرده جناب سرگرد. شما ذهن تون رو درگیر نکنید.
 - نفس عمیقی کشیدم تا ذهن بهم ریخته‌م رو جمع و جور کنم.
 - حق با برادرتونه خانم تمجید! این موضوع اون قدر اهم مهم نیست. مطمئن باشید نریمان یه جا تاوان این کارش رو پس می ده. در ضمن همه طرف شما رو می گیرن؛ این رو مطمئن باشید!
 - ارکیده تمجید چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. بقیه هم ساکت بودن و من مجبور شدم خودم سکوت رو بشکنم:
 - از خانم کرامت شنیدم می آین جا تا وسایل خواهرتون رو جمع کنید. اشکال نداره منم این جا باشم تا نگاهی به وسایل شون بندازم؟
 - آرمان سریع گفت:
 - بله، خواهش می کنم! بفرمایید.
 - همه رفتیم سمت اتاق کار آتوسا تمجید. کلید اتاق دست ترنم بود. باز کرد و همه داخل شدیم.
 - اتاقش معمولی بود و مثل همه‌ی اتاق کارها یه میز، یه صندلی پشتش و چندتا مبل هم جلوی میز بود. ارکیده رفت سمت میز آتوسا و دست کشید روش که چشمش افتاد به گوشی رو میز. رو به ترنم گفت:

- کسی پیغام‌های این گوشی رو چک کرده؟

ترنم مردد نگاهی به تلفن کرد و گفت:

- والا تا جایی که من می‌دونم نه؛ البته شاید پلیسا این کار رو کرده باشن.

یعنی جا داشت به ارکیده بگم مرسی هوش و ذکاوت! چون هیچی در مورد تلفن تو پرونده

ننوشته شده بود؛ حتی اگه فاقد پیغام هم بود، نوشته می‌شد. رو کردم به ارکیده تمجید و گفتم:

- چیزی در مورد تلفن داخل پرونده نوشته نشده. دکمه‌ی پیغام‌ها رو بزنی. یکی یکی گوش کنیم.

سری تگون داد و زد.

اولین پیغام:

- سلام خانم تمجید! شمسایی هستم؛ مادر نگارجان. می‌خواستم بگم نگار فردا کلاس نمی‌آد.

دومین پیغام:

- سلام خانم تمجید! رحیمی هستم. لطف می‌کنید فردا یه سر تشریف بیارید منزل، کلاس

خصوصی برای سوگل بذارید؟

سومین پیغام صدای ترنم بود:

- سلام آتوسا! من با مامان بابام و ترانه می‌آم خونه‌تون. تو خودت بیا. شرمنده!

چهارمین پیغام صدای آرمان بود:

- آتوسا، کجا موندی پس؟! بابا بیا دیگه! مهمونا دارن کم کم می‌آن.

اما پنجمین پیغام صدای یه پسر ناشناس بود:

- سلام آتوسا! بهرادم؛ دوست ماهان. ماهان گفت بهت بگم میترا برگشته. متأسفانه برای انتقام گرفتن از تو مصممه! اما نگران نباش! ماهان حواسش هست.

پیغامها تموم شده بود. همه سکوت کرده بودیم. پیغام آخر خیلی غیرمنتظره بود. رو کردم سمت ارکیده تمجید و پرسیدم:

- شما شخصی به اسم ماهان می شناسید؟

ارکیده هم متعجب گفت:

- نه! تا حالا اسمش رو نشنیدم.

- میترا چه طور، یا بهراد؟

- اونا هم نه. همه‌ی این اسما رو اولین باره می شنوم.

رو کردم سمت ترنم و گفتم:

- شما شخصی به اسم ماهان نمی شناسید؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تا حالا ندیدمش.

- پس می شناسیدش؟

مطمئن بودم طبق معمول نمی‌گه اما پرسیدم که بازم جوابم رو نداد و گفت:

- چیزی که به دردتون بخوره رو نمی‌دونم.

مطمئن بودم ترنم راز بزرگی از آتوسا می‌دونه، اما همون قدر هم مطمئن بودم که چیزی در موردش بهم نمی‌گه؛ برای همین نفس عمیقی کشیدم و ادامه ندادم.

همون طورکه داشتم به این فکر می کردم که باید میترا و ماهان رو پیدا کنم، داشتم به تابلوهای دیوار هم نگاه می کردم. اکثراً لوح تقدیر و تشکر و معلم برتر و اینا بود. چشمم افتاد به یه عکس که سه نفر کنار هم بودن. آتوسا ایستاده بود. کنارش یه دختر هم سن و سال خود آتوسا و کنار اون یه پسر حدوداً بیست و شش - هفت ساله. از ترنم کرامت پرسیدم:

- اینا کین؟

ترنم کرامت نگاهی به قاب عکس انداخت و گفت:

- معلمین برتر آموزشگاهن. مال پارساله.

- اسم این دختره که کنار آتوسا ایستاده چیه؟

- مرجان تهرانی.

ارکیده وقتی اسم دختره رو شنید، با ناباوری اومد سمت عکس گفت:

- مرجان تهرانی اینه؟

مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

- می شناسیدش؟

همون طورکه داشت به عکس نگاه می کرد گفت:

- نامزد نریمان.

با این حرفش، همه با تعجب به عکس نگاه کردن.

- پس نریمان با همکار آتوسا ازدواج کرده.

ارکیده نگاهی به پسره انداخت از ترنم پرسید:



- ترنم، این مازیاره؟

- آره، خودشه.

- می شناسیدش؟

نگاهی به من که این سوال رو ازش پرسیدم، انداخت و گفت:

- برادر دوستمه.

نازی اومد سمت من و کنارم ایستاد و نگاهش رو دوخت به اون عکسه و با دقت زیر نظر گرفتش

و نگاه کرد. یه دفعه با تعجب گفت:

- شهریار، من این رو می شناسم!

- کی رو می شناسی؟

- همین پسره رو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مطمئنی؟

- آره شهریار، مطمئنم!

- از کجا می شناسیش؟

- معلم زبان نیروانا بود. حتی یادمه به نیروانا می گفت اگه من نیومدم، برو بگو آتوسا تمجید

برات بیاد.

- تو الان باید اینا رو به من بگی؟

- خب تا الان یادم نبود.

- اسمش چی بود؟
- مازیار... مازیار مهرداد.
- رو کردم سمت ترنم و پرسیدم:
- مازیار مهرداد امروز اومده آموزشگاه؟
- سکوت کرد. کلافه شدم و عصبی گفتم:
- اینم جزء رازهای نگوتونه؟
- نفس عمیقی کشید و آرام گفت:
- مازیار دیگه زنده نیست که شما برید سراغش.
- ناباور و شوکه نگاهش کردم.
- یعنی چی!؟
- ترانه به جای ترنم جواب داد:
- مازیار یکسال و خورده‌ی پیش فوت کرد.
- یعنی قبل از آتوسا تمجید؟
- بله! حدود شیش‌ماه قبل فوت آتوسا خودکشی کرد.
- خودکشی چرا؟
- این بار ارکیده جواب داد:
- خواهر مازیار دوست ماست، اما هیچ‌وقت نگفت که علت خودکشی مازیار چی بوده.
- صدای گوشیم در اومد. از جیبم در آوردمش و نگاهش کردم؛ اس‌ام‌اس بود:

«کی گفته مرده‌ها نمی‌تونن دیده بشن؟! تازه داری به من نزدیک می‌شی. خوش‌اومدی به بازی،

جناب سرگرد! سیگارِ قلبی»

آروم اسمش رو زیر ل**ب تکرار کردم:

- سیگار قلبی.

صدای شکستن اومد. سرم رو بالا آوردم که دیدم یه مجسمه از دست ترنم افتاده و بقیه هم

ساکت و مبهوت‌ان.

- سیگار قلبی رو می‌شناسید؟

همه سکوت کرده بودن و تصمیمی به حرف زدن نداشتند. دوباره حرفم رو عصبی تکرار کردم:

- می‌شناسید؟

ارکیده زودتر به حرف اومد:

- من می‌شناسم.

رو کردم بهش و گفتم:

- خب کیه؟ یا بهتره بگم لقبِ کیه؟

ارکیده انگار می‌ترسید حرف بزنه؛ چون تندتند نفس می‌کشید و هی به ترانه نگاه می‌کرد.

برگشتم و نگاهی به ترانه انداختم. اون هم با اضطراب به ارکیده خیره شده بود. بالاخره ارکیده به

حرف اومد و با صدای آروم و خفه‌ای گفت:

- فکر کنم... فکر کنم قاتل آتوسا، سیگار قلبیه.

- از کجا می‌دونید؟

- چون برام پیام‌های تهدیدآمیز می‌فرسته.
- عصبی شدم و با لحن تندی گفتم:
- این رو الان باید به من بگید؟
- خب من می‌ترسیدم! می‌گفت اگه به پلیس بگم، یا یه بلایی سر آرمان میاره یا سر خودم. حتی روز چهلیم هم تصادف آرمان زیر سر سیگار قلبی بود.
- تو می‌دونی سیگار قلبی کیه؟
- معلومه که نمی‌دونم؛ وگرنه تا الان می‌گفتم.
- به کسی یا کسانی مشکوک نیستین؟
- آتوسا هیچ دشمنی نداشت؛ برای همین کسی نیست که مشکوک بشم بهش.
- شما مطمئنین مازیار مرده؟
- ناباور نگاهم کرد و گفت:
- بله، من مطمئنم! حتی ختمش هم رفتم. چرا این سوال رو می‌پرسید؟
- احتمالش هست سیگار قلبی، مازیار باشه.
- ناباور نگاهم کرد و گفت:
- چه طور ممکنه؟
- هنوز نمی‌دونم.
- نازی اومد جلو و گفت:

- اما شهریار، آقا مازیار خیلی آتوسا تمجید رو قبول داشت. حتی می گفت تدریسش از من

بهتره؛ پس چه جوری می تونست اون رو بکشه؟

- آتوسا دشمنی نداشت نازی؛ پس یکی از دوستاش یا آشناهاش قاتلشه.

ارکیده ناباور گفت:

- ولی همه ی دوستا و اطرافیان آتوسا آدم های قابل احترامی هستن. غیرممکنه همچین کاری

بکنن!

- چرا نشه؟ حتی شما و آرمان رو هم می شناسه؛ پس غریبه نیست.

ارکیده سکوت کرد و چیزی نگفت؛ انگار اون هم متقاعد شده بود که قتل آتوسا به هیچ عنوان زیر

سر یه غریبه نیست. رو کردم به ارکیده و گفتم:

- خانم تمجید، می تونید شماره و آدرس خواهر مازیار رو به من بدید؟

مبهوت نگاهم کرد و گفت:

- دیگه به مارال چی کار دارید؟

- من کاری ندارم باهاشون. فقط می خوام چندتا سوال درمورد برادرشون ازشون بپرسم.

ارکیده تمجید شماره ی خواهر مازیار رو بهم داد و گفت:

- آدرس محل کارش همون کافی شاپی هست که ما می ریم. اون کافی شاپ مال پسرعموشه و

مارال هم تو مدیریت بهش کمک می کنه.

سرم رو برای ارکیده تمجید تکون دادم و بعد از این که جزءبه جزء اتاق رو گشتم و چیز جدیدی پیدا

نکردم، از خانواده ی کرامت و تمجید خداحافظی کردیم و با نازی رفتیم.

داشتم رانندگی می کردم که نازی گفت:

- شهریار مطمئنی قاتل آقامازیاره؟

- تو کار ما اطمینان وجود نداره نازی! همه فرضیه ست. بعضیا تبدیل می شن به نظریه و بعضیا هم نمی شن؛ بستگی به شواهد و مدارک داره.

- خب الان مدارک چی رو معلوم می کنند؟

- الان مدارک نشون می دن که قتل آنوسا تمجید به دست مازیار مهرداد یه فرضیه ست که باید بریم دنبال شواهد و مدارک بیشتر تا ببینیم اون فرضیه فقط یه فرضیه ی کاذبه، یا نظریه ی کشف نشده.

- ولی شهریار، آقامازیار آدم محترم و مهربونی بود. چه جوری می شه یه همچین آدمی یه کسی رو بکشه؟!

- هیچ کس قاتل متولد نمی شه نازی! خیلیا هم از قصد آدم نمی کشن و اتفاقی باعث می شن یه نفر بمیره که البته این موضوع در برابر موضوع آنوسا تمجید صدق نمی کنه؛ چون قاتلش با برنامه ریزی جلو می رفته و حساب همه چیز رو کرده که تا الان هیچی از خودش به جا نگذاشته، ولی خیلیا هم هستند که ان قدر عرصه رو به خودشون تنگ می بینن که فکر می کنن با گرفتن جون دیگران، مشکلاتشون حل می شه. در صورتی که حل نمی شه هیچ، بزرگ تر هم می شه؛ چون بالاخره قانون پیداشون می کنه و خودشون باعث می شن تا رازهای دیگه هم برملا بشن. نازی هیچی نگفت و فقط آهی کشید و به بیرون خیره شد. انگار به این بحث علاقه ای نداشت. برعکس ظاهرش که سعی می کرد نشون بده خیلی قبولم داره، اما در واقعیت تو خیلی از موارد



هم اصلا قبولم نداشت و اختلاف باور و سلیقه‌ی خیلی زیادی با هم داشتیم. اما من امیدوار بودم که بالاخره من و نازی به یک‌وجه مشترک می‌رسیم و همون جور که من قبولش دارم، اون هم من رو قبول می‌کنه.

نازی رو جلوی خونه‌ی دایی پیاده کردم و به سمت کلانتری حرکت کردم. چون یه دست فرم داخل دفتر کارم همیشه داشتم، نگران نبودم که با لباس شخصی دارم می‌رم.

وارد سالن شدم و اول رفتم دفتر فرهاد. تا در رو باز کردم، سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- علیک سلام آقا شهریار! کجایی از صبح نیستی؟

- سلام! رفته بودم نازی رو کلاس زبان ثبت نام کنم.

- پسر تو از هشت صبح که باید می‌اومدی، نیومدی. الان ساعت چهار بعدازظهره. این همه مدت تو صف بودی؟!

خندیدم و گفتم:

- صف که نبود. برده بودمش همون آموزشگاهی که اتوسا تمجید معلم بود. بعد اون جا ترنم و ترانه و آرمان و ارکیده هم بودن.

فرهاد خندید و با شیطنت گفت:

- پس جمع‌تون جمع بوده.

- آره، اونم چه جمعی! همه پنهون کار.

- مگه باز چی شده؟



تمام اتفاقات امروز رو برای فرهاد تعریف کردم. فرهاد هم رفت تو فکر و بعد از چند دقیقه گفت:

- پس با این حساب، اولین کاری که باید بکنیم، صحبت با خانواده‌ی مازیار مهرداد.

- فعلا تنها کارمون اینه؛ چون بدون مازیار ما هیچ سرنخی نداریم.

فرهاد سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. یهو یاد ثمره افتادم و رو کردم سمت فرهاد و پرسیدم:

- راستی چه خبر از ثمره سرمدی؟ حرف زد؟

فرهاد پوفی کشید و گفت:

- نه بابا! انگار نه انگار که داری باهاش حرف می‌زنی! از دیوار صدا در میاد از این نه. فقط موقعی

که تهدیدش می‌کنیم با ترس نگاهمون می‌کنه و می‌زنه زیر گریه.

- مطمئنم قاتل آتوسا ترسوندتش که ساکت شده. این طورکه معلومه، ما با یک فرد حرفه‌ای

طرفیم.

سیگار قلبی

بهراد اسپیکر رو روشن کرد و برگشت سمت من و ماهان و گفت:

- اینم یه آهنگ شاد؛ برای این که حال خوشمون کامل بشه.

ماهان همون طورکه داشت با در فندکش بازی می‌کرد، با چشمک به بهراد گفت:

- خوشم میاد خوب می‌دونی چی کار کنی!

بهراد اومد و روی مبلی که روبه‌روی من و ماهان بود، نشست و گفت:

- البته این بُرد، مراحل سختی هم به همراه داره. ماهان باید از این به بعد حواسش بیشتر جمع باشه تا هیچ ردی جا نمونه. هرچی نباشه طرف پلیسه و مو رو از ماست می‌کشه بیرون.

ماهان معترضانه گفت:

- بهراد تو هنوز من رو نشناختی! من یه بچه اسکریپتی ساده نیستم که زود گیر بیفتم. من از

شونزده‌سالگی دارم هک می‌کنم و حسابی تو کارم حرفه‌ای شدم. پس مطمئن باش بعدِ

دوازده‌سال تجربه، هیچ‌کس نمی‌تونه حریف من بشه.

سیگارم رو روشن کردم و رو به بهراد گفتم:

- من رو ماهان قسم می‌خورم؛ پس مطمئن باش تو کارش تکه.

بهراد خندید و گفت:

- در حرفه‌ای بودن ماهان شکی نیست؛ اما من گفتم احتیاط کنه. احتیاط شرط عقله.

ماهان: اون که صدالبته! ولی تو مطمئن باش شهریار آریامنش هرچی هم تلاش کنه، نمی‌تونه

من رو پیدا کنه. تو چی کار کردی؟

بهراد پاش رو انداخت رو اون یکی پاش و شروع کرد به توضیح دادن:

- نریمان ول کن نیست. برعکس این‌که نامزد کرده و همه فکر می‌کنن، عاشق آتوسا نبوده اما

سخت در پی پیدا کردن ماست. البته فکر کنم هنوز خبر نداره که دیگه مظنون پرونده‌ی آتوسا

نیست و همه‌ی این کارا رو می‌کنه تا بی‌گناهی خودش رو ثابت کنه. چندبار هم رفته سراغ ترنم و

دعواشون شده، اما چون تحقیقاتم از دور بوده، نمی‌دونم دعواشون سر چی بوده.

من به جای ماهان برای بهراد توضیح دادم:

- نریمان دنبال یه دفتره. یه دفتر که ترنم و آتوسا همه‌ی حرفاشون رو داخل اون می‌نوشتن و کسی به غیر از خودشون از محتویات اون دفتر خبر نداره.
- بهراد مشکوک نگاهم کرد و گفت:
- به نظرت این دفتر به درد ما نمی‌خوره؟
- فنجون قهوه‌ای که توی دستم بود رو گذاشتم روی میز و دستام رو داخل هم قفل کردم و گفتم:
- برای من هیچی نمی‌تونه بهتر از اون دفتر باشه، اما به دست آوردن اون دفتر خیلی سخته؛ خصوصاً الان که شهریار آریامنش، سروان فراز خسروی رو مأمور مراقبت از ترنم کرامت کرده.
- بهراد کمی فکر کرد و گفت:
- من این کار رو برات می‌کنم.
- ماهان خیلی جدی گفت:
- دیوونه شدی؟ می‌دونی اگه لو بریم، نابود می‌شیم؟
- لو نمی‌ریم. من کارم رو درست انجام می‌دم.
- رو کردم به بهراد و گفتم:
- به ضررش نمی‌ارزه.
- ضرر چی؟! فوقش یک در هزار هم گیر بیفتیم، می‌گم که یه کیف دزد معمولی بودم.
- فعلاً وارد عمل نشو! اگه لازم باشه، خودم بهت خبر می‌دم.
- باشه! پس صبر می‌کنم تا بهم خبر بدین، اما مطمئن باشید فرصت عالیه. من دیگه باید برم.
- ماهان رو کرد به بهراد و گفت:

- کجا می‌ری؟ حالا می‌موندی!

- ممنون! باید برم، کار دارم.

بهراد از من و ماهان خداحافظی کرد و ماهان بعد از بدرقه‌ی بهراد، رفت سمت اسپیکر و شروع کرد به رد کردن آهنگ‌ها تا رسید به آهنگ ریکاوری میثم ابراهیمی و گذاشت همون پخش شه.

"اومدی بازی بدی دل رو بری آره؟!"

آخه دیوونه قد من کی دوست داره؟!

نمی‌دونم چی شد پس زدی این دل رو!

کجایی ببینی دلم چه حالی داره؟

عشقه تو داروندار دلم بود.

خاطره‌هام، همه با تو قشنگ بود.

نبودت سخته، نگو که حقمه!

زیادی دوست داشتم، این گناه من بود.

دیوونه، دیوونه‌بازیات رو دوست دارم!

حالت قشنگ نگاهت رو دوست دارم!

آخ دلم لک زده واسه اون خنده‌هات!

کاشکی برگردی و باز بمیرم برات!

دیوونه، دیوونه‌بازیات رو دوست دارم!

حالت قشنگ نگاهت رو دوست دارم!

آخ دلم لک زده واسه اون خنده‌هات!
 کاشکی برگردی و باز بمیرم برات!
 تمومه زندگیم رو گذاشتم زیر پات.
 نیاوردی حتی خم به اون ابروت.
 هرجا می‌ری ولی پشت من بد نگی!
 جون من پشت سرم نگی بد بود!
 عشقه تو داروندار دلم بود.
 خاطره‌هام، همه با تو قشنگ بود.
 نبودت سخته، نگو که حقمه!
 زیادی دوست داشتم، این گناه من بود.
 دیوونه، دیوونه‌بازیات رو دوست دارم!
 حالت قشنگ نگاهت رو دوست دارم!
 آخ دلم لک زده واسه اون خنده‌هات!
 کاشکی برگردی و باز بمیرم برات!
 دیوونه، دیوونه‌بازیات رو دوست دارم!
 حالت قشنگ نگاهت رو دوست دارم!
 آخ دلم لک زده واسه اون خنده‌هات!
 کاشکی برگردی و باز بمیرم برات!"

(ریکاوری - میثم ابراهیمی)

- کجاها سیر می کنی آقامهان؟

ماهان از فکر در اومد و همون طورکه با فندکش بازی می کرد، لبخندی زد و گفت:

- همین جا.

- به چی فکر می کنی؟

- به هیچی.

- والا بیشتر بهت می خوره تو فکر دل دار باشی! حالا انگار نه انگار من شکست عشقی خوردم.

- اون لیاقتت رو نداشت.

سیگار جدیدم رو روشن کردم و همون طورکه پوک می زدم، گفتم:

- کلیشه ای ترین جمله ای که تو دنیا هست. مگه اون گوش کرد که من گوش بدم؟

ماهان عصبی سیگار رو ازم گرفت و پرت کرد داخل زیر سیگاری و گفت:

- تو آخر خفه می شی. ان قدر نکش این بی صاحب مونده رو! اون خریت کرد، تو نکن!

- بس کن ماهان! برای من زمان نصیحت گوش دادن خیلی وقته تموم شده. من دیگه کارم از این

حرفا گذشته. وقتی این راه رو انتخاب کردم، یعنی تموم شدن زندگیم.

- چرا ان قدر ناامیدی؟ شاید تو همین نقطه ای که وایسادی، امید و خوش بختی خیلی بهت

نزدیکه.

بلند شدم و رفتم از پنجره بیرون رو نگاه کردم. بارون نم نم می اومد و پنجره خیس بود. آروم گفتم:

- هیچ کس عاشق قاتل نمی شه.

ماهان اومد کنارم و گفت:

- حرفای دیگران رو تکرار نکن! چرا حرفای اون رو می‌گی؟

- چون منم مثل اون محکوم به تنهایی شدم.

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو هیچ‌وقت شبیه مازیار نبودی. مازیار مازیار بود؛ تو تویی.

نگاهش کردم و گفتم:

- یادته ماهان؟ مازیار هم به خاطر تنهایی سیگار می‌کشید. همیشه می‌گفت اگه فقط قبولم کنه

قسم می‌خورم دیگه نکشم.

ماهان بغض کرده بود؛ یه بغض مردونه که خیلی سعی داشت نشکنه. پوزخندی زد و گفت:

- همیشه می‌گفت من خودم عاشق سیگارم ولی به خاطر اون همه‌چیز رو ترک می‌کنم. مازیار

عاشق نبود، مجنون بود و اون دخترِ عوضی ندید که داره برایش جون می‌ده تا فقط یه نگاهی

بهش بکنه.

با یادآوری عشق مازیار دوباره حالم بد شد. دوباره یاد روزای نحسم افتادم که مازیار کور شده بود

و فقط اون رو می‌دید. روزایی که دیگه چیزی نمونده بود به دست‌وپاش بیفتم تا قید اون رو بزنه؛

اما مازیار اصلا من رو نمی‌دید.

- ماهان، تا حالا شده دوست داشته باشی جای مازیار باشی؟

ماهان آهی کشید و گفت:

- جای مازیار بودن سخته. خیلی سخته! چون هرکسی مثل مازیار عاشق نمی شه و اون جوری

مجنون وار کسی رو دوست نداره.

- و چه قدر هم اون دختر لیلی گونه بود!

- برای مازیار اون یه تندیس بود، یه الهه‌ی بهشتی، یه اسطوره. آدم وقتی عاشق می شه، معایب

معشوق رو نمی بینه.

- تا حالا عاشق شدی ماهان؟

سکوتی که ماهان کرد باعث شد نگاهم رو از بیرون بگیرم و به چهره‌ش چشم بدوزم. بعد از چند

لحظه آرام گفت:

- عاشق بودم اما نه مثل مازیار. مثل بقیه که خیلی راحت می تونن قید عشق شون رو بزنین.

- هیچ کس مثل من و تو معنی عشق رو نمی دونه.

- چه طور؟

- همه فکر می کنن وقتی از یه نفر خوش شون میاد و با هم خوشن یعنی عاشقن؛ درحالی که

مازیار حتی یه بار هم روی خوش از اون دختر ندید و به قول تو مجنون وار عاشقش بود. عاشق

یعنی مازیار! نه کسایی مثل ارکیده که ادای عاشقا رو در میارن.

ماهان خندید و گفت:

- الان چه ربطی به ارکیده داشت؟

- هرروز می شینه دم از عشقش به سرگرد آریامنش برای ترانه می زنه. بعد اون وقت تا فهمید

نامزد داره عقب کشید.



- می گی چی کار می کرد؟

- آدم عاشق برای عشقش می جنگه.

ماهان با شیطنت گفت:

- تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی بره؟

- من با ارکیده تمجید فرق دارم. منم اگه می تونستم خودم رو نشون بدم، مطمئن باش

می جنگیدم و صبر نمی کردم تا عشقم بره.

ماهان از کنارم رفت و کتش رو برداشت و گفت:

- بی خیال این حرفا! من دیگه می رم؛ دیر وقته. شب بخیر!

- شب بخیر!

فرهاد

- حالش چه طوره؟

شهرزاد با غمگینی گفت:

- خودش رو با کار سرگرم کرده. سرگرم که نه، خفه کرده. خودش رو تو اتاقش زندانی کرده و صبح

تا شب و شب تا صبح داره کار می کنه. تا هم می ری باهش حرف بزنی، می گه کار دارم برو بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حال عمه چه طوره؟

- اونم خوب نیست. سر نمازاش همش گریه می‌کنه. اون روز می‌خواست بره پیش شهریار تا ازش حلالیت بخواد اما من و شیوا نداشتیم بره.
- چرا؟
- بهتره صبر کنه شهریار حالش بهتر شه بعد.
- شیوا نگاهی به من کرد و با نفرت گفت:
- خدا از سرش نگذره! ایشا... سیاه‌بخت بشه!
- شهرزاد رو کرد سمت شیوا و گفت:
- نفرین نکن شیوا! به خودمون برمی‌گرده.
- به خودمون بر نمی‌گرده شهرزاد. ما کی غلطای اون رو کردیم؟! رو کردم به شیوا و گفتم:
- شیوا می‌دونم تو هم ناراحتی اما دیگه این جوری نگو! این کارات بدتر این آتیش رو تندتر می‌کنه.
- می‌گی چی کار کنم فرهاد؟ بشینم و ببینم مامانم و شهریار کی نابود می‌شن؟! ایشا... خدا جواب کاراش رو بده!
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- باور کنید منم شوکه شدم! دیشب تا صبح بیدار بودم؛ حتی یه دقیقه هم نخوابیدم.
- شهرزاد پوزخند زد و گفت:
- نامردی دیدن تو خانواده‌ی ما موروثیه. اون از من، اینم از شهریار.

- این جوری نگو شهرزادجان! الان شهریار خوابه؟
- فرهاد شهریار حتی شبا هم نمی خوابه، چه برسه به الان.
- می تونم برم ببینمش؟
- البته! شاید گذاشت تو پیشش باشی.
- از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت اتاق شهریار. تقریباً یک هفته پیش بود که فهمیدم نازی درخواست طلاق داده. همه‌ی فامیل باهاش حرف زده بودن و نازی فقط گفته بود شهریار مرد خوبیه اما من نمی خوامش. ریش سفید و بزرگی تو فامیل نمونده بود که با نازی حرف نزنه. از این طرف هم درست یه هفته‌ست که شهریار نه با کسی حرف می‌زنه نه سرکار میاد. فهمیده بودم که غرورش بد خورد شده؛ خیلی بد!
- در اتاقش رو زدم. کسی جوابم رو نداد. دوباره زدم. بعد از چند لحظه صدای عصبی شهریار اومد:
- مگه نگفتم کار دارم، مزاحم نشید!؟
- در رو باز کردم بهش نگاه کردم و گفتم:
- حتی من؟
- عوض شده بود. شایدم این من بودم که فکر می‌کردم عوض شده. حس می‌کردم چشماش برق چند روز پیش رو نداره. اول با تعجب نگاهم کرد اما بعد اخماش رو تو هم کرد و گفت:
- کارام زیاده فرهاد. اگه چیزی درمورد کاره بگو، اگه نیست برو.
- نگاهی به اتاقش انداختم. روی بردی که همیشه مدارک پرونده‌ها رو می‌زد، پر بود از عکس‌های آتوسا تمجید و ارکیده و آرمان و بقیه.

- تمام این مدت رو پرونده‌ی آتوسا تمجید کار می‌کردی؟
- همون‌طورکه سرش تو لبتاب بود، عصبی گفت:
- پرونده‌ی دیگه‌ای ندارم که روش کار کنم.
- باشه! حالا چرا ان‌قدر عصبی می‌شی؟
- پوفی کشید و رو کرد به من و گفت:
- آخه سوالی چرت می‌پرسی!
- لبخندی زدم و رو تختش نشستم. چشمم به عسلی کنار تختش افتاد. جای قاب عکس نازی خالی بود.
- دعوتت نکردم که سریع نشستی.
- خندیدم و گفتم:
- محترمانه داری می‌گی گم شم برم؟
- چپ‌چپ نگاهم کرد و دوباره سرش رو تو لبتابش کرد و پرسید:
- از فراز چه خبر؟
- طفلی شهرزاد و شیوا که فکر می‌کردن این همش کار می‌کنه!
- چه جووری رو پرونده‌ی آتوسا کار می‌کنی و خبری از فراز و ترنم نداری؟
- دستاش که داشتن تندتند تایپ می‌کردن، بعد از این حرف من بی‌حرکت موندن. انگار یه پارچ آب سرد ریختن روش. فهمید خیلی ضایع شده و اومد جمعش کنه:
- درگیر کارای دیگه‌ی پرونده بودم.

تصمیم گرفتم بهش بفهمونم که فهمیدم حتی لای پرونده رو باز نکرده.

- پس چرا این همه مدت سراغ مارال مهرداد نرفتی؟

پوفی کشید و رو کرد به من و گفت:

- چون دنبال کارای اداری پرونده بودم.

حالا وقت پرتاب آخرین تیر بود.

- اما سرهنگ گفت یه ماهه براش گزارش نفرستادی!

دستی که کنار دهنش بود، مشت شد و یه دفعه داد زد:

- کار نکردم. خوب شد؟

- باشه! حالا چرا داد می‌زنی؟

- رو اعصابمی فرهاد!

چیزی نگفتم. وقتی دید جوابش رو نمی‌دم، خودش رو دوباره با لبتاب سرگرم کرد.

- شهریار می‌خوای حرف بزنی؟

خیلی جدی گفت:

- درمورد؟

- درمورد این چند روز.

- نه ممنون!

- شهریار من قبل این که همکار و پسر داییت باشم، رفیقتم.

- خب؟

پوفی کشیدم و تصمیم گرفتم خودم برم سر اصل مطلب:

- به حصار کشیدی دور خودت و اصلاً به دیگران که ان قدر برات نگران اهمیت نمی‌دی.

بالاخره تونستم به حرفش بیارم. لبتاب رو بست و عصبی گفت:

- همین بقیه که الان نگران من شدن، چرا اون موقع نگفتن تصمیمت اشتباهه؟ نگرانی شون

پیش کش؛ فقط دیگه تو زندگی دخالت نکن!

- شهرزاد و شیوا کی تو زندگی دخالت کردن؟! یا حتی خود عمه کی تو زندگی دخالت کرده؟! -

- اون موقع‌ها کجا بودی که تا پام می‌رسید خونه، عمه‌ت شروع می‌کرد از نازی تعریف کردن تا

خود موقعی که بکپم؟ کجا بودی موقع‌هایی که کارش شده بود راجب بر و رو و اخلاق نازی تعریف

کردن؟ نمی‌گم شهرزاد و شیوا دخالت کردن ولی همین عمه‌ت بود که نازی رو چسبوند به من.

- مگه به نفر بگه خودت رو بنداز تو چاه تو می‌اندازی؟! -

- اون به نفر نبود، اون مادرم بود. با خودم گفتم به مراد دلش برسونمش. عشق بعد ازدواج

خودش به وجود میاد. نمی‌دونستم نازی همچین آدمیه.

- مگه عمه می‌دونست شهریار؟! مگه عمه بد تو رو می‌خواد؟! دیشب مامانم می‌گفت عمه بهش

می‌گفته نازی چون پیش خودمون بزرگ شده بهتر از دخترای دیگه می‌شناسیمش. عمه

می‌خواست نازی رو بگیری تا به دختر لوس و پرافاده نصیبت نشه. خوبیت رو می‌خواست نفهم!

نفس عمیقی کشید و سرش رو گذاشت رو میز و بعد از چند لحظه گفت:

- همش از خودم می‌پرسم که اشتباهم چی بوده. فرهاد من چی کم گذاشتم برای نازی که من رو

نمی‌خواد؟ غرورم خورد شده فرهاد، بد هم خورد شده!



- می‌خواهی چی کار کنی؟

سرش رو از رو میز برداشت و گفت:

- اجازه نمی‌دم بیشتر از این نازی خوردم کنه. طلاقش می‌دم. اگه اون من رو نمی‌خواد برام مهم

نیست؛ چون لیاقت عشق من رو نداره.

- بهترین کار رو می‌کنی.

برای اولین بار امروز خندید و گفت:

- الانم بیا جدی وقتمون رو بذاریم رو این پرونده که خیلی عقب افتاده.

با لبخند بلند شدم و گفتم:

- تو می‌ری سراغ مارال مهرداد یا من برم؟

- برای اولین بار می‌خوام تو رو بفرستم تحقیق.

جلوی کافی‌شاپی که مارال مهرداد کار می‌کرد ترمز کردم و نگاهی انداختم بهش. تصمیم گرفتم

قبل از رفتن سراغ مارال مهرداد، کاری رو که از اول صبح می‌خواستم انجام بدم رو عملی کنم.

گوشیم رو در آوردم و شماره‌ش رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد:

- سلام پسرعمو!

- سلام؛ خوبی؟

- بد نیستم. کاری داشتی زنگ زدی؟

- خودت چی فکر می‌کنی!؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد از چند لحظه گفت:

- منتظر تماس بودم اما وقتی دیدم این همه مدت زنگ نزدی، گفتم دیگه زنگ نمی‌زنی.

- فقط به سوال می‌پرسم. چرا نازی؟

- لازمه دوباره تکرار کنم فرهاد؟

- نازی من دیگران نیستم که سرم رو شیره بمالی و بگی شهریار رو نمی‌خوای. هیچ‌کس مثل من

واقف نیست که شهریار هیچی برات کم نداشته. چی می‌خواستی که شهریار نداشته یا فراهم

نکرده؟

- بحث این چیزا نیست فرهاد! شهریار مرد خوبیه و تو تمام این مدت چیزی برام کم نداشته.

اما... فرهاد، من و شهریار نمی‌تونیم زوج خوبی باشیم!

- بعد از چند ماه، تازه به این نتیجه رسیدی؟! چرا موقع خواستگاری نفهمیدی؟ شهریار که غریبه

نبود. همه‌مون از بچگی با هم بزرگ شدیم.

چند لحظه هیچی نگفت و سکوت کرد، اما بالاخره به حرف اومد:

- مشکل از شهریار نیست. مشکل... مشکل از منه.

- دقیقاً می‌خوام همون مشکل رو بدونم.

عصبی گفت:

- زندگی خصوصی من به خودم مربوطه فرهاد!

- منم به زندگی خصوصی تو کار ندارم؛ اما اگه به بقیه و شهریار نمی‌گی، حداقل به یه نفر بگو

که بدونه برای چی گند زدی به زندگی خودت و شهریار و بتونه رأی دیگران رو عوض کنه.

بعد از چند لحظه آرام گفت:

- قول می‌دی به کسی نگی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- زندگی تو اون قدری برای من مهم نیست که همه‌جا جار بزنم.

نفس عمیقی کشید و بی‌خیال کنایه‌ی من شد:

- دوسال پیش بود که برای اولین بار رفتم خونگی یکی از دوستانم. یه برادری داشت که هول‌وهوش

۲۶ سالش بود. من اون موقع ۲۳ سالم بود. کم‌کم روابطمون خوب شد و همش با هم می‌رفتیم

بیرون. تا این‌که به خودم اومدم و دیدم عاشقش شدم اما اون اصلاً توجهی به من نمی‌کرد.

دوسال تحمل کردم اما دریغ از یه توجه. تصمیم گرفتم خودم بهش یه تکونی بدم. تو فکر این

بودم که چی کار کنم که مامانم بهم گفت عمه‌ت برای شهریار می‌خواه خواستگاریت. باور کن

فرهاد اول که گفتم بله، کلاً بی‌خیالش شدم و با خودم گفتم وقتی اون عاشقم نیست چرا من به

پاش بشینم؟! تصمیم گرفته بودم کم‌کم عاشق شهریار بشم و دیگه حتی بهش فکر هم نکنم. با

تمام تفاوت‌هایی که با شهریار داشتم اما ازش خوشم می‌اومد؛ اما همه‌ی این‌ها درست دوهفته

پیش نابود شد. برادر دوستم اومد سراغم و گفت پشیمونه. گفت تازه به خودش اومده و فهمیده

عاشقمه و داره از دستم می‌ده. خدا رو شاهد می‌گیرم فرهاد که سرش داد زدم و گفتم من دیگه

ازدواج کردم، اما وقتی شب با خودم فکر کردم و گفتم حالا که می‌دونم اونم عاشقمه، دیگه

نمی‌تونم مثل سابق شهریار رو دوست داشته باشم. این جور ی هم در حق خودم و هم در حق

شهریار نامردی می‌کردم.

میون حرفش پریدم و گفتم:

- الان نامردی نکردی!؟

- فرهاد فهمیدن این که نامزدت نمی خواید سخت تره یا این که تمام عمرت زنت عاشق کس دیگه باشه؟

جوابی ندادم و سکوت کردم. خودش دوباره به حرف اومد:

- باور کن من آدم بدی نیستم فرهاد! تنها گناهم عاشقیه. عاشقی!

حوصله‌ی حرفاش رو دیگه نداشتم؛ برای همین گفتم:

- من کار دارم نازی؛ باید قطع کنم!

آهی کشید و گفت:

- باشه، مزاحمت نمی شم. برو خداحافظ!

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی داشبورد. اون حق نداشت با شه‌ریار این کار رو بکنه! حق نداشت با مردی که برعکس غرور بی نهایتش، خیلی مهربون با نامزدش بود این طوری بازی کنه! فقط داشت خودش رو توجیح می کرد. پوفی کشیدم و سعی کردم تمام ذهنم رو بدم به پرونده و دیدارم با مارال مهرداد.

از ماشین پیاده شدم و به سمت کافی شاپ رفتم. وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم. میزی نبود که نشانه‌ی مدیریت باشه و اصلاً دختری هم در کافه نبود. خندهم گرفت. حالا که دنبال یه

دختر بودم حتی کسایی هم که اومده بودن هم پسر بودن. به سمت یکی از پیشخدمت‌ها رفتم و

ازش پرسیدم:

- ببخشید، با مدیریت این جا کار داشتم.

پیشخدمت به اتاقی اشاره کرد و از کنارم رد شد و رفت. رفتم سمت اتاق و در زدم و منتظر جواب

موندم. بعد از چند لحظه صدای مردی اومد:

- بفرمایید!

در رو باز کردم و داخل شدم. تو اولین نگاه، چشمم به دختری افتاد که روی مبل نشسته بود و

داشت مجله می‌خوند. مردی که پشت میز نشسته بود نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سلام؛ شما؟

- سلام؛ ببخشید مزاحم شدم! سروان مقدم‌پور هستم، از دایره‌ی جنایی.

تا این رو شنیدن، جفت‌شون بلند شدن و با تعجب نگاهم کردن. مرده زودتر به خودش اومد و

گفت:

- مهرداد هستم جناب سروان! سیروان مهرداد، مدیر کافی شاپ. چه کاری می‌تونم براتون انجام

بدم؟

- عذر می‌خوام مزاحم‌تون شدم جناب مهرداد! با خانم مارال مهرداد کار داشتم.

دختره مبهوت اومد جلو و گفت:

- مارال مهرداد منم. امرتون؟

- خانم مهرداد، شما باید با من اداره‌ی آگاهی بیاید.

- برای چی؟

- نگران نباشید خانم مهرداد! فقط چندتا سوال ازتون می‌پرسیم.

سیروان رو کرد به مارال و گفت:

- می‌خوای منم باهات بیام؟

مارال سری تکون داد و همون جووری که کیفش رو می‌انداخت رو شونه‌ش، گفت:

- نه نمی‌خواد! خودم میرم سیروان. خداحافظ!

- مراقب خودت باش مارال! خداحافظ!

تمام راه رو سکوت کرده بود و هیچی نپرسید اما به محض این‌که وارد دفترم شدیم، گفت:

- جناب سروان من حق ندارم بدونم چرا این جام؟

نفس عمیقی کشیدم و روبه‌روش نشستم و گفتم:

- چرا، حق دارید!

- خب می‌شه بگید چرا من این جام؟

- پرونده‌ی آتوسا تمجید الان زیر نظر ماست. اون روز همکارم رفتن دفتر آتوسا تمجید و متوجه

شدن برادر شما، مازیار، همکار آتوسا تمجید بوده و خیلی هم قبولش داشته. شما از این موضوع

خبر ندارید؟

نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرومی گفتم:

- مازیار خیلی برای آتوسای خدابامرز احترام قائل بود. با هم رابطه‌شون مثل دوتا همکار بود.

- چرا درست شیش‌ماه قبل از مرگ آتوسا برادرتون خودکشی کردن؟

- ربطی به آتوسا نداشت. مازیار دچار افسردگی شدید بود و این اواخر اصلاً حتی سرکار هم نمی‌رفت.
- علت خودکشی برادرتون چی بود؟
- گفتم که؛ مازیار افسردگی شدید داشت. من و خانواده‌م حتی با چندتا روان‌پزشک هم آشناس کردیم اما اون دیگه از زندگی ناامید شده بود.
- شما شخصی به اسم ماهان می‌شناسید؟
- مشکوک نگاهم کرد و گفت:
- نه، نمی‌شناسم! کی هست؟
- بگذریم! میترا چه طور، یا بهراد؟
- کلافه گفت:
- چرا باید همچین کسایی رو که می‌گید بشناسم؟
- چون شاید مربوط به برادرتون باشن.
- مازیار آدم گوشه‌گیری بود و با کسی دم‌خور نمی‌شد؛ پس مطمئن باشید این کسایی که شما می‌گید، ربطی به مازیار ندارن.
- شما خودتون رابطه‌تون با آتوسا چه طور بود؟
- کاملاً دوستانه. آتوسا خواهر دوستم ارکیده بود و منم باهاش سلام و علیکی داشتم، اما صمیمی نبودم.
- بیشتر تو اکیپ‌شون با کی صمیمی بودین؟

- با ارکیده و هر از چندگاهی هم کاترین و ترانه.
- شما فردی به اسم ثمره سرمدی می شناسید؟
- ناباور نگاهم کرد و گفت:
- بله، چه طور؟
- خوبه بالاخره قبول کرد یه نفر رو می شناسه و دست از انکار برداشت!
- از کجا می شناسیدشون؟
- دوستمه. از طریق رفت و آمدهاش به کافی شاپ با هم آشنا شدیم و دوست شدیم.
- ثمره سرمدی با کس دیگه‌ای هم از اطرافیان تون دوسته؟
- بله، چه طور؟!
- همین طوری جهت داشتن اطلاعات لازم پرسیدم.
- با ارکیده دوسته.
- آهان، ممنون! شرمنده وقت تون رو گرفتم خانم مهرداد!
- بلند شد و گفت:
- خواهش می کنم!
- لطف کنید در دسترس باشید و فعلا از کشور خارج نشید.
- حتماً! با اجازه.
- خدانگهدار!

مارال مهرداد که از اتاق رفت بیرون، سرم رو تکیه دادم به پشتیِ مبل و چشمام رو بستم. سرم فوق‌العاده درد می‌کرد. حل کردن این پرونده‌ی بی‌سروته و بدون سرخ، از حل یه مسئله‌ی انتگرال هم سخت‌تر بود. وسط این همه پیچیدگیِ پرونده، فقط مشکلاتِ شخصیِ شهریار رو کم داشتیم که اون هم جور شد.

چهارماه بعد

شهریار

برای هزارمین بار به در ورودیِ خونه‌شون نگاه انداختم تا بالاخره دیدم داره میاد سمت ماشین. تا دید دارم نگاهش می‌کنم، دستاش رو به معنای تسلیم بالا گرفت و دوید سمت ماشین و در رو باز کرد و نشست گفت:

- سلام؛ شرمنده دیر شد!

جوابی ندادم و عاقل‌اندرس‌فیهانه نگاهش کردم. کلافه شد و گفت:

- چرا اون جووری نگاهم می‌کنی؟ فقط پنج دقیقه دیر شد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- فقط پنج دقیقه؟!!

- خب حالا یه ربع!

- یه ربع؟!!

- یه ربع دیر شد دیگه شهریار! باور کن!

- ارکیده من درست چهل دقیقه هست که این جام!

خندید و گفت:

- خب حالا چهل دقیقه! چه فرقی داره؟

- خوشم میاد از رو هم نمی‌ری!

خندید و هیچی نگفت. پوفی کردم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. رو کردم بهش و گفتم:

- یکی از بهترین تفاوت‌ها با ترانه همینه.

با تعجب گفت:

- چی؟

- این که تا یه حدی کل کل می‌کنی. مثل ترانه ان قدر کل کل نمی‌کنی تا آدم خسته شه و بخواد

بکشت.

خندید و با شیطنت گفت:

- بخوای اون جووری هم می‌شم جناب سرگرد.

با خنده گفتم:

- اون وقت ببین من چه جووری از کوه می‌اندازمت پایین.

خودشم خنده‌ش گرفت ولی با حرص دست‌کشش رو پرت کرد تو صورتم. با خنده گفتم:

- چرا شیوا نیست؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اون هم یکیه لنگه‌ی تو. خواب موند. گفت اول برو دنبال ارکیده، بعد بیا این جا بریم.
 خندید و چیزی نگفت. رسیدیم دم خونه. شیوا دم در حاضر بود و با مامان منتظر بود. ارکیده
 پیاده شد و با مامانم سلام علیک کرد و رفت عقب نشست و شیوا جلو نشست. تا خواستم راه
 بیفتم، مامانم اومد دم پنجره و گفت:

- شهریار، مادر آروم بری!

خندیدم و گفتم:

- چشم مادر من! باراولم که نیست!

شیوا هم خندید و گفت:

- مامان سه‌ماه شد. دیگه شهریار این جاده رو چشم بسته هم می‌ره.

مامانم هم خندید و خداحافظی کرد. راه افتادیم سمت راهی که سه‌ماهه هر هفته داریم من و
 شیوا و ارکیده می‌ریم. سه‌ماه از طلاق من و نازی می‌گذره. سه‌ماه از روزی که شیوا پیشنهاد داد
 هر هفته بریم کوه تا به قول خودش خوش بگذره؛ اما در باطن به خاطر عوض شدن روحیه‌ی من
 بود، می‌گذره. شهرزاد پیشنهاد داد به ارکیده هم اطلاع بدیم که باهامون بیاد تا اون هم بتونه
 راحت‌تر با فوت خواهرش کنار بیاد. من مشکلی با وجود ارکیده تمجید نداشتم و موافقت کردم.
 شیوا وقتی به ارکیده گفت، اون اول گفت باید با خانواده‌م مشورت کنم که خانواده‌ش به خاطر
 شغل من و حضور شیوا مشکلی نداشتن و این‌طور شد که الان سه‌ماهه هر هفته جمعه صبح، ما
 سه‌تا می‌ریم کوه تا عصر. انصافاً بخوام بگم آرامش برگشتم رو مدیون شیوا و ارکیده بودم و به
 همین خاطر با ارکیده حسابی صمیمی شده بودم. حرف شیوا من رو به خودم آورد:

- چرا دیر اومدی داداش؟

با کنایه گفتم:

- از ایشون بپرس!

شیوا نگاهی به ارکیده کرد و گفت:

- مگه چی شده ارکیده؟

- هیچی نشده بابا! فقط یه ربع دیر کردم. این آقا داداش شما بزرگش می‌کنه.

رو کردم به شیوا و گفتم:

- توی قانون ارکیده هر چهل دقیقه، یه ربع محسوب می‌شه.

شیوا خندید و به طرفداری از ارکیده در اومد:

- ولی شهریار یه ربع دیر کردی فقط.

- آخ که هلاک این برادر دوستیتم! عوض این که طرف من رو بگیری، طرف اون رو می‌گیری؟

ارکیده با خنده گفت:

- این حرفا چیه می‌زنی؟! مگه پنج‌سالته؟!

با این حرفش هر سه‌تامون خندیدیم. خودمم فهمیدم زیادی لوس شدم ولی می‌خواستم یه ذره

بخندیم. خیلی وقت بود دیگه اون شهریار مغرور و خشک نبودم. یا حداقل پیش شیوا و ارکیده

این جووری نبودم. برام مهم نبود پیش دیگران چه جووریم ولی تو اکیپ سه‌نفرمون غرور جایی

نداشت. شیوا رو کرد بهم و گفت:

- راستی، چرا فرهاد نیومد؟

- تنبل صبح زنگ زدم بهش. گفت خوابم میاد، بی خیال!

- دیشبم فهمیدم خالی بست که میاد.

ارکیده خودش رو کشید جلو و گفت:

- جریان چیه؟

شیوا شروع به تعریف کردن کرد:

- دیشب دایم اینا خونه مون بودن. فرهاد دیشب به من و شهریار گفت امروز باهامون میاد کوه،

اما الان شهریار می گه آقا زده زیرش.

بعد با خنده گفت:

- هیچ کس مثل ما نیست که ان قدر خلاق باشه و تفریحات ناب و مفید داشته باشه.

با این حرفش، من و ارکیده خندیدیم و ارکیده با خنده گفت:

- منظورت همون اسکله دیگه؟

رو کردم بهشون و گفتم:

- انصافاً درسته تکراری شده، ولی هیچ جا به من مثل قرار هر هفته مون خوش نمی گذره. شما چه

طور؟

شیوا گفت:

- منم همیشه کل هفته منتظر می مونم تا جمعه بشه. می گم نظرتون چیه پنجشنبه ها هم از این

به بعد بیایم؟

ارکیده رو کرد به شیوا و گفت:

- من پنجشنبه کلاس دارم، نمی‌تونم. خودتون دوتا بیاید.

- منم باید ستاد باشم. خودت تنها بیا.

شیوا با ناراحتی گفت:

- مرسی واقعا! شما نباشید پیام این جا چی کار؟

- خب شیوا تو می‌گی بیایم، ما هم می‌گیم کار داریم؛ پس خودت تنها بیا.

- اون وقت تنها تو کوه اگه پرت شدم و مُردم چی؟

خندیدم و گفتم:

- نترس، تو پرت نمی‌شی! ان قدر این راه رو رفتی که دیگه چشم بسته می‌ری و می‌ای.

خودش هم خندید و گفت:

- خب پرت نمی‌شم، ولی اگه کسی مزاحم شد چی؟

- اون کسی غلط می‌کنه مزاحم خواهر من بشه!

خندید و چیزی نگفت. من هم دیگه ادامه ندادم. هر سه تامون ساکت بودیم که شیوا رو کرد به

ارکیده و گفت:

- راستی آهنگ کجایی رضا بهرام رو شنیدی؟

ارکیده خندید و گفت:

- آره! اتفاقاً یه مدت روش قفل بودم.

- موافقید بذارم و همه بلند بخونیم؟

- من که موافقم!

- تو چی شهریار؟ موافقی؟

- من نظرم نظر جمعه؛ پس موافقم!

شیوا دستش رو سمت ضبط ماشین برد و بعد از عوض کردن چندتا آهنگ، صدای رضا بهرام تو

ماشین پیچید و ما هم باهاش شروع کردیم به خوندن:

"کجایی که مانده‌ام با خودم؟

کجایی خانه خرابت شدم؟

رفتم از خاطرات. مانده در خاطره‌ام نگاه آخرت.

چرا نگار من هوای عاشقی افتاده از سرم؟

آتشی به جان من، ای همه قرار من!

ببین چه تنها شدم زدی به قلب عاشقم!

نرو! نرو!

آتشی به جان من، ای همه قرار من!

ببین چه تنها شدم زدی به قلب عاشقم!

نرو! نرو!

جنون عشق تو مرا امان نمی‌دهد.

مگو که جاده آخرش به تو نمی‌رسد!

خیال تو دمی مرا رها نمی‌کند.

کسی مرا شبیه تو صدا نمی‌کند.

آتشی به جان من، ای همه قرار من!

ببین چه تنها شدم زدی به قلب عاشقم!

نرو! نرو!

آتشی به جان من، ای همه قرار من!

ببین چه تنها شدم زدی به قلب عاشقم!

نرو! نرو!"

(کجایی _ رضابهرام)

رسیدیم به کوه و از ماشین پیاده شدیم و بعد از برداشتن وسایل راهی شدیم. داشتیم می‌رفتیم

بالا که شیوا دوستش رو دید و گفت با اون سلام علیک می‌کنه بعد میاد. اول مخالفت کردم و

گفتم ما هم صبر می‌کنیم، اما اون گفت خودش میاد و من و ارکیده تنهایی راهی شدیم.

همون‌طورکه داشتیم می‌رفتیم، ارکیده گفت:

- راستی چه خبر از آقا فراز؟

- هیچ اتفاقی هنوز نیفتاده.

- کی مخالفه الان؟

- من و مامانم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- لیلانم حالا به چی می‌گویی؛ تو دیگه چرا مخالفی؟

- من یه پلیسم ارکیده و خودم هم می‌دونم چه قدر شغل پرخطریه؛ پس هیچ‌وقت خواهرم رو نمی‌دم به یه پلیس.

خندید و گفت:

- قشنگ رسم برادرزنی رو داری به جا میاری!

خودمم خندهم گرفت. راست می‌گفت. انگار نه انگار فراز همکار خودمه و باید هواش رو بیشتر داشته باشم تا این‌که مخالفت کنم.

- خود شیوا نظرش چیه؟

- خودش که چیزی نمی‌گه ولی شهرزاد از زیر زبونش کشیده، فهمیده از فراز بدش نمیاد.

- ولی تو باید طرف فراز باشی؛ نه این‌که بدتر سنگ بندازی جلو پاش!

- یا شغلش یا خواهر من.

- خب این‌که نامردیه! اگه بیکار شه، پس چه جوری پول در بیاره؟

- اون دیگه مشکل خودشه.

- مطمئن باش اگه تو تنگنا بذاریش، شیوا رو انتخاب می‌کنه و استعفا می‌ده.

- غلط کرده! من بدون اون چی کار کنم؟! خیر سرش دستیارمه!

خندید و گفت:

- دستیاره که آقاهراده.

- من و فرهاد که تنهایی از پس کارها بر نمیایم! باید یه نفر دیگه هم باشه. درثانی، من باید با

استعفاش موافقت کنم که نمی‌کنم.

پوفی کشید و گفت:

- بدجوری رو اعصابی شهریار!

خندیدم و گفتم:

- چه طور؟

- من جای فراز بودم خفت می کردم، بعد می اومدم شیوا رو می گرفتم.

- حالا که جاش نیستی. تو چه خبر؟

- منم هیچی. درس و دانشگاه و هر از چندگاهی هم بیرون رفتن با دوستانم.

- با آرمان آشتی کردی؟

- آره بابا! قهر من و آرمان یه روز هم طول نمی کشه.

طبق برنامه، هر هفته تا ساعت دو ظهر موندیم و بعد از خوردن ناهار راه افتادیم که تا قبل از

غروب برسیم و ارکیده خونه شون برگرده.

- جناب سرهنگ، شما یه ذره ما رو درک کنید!

- دیگه چه قدر صبر کنم آریامنش؟! نزدیک یه ساله پرونده ی اتوسا تمجید بازه و شما حتی

یک مظنون هم ندارید. تنها سرنخ پرونده هم یه دختر تو زندانه که حتی از سایه ی خودش هم

می ترسه و لال شده.

- حرف تون رو قبول دارم جناب سرهنگ! اما باور کنید من و سروان مقدم پور و سروان خسروی

داریم همه ی تلاش مون رو می کنیم. سروان خسروی پنج ماهه کارش شده تعقیب ترنم کرامت تا

بفهمه کیا سراغش میان و با کیا در رابطه‌ست. فرهاد هم که کارش شده فهمیدن رمز و راز زندگی آتوسا تمجید و مازیار مهرداد که تنها سرنخ‌مونه. دیگه چی کار باید انجام بدیم که ندادیم؟

- این حرفا همه‌ش برای من تکراریه سرگرد. من مجبورم پرونده رو بدم دست کس دیگه‌ای.

- جناب سرگرد من نزدیک یه ساله دارم برای این پرونده زحمت می‌کشم و اگه این کار رو بکنید، تمام زحمات من از بین می‌ره.

پوفی کشید و گفت:

- باشه! می‌ذارم پرونده دستت باشه، اما با شرایط جدید.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم جناب سرهنگ! شرایط هرچی باشه قبوله.

- صبر کن بگم، بعد قبول کن.

- چشم، بفرمایید!

- باید از این به بعد با یکی دیگه رو پرونده کار کنی.

ناباور نگاهش کردم و گفتم:

- این که همون شد!

- نه! اتفاقاً خیلی هم برات موقعیت خوبیه؛ به خاطر این که مقتول یه دختره. اگه یه خانم رو

پرونده باشه، هم به نفع ماست، هم به نفع خانواده‌ی مقتول. اون از تو درجش پایین‌تره و تو

مافوقشی. یه جورایی مثل دستیار. چه طوره؟

با این که راضی نبودم اما به خاطر این که زحماتم هدر نره گفتم:

- هرچی شما بگید جناب سرهنگ!

لبخندی زد و گفت:

- به من اعتماد کن سرگرد! من بد تو رو نمی خوام.

- ممنونم!

احترام گذاشتم. از اتاق بیرون اومدم و به سمت دفتر خودم راه افتادم. دلم می خواست قاتل

آتوسا تمجید رو گیر بیارم و تکه تکه ش کنم که داشت اعتبار چندین ساله ام رو به باد می داد.

وارد دفتر شدم و رفتم و رو صندلیم نشستم و خودم رو با کارام سرگرم کردم.

- چی کارت داشت؟

نگاهی به فرهاد که این سوال رو پرسید کردم و دوباره با پرونده ور رفتم و گفتم:

- هیچی. می خواست پرونده ی آتوسا تمجید رو از من بگیره.

ناباورانه گفت:

- یعنی چی؟! چرا آخه؟

- می گه خیلی وقته پرونده دست تونه، اما هیچ کاری نکردید.

فراز معترضانه گفت:

- یعنی چی که کاری نکردیم؟! من الان پنج ماهه از زندگیم زدم و دارم ترنم کرامت رو تعقیب

می کنم که حتی اگه یه چیز مشکوک هم دیدم فوراً وارد عمل بشیم.

- منم همه ی اینا رو به سرهنگ گفتم.

فرهاد عصبی گفت:

- پس دردش چیه؟

لبخندی زد و گفتم:

- دیگه هیچ دردش نیست؛ چون راضیش کردم.

فراز و فرهاد، جفت‌شون نفس راحتی کشیدن و لبخندی زدند. تصمیم گرفتم فعلا در مورد همکار

جدید چیزی بهشون نگم تا دوباره حالشون خراب نشه.

ارکیده

- آقای ستوده، شما سر کلاس حواس‌تون کجاست که همیشه می‌یاید از من جزوه می‌گیرید؟

سرش رو پایین انداخت و لبخندی از سر خجالت زد و گفت:

- آخه خانم تمجید، من هرچه قدر هم جزوه بنویسم، باز هم به کاملی جزوه‌ی شما نمی‌شه.

ترانه با شیطنت گفت:

- بله! شما اگه جزوه بنویسید کی تو هیروت عاشقی سیر کنه؟

چشم‌غره‌ای به ترانه رفتم و جزوهم رو دادم به رهام ستوده و گفتم:

- تا فردا بهم برش گردونید؛ چون خودم می‌خوام بخونم.

لبخندی زد و گفت:

- حتما خانم تمجید! بازم ممنونم!

- خواهش می‌کنم!



- خدانگهدار!

- خداحافظ!

از کنارمون رد شد و رفت. من و ترانه برگشتیم و از پشت نگاهش کردیم. پسر بدی نبود اما زیادی

رو اعصاب بود. ترانه خندید و گفت:

- خداوکیلی خیلی اسکله!

خندیدم و گفتم:

- چه طور؟

- آخه آدم عادی که عاشق تو نمی شه!

- خیلی بی شعوری! خیلی هم دل شون بخواد!

- فعلاً که از دار دنیا همین رهام ستوده برات مونده؛ پس بچسبون تا تنور داغه.

- خیلی خوشم میاد ازش، پسره‌ی نچسب گنه!

خندید گفتم:

- بالاخره نچسب یا گنه؟

منم خندیدم و گفتم:

- جفتش.

- ولی جدی ارکیده خیلی خری!

- مرسی، نظر لطفته!

- خب راست می‌گم دیگه! رهام ستوده جزء پسرای خوشگل دانشگاهه و چشم اکثر دخترا دنبالشه. بعد تو خودت رو براش لوس می‌کنی.

- قابل نداره!

- گفتم اکثر دخترا، نه همه‌ی دخترا؛ چون منم ازش خوشم نمیاد.

- پس چه دردمه؟

- خب فرق من با تو اینه که اون عاشق تو، اما عاشق من نیست.

- ترانه!

- هوم؟

- چی کار کنم که از من بدش بیاد؟

خندید و گفت:

- والا اینی که من می‌بینم، تو ننه باباشم بکشی بازم عاشقت می‌مونه.

خندیدم و گفتم:

- کم چرت بگو!

- خب من چه می‌دونم! تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه، اینه که جلوش با یه پسر دیگه باشی تا

بی‌خیالت بشه.

کمی فکر کردم و گفتم:

- بد فکری هم نیست ها! به آرمان بگم یه بار بیاد دنبالم و همون موقع رهام ستوده بیاد و ببینه.

شاید بی‌خیال شد.

- آخه اسکل، قیافه‌ی تو و آرمان از صدمتری داد می‌زنه خواهر و برادرید.
- پس به کی بگم بیاد؟
- نمی‌دونم! مثلاً کیاراد یا آراد؛ البته رفیق فابریکت هم گزینه‌ی خوبیه.
- خندیدم و گفتم:
- رفیق فابریک منظورت شهریاره؟
- آره دیگه! والا تو ان قدری که با اون پسره هستی، با من که رفیق چندساله‌تم نیستی!
- بابا ما فقط جمعه‌ها با هم می‌ریم کوه. تازه خواهرش هم هست.
- مهم نیته ارکیده!
- این رو گفت و خندید که با مشت زدم به بازوش و خندیدم و گفتم:
- ببند بابا!
- راستی ارکیده، امروز میای چهارتایی به یاد قدیما بریم کافی شاپ مارال؟
- چهارتایی یعنی کیا؟
- وا، چه سوالیه می‌پرسی؟! یعنی من و تو و کاترین و آیدا.
- نمی‌دونم! بهت خبر می‌دم. من باید برم، فعلاً!
- باشه، خداحافظ!
- خداحافظ!
- از ترانه جدا شدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم تا سوار اتوبوس بشم و برم خونه. توی اتوبوس نشستم و هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم و صداش رو تا ته بلند کردم.



"در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم.

با خجالت از چشم تو گلایه کردم.

از خود چه بی خود می کند!

نگاه تو هی می برد صبر مرا.

مجنونتم ای همنشین!

لیلی من یکدم ببین، حال مرا!

از دریا نترسانم که من در قلب تو جان می دهم!

دریا بشی زیبای من، غرق نگاهت می شوم، هی!

مغرور نشو جانان من، حالا که دل در دست توست!

من که به تو رو می زنم، تنها به شوق دیدن توست!

دیوانه مرا به دست کی سپردی؟

دیوانه رفتی. مرا با خود نبردی.

دیوانه مرا به دست کی سپردی؟

دیوانه رفتی، مرا با خود نبردی.

این عشق شد زندان من.

این درد شد درمان من.

رویای تو پایان ندارد.

قلبم بلند پرواز شد.

از چشم تو آغاز شد.

ترسی از این طوفان ندارد.

از دریا نترسانم که من در قلب تو جان می‌دهم!

دریا بشی زیبای من، غرق نگاهت می‌شوم، هی!

مغرور نشو جانان من، حالا که دل در دست توست!

من که به تو رو می‌زنم، تنها به شوق دیدن توست!

دیوانه مرا به دست کی سپردی؟

دیوانه رفتی مرا با خود نبردی.

دیوانه مرا به دست کی سپردی؟

دیوانه رفتی مرا با خود نبردی."

(دیوانه _ رضا بهرام)

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به اتفاقات این چند وقت فکر کردم. به خودم که نمی‌تونستم دروغ

بگم؛ هنوز هم عاشق شهریار بودم اما دیگه مثل چند ماه پیش نبودم؛ چون دیگه مطمئن بودم

الان براش مثل شیوام و برای منی که آرزوش رو داشتم همین هم غنیمت بود که حداقل به اسم

یک رفیق یا یک برادر کنارم داشته باشمش. وقتی شنیدم طلاق گرفته، اصلا خوشحال نشدم و

برعکس کلی هم ناراحت شدم. مرد رویاهای من لایق این همه سختی نبود! لایق بی رحمی، اون

هم از طرف عشقش نبود! لایق این درد، لایق این شکست، لایق این خنجر زهرآگین نبود! تنها

نکته‌ی مثبت این اتفاق نزدیکی من و شهریار بود اما من راضی نبودم که خوشحالی من باعث شکست اون بشه.

از اتوبوس پیاده شدم و به سمت خیابون خونه‌مون راهی شدم. هوا هنوز سرد بود اما بوی بهار حتی در اواخر بهمن هم حس می‌شد. طبق معمول خونه تنها بودم و یه راست رفتم طبقه‌ی بالا تو اتاقم. در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل و کیفم رو روی تخت انداختم و هندزفری رو از خودم جدا کردم و همراه با گوشیم رو تخت پرت کردم. نگاه‌ی به گوشیم انداختم و پوزخند زدم. مردم همه گوشی‌هاشون حریم شخصی‌شون محسوب می‌شد؛ اون وقت من حتی گوشیم هم چک می‌شد. تقریباً سه‌ماه پیش بود که دستم به گوشیم خورد و از روی میز افتاد زمین که همه‌چیز در اومد. اومدم جمعش کنم که دیدم یه میکروفون داخل گوشیم بوده. از ترس داشتم می‌مردم اما رفتم به آرمان گفتم و اونم وقتی دید گفت بهتره به سرگرد خبر بدیم. چون تموم حرفامون رو خارج از اتاقم زدیم، شهریار وقتی اومد و دید گفت بهتره میکروفون داخل گوشیت بمونه تا اونا نفهمن که ما می‌دونیم. برای مواقع اضطراری هم آرمان یه گوشی دیگه برام خرید که شماره‌ش رو فقط خودش و ترانه و شیوا و شهریار داشتن و شهریار گفت حتی به مامان بابام هم نگم؛ چون ممکنه لو بره.

رفتم پایین و برای خودم یه قهوه درست کردم و نشستم رو مبل و طبق معمول تلویزیون رو روشن کردم و رفتم روی فلشم که همیشه روی تلویزیون بود و آهنگ گذاشتم. چیزی به اسفندماه نمونه بود. ماهی که من و آرمان ازش هراس داشتیم و همش امیدوار بودیم نرسه. ماهی که تا پارسال برامون مثل همه‌ی ماه‌ها بود؛ حتی بهتر. اما الان واقعاً عوض شده بود؛ چون ۱۸ اسفند

تولد آتوسا بود. مامان من همین جوری هم آگه به زور من و آرمان نمی رفت دوباره سراغ نوازندگی سنتور و کلاس و شاگرداش، الان از شدت افسردگی مرده بود. مطمئن بودم از اول اسفند اشک و گریه رو شروع می کنه تا خود سال تحویل.

ویبره‌ی گوشی دومم در اومد و نگاهی بهش انداختم. دیدم شیواست.

- الو، سلام!

- سلام مادمازل شیمی دان خودم؛ خوبی؟

خندیدم و گفتم:

- سلام به حسابدار مملکت؛ خوبم، تو خوبی؟

- خوبم ممنون! چه خبر؟ چی کار می کنی؟

- هیچی. از دانشگاه اومدم و طبق معمول تنهام و دارم قهوه می خورم.

- برای عصر برنامه‌ای داری؟

اومدم بگم نه که یادم اومد می خوام با دوستانم برم کافی شاپ. برای همین گفتم:

- شرمنده شیوا! شاید با دوستانم برم بیرون.

- دشمنت شرمنده دختر! گفتم آگه تنهایی، عصر بیای خونگی ما اما الان خوبه بری بیرون با

دوستان.

- می خوامی تو هم بیا!

- نه ممنون! خوش بگذره!

- باشه! کاری نداری؟

- نه! به خانوادهت سلام برسون! خداحافظ!

- خداحافظ!

شهریار

- تو مطمئنی فراز؟

- کور که نیستم شهریار! خود نریمان بود.

- بهش چی می گفت؟

- والا من چون دور بودم، زیاد دقیق نفهمیدم چی می گن. ولی فقط شنیدم به ترنم گفت که

مطمئن باش انتقام آتوسا رو می گیرم.

- یعنی چی؟!

- نمی دونم والا! منم بد ذهنم درگیر شده.

ذهنم شدید درگیر شده بود. فراز پرسید:

- به چی فکر می کنی؟

- فکر کنم نریمان داره به قاتل نزدیک می شه.

- یعنی چی؟

- نریمان همیشه با ترنم بحث می کرد که مدارک آتوسا رو بهش بده اما الان اومده به ترنم گفته

که انتقام آتوسا رو می گیرم. این یعنی چی؟

- نمی دونم والا!

- یعنی به قاتل نزدیک شده و دیگه اون مدارک براش مهم نیست.

- شهریار به نظرت عجیب نیست که نریمان با این که نامزد کرده اما هنوز داره دنبال قاتل آتوسا می‌گرده؟

- راستش چرا! خیلی هم عجیبه! اگه عاشق آتوسا بود، پس چرا ان قدر زود دوباره ازدواج کرد؟ اگر هم نبوده، پس چرا هنوز داره دنبال قاتلش می‌گرده؟

فراز بلند شد و رفت سمت میز خودش و گفت:

- باور کن آخر این پرونده باعث می‌شه مغز هر سه تامون بترکه!
خندیدم و گفتم:

- شک نداشته باش!

در باز شد و فرهاد اومد تو.

- سلام؛ چرا دیر اومدی؟

نشست پشت میزش و رو کرد به من و گفت:

- سلام! ترافیک بود شدید.

فراز یه دفعه رو کرد سمت من و گفت:

- شهریار به نظرت موضوع نریمان رو به خواهر آتوسا تمجید بگیم؟
- چرا؟

- خب اون حقشه بدونه.

- باشه! خودم جمعه بهش می‌گم.

فرهاد با شیطنت گفت:

- چرا الان نمی‌گی؟

کلافه گفتم:

- چون امروز کار دارم.

- چه کاری؟

تا اومدم جوابش رو بدم تقه‌ای به در خورد. فراز مشکوک نگاهی به ما انداخت و پرسید:

- کیه سر ظهری؟

فرهاد بلند شد و گفت:

- نمی‌دونم والا!

با این که می‌دونستم پشت در کیه، اما سکوت کردم. فرهاد در رو باز کرد که دختر حدوداً ۲۵-۲۶

ساله اومد داخل و رو به فرهاد گفت:

- سلام!

فرهاد همون جوری که داشت با تعجب بهش نگاه می‌کرد گفت:

- سلام؛ امرتون؟

چون این یه دفتر کاری بود، هیچ ارباب رجوعی این جا نمی‌اومد. برای همین فرهاد و فراز خیلی

تعجب کرده بودند. دختره نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

- با سرگرد آریامنش کار داشتیم.

فرهاد دیگه چشماش از تعجب از حدقه در اومده بود. خندهم رو پنهون کردم و رو کردم به دختره و گفتم:

- بفرمایید داخل!

دختره نگاهی به فرهاد انداخت و سمت من اومد و گفت:

- سلام جناب سرگرد! شایسته هستم. امیدوارم سرهنگ راجب من گفته باشن!

- سلام، بله گفتن! منتهی من هنوز فرصت نکردم پروندهتون رو نگاه کنم. چند لحظه صبر کنید تا پروندهتون رو نگاه کنم.

سری تکون داد و ساکت ایستاد. توجهی به اداهای فرهاد که همش می پرسید کیه و فراز که دهنش باز مونده بود نکردم و رفتم سر میزم و پروندهش رو برداشتم و شروع کردم به دیدن اطلاعاتش.

- سروان شادی شایسته. درسته؟

سری تکون داد و تأیید کرد. نگاهی به فرهاد انداختم که دهنش مثل فراز باز مونده بود و لبخندی زد.

- قبلا تو کدوم دایره بودید؟

- دایره‌ی مواد مخدر.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

- پس تجربه‌ی کار تو دایره‌ی جنایی رو ندارید.

- خیر! اما فکر نمی‌کنم سخت‌تر از کار تو دایره‌ی مواد مخدر باشه.

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- کلاً فرق می‌کنن. قابل مقایسه نیست؛ چون اصلاً شبیه هم نیست. اون جا شما با یه مشت

خلافکار و قاچاقچی سروکار دارید، این جا با مقتول و قاتل.

خیلی خشک گفتم:

- اما همون قاچاقچی‌ها هم قاتلن و مقتول دیده می‌شن؛ پس عین همین.

از لحاظ جدیت شبیه خودمه که البته از وقتی با شیوا و ارکیده بیشتر صمیمی شدم اخلاقم داره

عوض می‌شه. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و بحث رو عوض کنم تا روز اولی دعوا مون

نشه.

- سرهنگ در مورد پرونده بهتون توضیح دادن؟

- خیر! گفتن شما توضیح بدین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شما برید داخل دفترتون مستقر بشید، بعد بیاید این جا تا بهتون توضیح بدم.

سری تکون داد و احترام نظامی گذاشت و رفت. تا در رو بست، فراز و فرهاد ریختن سرم. فرهاد

سریع گفتم:

- این کی بود شهریار؟

- همکار جدیدمون.

فراز سریع با تعجب گفتم:

- چرا به ما نگفتی که قراره بیاد؟

- خواستم بگم اما وقت نشد.

- یعنی چی که وقت نشد؟! گفتن این موضوع چه قدر وقت می برد؟!!

فرهاد نداشت جواب فراز رو بدم و گفت:

- اصلا برای چی اومده؟

کلافه گفتم:

- سرم رو بردین با سؤالاتون! بابا اون روز سرهنگ می خواست پرونده رو از ما بگیره اما من بعد از

کلی خواهش و التماس تونستم نظرش رو عوض کنم. منتهی گفت به شرطی که از این به بعد

یک خانم هم باهاتون رو پرونده کار کنه؛ چون مقتول دختره. منم به خاطر این که دوباره نظرش

عوض نشه، مجبور شدم قبول کنم.

فرهاد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

- حالا چی می شه؟

- اتفاق خاصی قرار نیست بیفته. اونم مثل ما رو پرونده کار می کنه.

فراز رو کرد به من و گفت:

- شهریار تو فکر می کنی کار کردن با خانما راحتته؟! می دونی چه قدر تو کار لجبازی می کنن؟!!

دستم رو گذاشتم رو میز و گفتم:

- تو که ان قدر از خانما بدت میاد، چرا داری مغز خر می خوری و زن می گیری؟

فراز ناباور نگاهم کرد و گفت:

- چه ربطی داره؟! من می گم کار کردن باهاشون سخته.

- ساعت کاری فقط چند ساعته ولی تو می‌خوای یه عمر با خواهر من زندگی کنی.

پوفی کشید و عصبی گفت:

- تو همش می‌گردی که یه ایراد تو من پیدا کنی و خواهرت رو به من ندی.

فرهاد با این حرفش زد زیر خنده و گفت:

- راست می‌گه بابا! طفلی رو تو با این ایرادای بنی اسرائیلیت کشتی!

به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- الکی که نیست! دارم خواهر دسته گلم رو تقدیمش می‌کنیم.

فرهاد با خنده گفت:

- والا خود شیوا هم همچین آش دهن‌سوزی نیست!

فوری من و فراز بهش توپیدیم که خندید و دستش رو بالا گرفت و گفت:

- من تسلیم! بابا نزنید من رو! حالا شیوا خواهر شهریاره؛ تو چرا داغ می‌کنی فراز؟

فراز حق به جانب گفت:

- همسر آینده‌م که هست.

رو کردم به فراز و گفتم:

- آقا فراز اول شیر رو شکار کن، بعد در مورد پوستش تصمیم بگیر.

فراز با خنده گفت:

- من که بالاخره تو رو راضی می‌کنم!

فرهاد با خنده گفت:

- شهریار هم راضی بشه، عمه لیلا عمراً راضی بشه.

فراز چشمکی به فرهاد زد و گفت:

- لیلا خانم رو که من و خانوادهم راضی می‌کنیم. مشکل اصلی خود شهریاره.

- فکر راضی شدن من رو هم از سرت بیرون بنداز.

تا اومد جوابم رو بده، تقه‌ای به در خورد و سروان شایسته اومد تو. احترام نظامی گذاشت. فراز و

فرهاد نگاهی بهش انداختن و از جلوی میز رفتن کنار. خیلی خشک گفت:

- جناب سرگرد توضیح نمی‌دید؟

از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت برد دفترم که تمام عکس‌ها و مدارک پرونده روش بود و

شروع کردم به توضیح دادن:

- آتوسا تمجید، دختر ۲۰ ساله‌ای که تو تولد خواهرش به قتل رسید. شغلش تدریس زبان توی

آموزشگاه بوده و آدم آرومی بوده. کسی باهاش دشمنی نداشته و اطرافیانش می‌گن که دختر

ساکت و آرومی بوده. تازه نامزد کرده بوده و قرار بوده به زودی عقد کنه. این توضیحات کلی

پرونده.

سری تکون داد و گفت:

- و بقیه؟

دوباره شروع کردم به توضیح دادن:

- حالا مسائل و سرنخ‌های پرونده. نامزد آتوسا تمجید که اسمش نریمان، درست بعد از گذشت

چهلیم آتوسا افتاده دنبال قاتل آتوسا تا پیداش کنه.

پرید وسط حرفم و گفت:

- کاری که هر عاشقی انجام می‌ده.

- سخت در اشتباهید! نریمان درست هفت‌ماه بعد از فوت آتوسا تمجید نامزد کرده و اصلا صبر

نکرده که سال آتوسا رد بشه.

متعجب گفت:

- آخه چه طور ممکنه؟! مگه بیکاره که وقتی عاشقش نبوده ان‌قدر دنبال قاتلش بگرده؟

- یکی از مجهول‌های پرونده همین رفتارای نریمان؛ اما این پرونده به قدری پیچیده‌ست که حتی

فکرش رو نمی‌کنید. به اندازه‌ی موهای سرتون مسائل مجهول داره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم سراغ ادامه‌ش.

دوباره شروع به توضیح دادن کردم:

- یکی دیگه از مسائل مجهول، دوست صمیمی آتوسا، ترنم کرامته. ترنم کرامت نزدیک‌ترین فرد

به آتوسا تمجید بوده اما متأسفانه اصلا حاضر نیست با پلیس همکاری کنه.

- آخه چرا؟

- همیشه می‌گه حرفای من به درد شما نمی‌خوره ولی در اصل داره از دست پلیس فرار می‌کنه.

- خب بازداشتش کنید.



- متأسفانه چون حتی یک مدرک هم علیهش نیست، قانون این اجازه رو نمی‌ده! اما ما هم این مدرت بی خیالش نشدیم. [به فراز اشاره کردم و ادامه دادم.] سروان خسروی سایه به سایه تعقیبش می‌کنه تا اگر رفت و آمد مشکوکی بود یا مسائل دیگه، ما در جریان باشیم.
- خب، دیگه؟
- می‌رم سر اصلی‌ترین مورد پرونده. وجود داشتن شخصی که خودش رو سیگار قلبی معرفی می‌کنه.
- سیگار قلبی یه لقبه؟
- آره! لقبیه که خودش انتخاب کرده و این جوروی خودش رو معرفی کرده.
- حالا این سیگار قلبی کی هست؟
- قاتل آتوسا.
- با تعجب گفت:
- پس می‌دونید قاتلش کیه!
- قاتل سیگار قلبیه اما هویت سیگار قلبی مجهوله.
- به کسی هم مظنونید؟
- راستش مظنون‌ها همش عوض می‌شن؛ چون تا به کسی مشکوک می‌شیم، مدرکی پیدا می‌کنیم که ثابت می‌کنه اون سیگار قلبی نیست.
- سری تکون داد و بعد از چند ثانیه نگاه کردن به برد گفت:
- موردی دیگه هم هست که نگفته باشید؟



- خیر!

- می‌تونم برم؟

- بله!

خواست بره که انگار یه چیزی یادش اومد؛ چون برگشت و گفت:

- راستی به غیر از ما کیا روی این پرونده کار می‌کنن؟

- روی این پرونده فقط من و شما و [اشاره‌ای به فرهاد و فراز کردم]. سروان مقدم‌پور و سروان

خسروی کار می‌کنن.

سری تکون داد و احترام نظامی گذاشت و گفت:

- امری نیست؟

- خیر، بفرمایید!

به محض این‌که از دفتر رفت بیرون، فرهاد سریع پرسید:

- شهریار اسم کوچیکش چی بود؟

- شادی. چه طور مگه؟

- والا این بیشتر بهش می‌خوره اسمش غم و اندوه باشه یا خودشیفته ان‌قدر که خشکه.

با این حرفش من و فراز خندیدیم و فراز با خنده گفت:

- انصافاً راست می‌گه شهریار!

لبخندی زدم و سرم رو با پرونده گرم کردم. به اندازه‌ی کافی عقب بودیم.

ارکیده

- باورت نمی‌شه ارکیده! صورتش از خجالت سرخ شده بود. ما که نگو از یه طرف خجالت کشیدیم، از یه طرف هم دل‌مون می‌خواست زمین رو از خنده گاز بزنیم.
- همون‌طورکه داشتم می‌خندیدم، گفتم:
- مگه پشتش رو ندیده بود؟
- شیوا هم با خنده گفت:
- نه بابا! همش حواسش به ما بود. شانس آورد که نگفت استاد مرده.
- آره! اون جووری دیگه بدبخت بود.
- شهریار که داشت تا چند لحظه پیش می‌خندید گفت:
- دخترا نظرتون چیه برگردیم؟
- شیوا کلافه گفت:
- شهریار تازه نشستیم. کجا برگردیم؟
- سرده شیوا! من دارم قنديل می‌بندم.
- سرگرد مملکت عرضه نداره یه ذره سرما رو تحمل کنه.
- سرگردم؛ خرس قطبی که نیستم!
- با این حرفش من و شیوا زدیم زیر خنده و خودش هم خندید. رو کردم به شیوا و گفتم:
- منم موافقم برگردیم! فردا آجی‌تون ازم امتحان می‌گیره، هیچی هم نخوندم.

با شیپنتت گفت:

- لامصب شهرزاد اهل پارتی بازی هم نیست، بگیم نگیره!

خندیدم و هیچی نگفتم. سه‌تایی بلند شدیم و عزم رفتن کردیم. داشتم لباسام رو که به دلیل

نشستن رو تخته سنگ خاکی شده بود رو پاک می‌کردم که صدای آشنایی از شدت تعجب

خشکم کرد:

- سلام خانم تمجید!

سرم رو بالا گرفتم که ببینم خودشه یا من اشتباه می‌کنم که دیدم خوش بود. نگاهی به شهریار و

شیوا انداختم که مشکوک نگاهش می‌کردن. صدام رو صاف کردم و جوابش رو دادم:

- سلام آقای ستوده! شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

لبخندی زد و گفت:

- با دوستان اومده بودیم کوه، اما اصلاً توقع نداشتم شما رو این‌جا ببینم.

سکوت کردم و چیزی نگفتم که شیوا گفت:

- معرفی نمی‌کنید ارکیده‌جون؟

رو کردم به شهریار و شیوا و با دستم رهام ستوده رو نشون دادم و گفتم:

- جناب آقای ستوده هم‌کلاسی من هستن.

به سمت شهریار و شیوا هم اشاره کردم و رو به رهام ستوده گفتم:

- آقا شهریار و شیوا خانم هم از دوستان بنده هستن.

رهام ستوده لبخندی زد و دستش رو به طرف شهریار دراز کرد و گفت:

- خوش بختم!

شهریار نگاه مشکوکی بهش انداخت و دستش رو دراز کرد و با لحن سردی گفت:

- ممنون!

ازش خندهم گرفت. حتی نگفت همچین، اما برعکس شهریار، شیوا به محض این که رهام

ستوده گفت «از دیدن تون خوش بختم!» لبخندی زد و گفت:

- ممنون! منم از دیدن تون خوش حالم!

رهام لبخندی زد. کمی با تعجب به شیوا نگاه کرد و رو کرد به من و گفت:

- خانم تمجید دوستون خیلی شبیه استاد آریامنشه یا من احساس می‌کنم؟

لبخندی زدم و سکوت کردم تا خود شیوا جواب بده. شیوا هم لبخندی زد و گفت:

- بله! شبیه‌ایم.

- نسبتی دارید؟

- خواهریم.

رهام ستوده با لحن متعجبی گفت:

- واقعاً؟!

شیوا خندید و گفت:

- باور کنید!

رهام ستوده رو کرد سمت شهریار و گفت:

- شما هم با استاد نسبتی دارید؟



شهریار خیلی خشک گفت:

- خواهرمه.

رهام خنده‌ی متینی کرد و بحث رو ادامه نداد و خداحافظی کرد و رفت. به محض رد شدنش،

شیوا رو کرد به شهریار و گفت:

- شهریار تو چرا این جور با مردم رفتار می‌کنی؟

شهریار به راه رفته‌ی رهام ستوده نگاهی کرد و گفت:

- نمی‌دونم چرا ازش خوشم نیومد! مشکوکه.

با تعجب گفتم:

- مشکوک چی؟

- نمی‌دونم! ازش خوشم نیومد.

شیوا خندید و گفت:

- شهریار خواب‌نما شدی. پسر مردم به این ساکتی و موقری!

- احساس می‌کنم قبلاً جایی دیدمش.

- احتمالاً موقعی که رفتی دنبال شهرزاد، تو دانشگاه دیدیش.

شهریار سرش رو تکیه داد و گفت:

- آره! فکر کنم همون جا دیدمش.

شهریار رو کرد به من و شیوا و گفت:

- بریم؟



سری تکون دادیم و رفتیم.

شهریار جلوی خونه‌مون نگه داشت و بعد از خداحافظی کردن، من پیاده شدم و اونا رفتن. امروز پونزدهم اسفند بود و سه‌روز مونده بود به تولد آتوسا. مامانم از دهم اسفند هر روز خیرات می‌ده براش و من هم براش این چند روز دارم قرآن می‌خونم.

شادی

دستم پر از وسایلی بود که برای خونه خریدم و پیدا کردن کلید از توی کیفم الان برام یه فاجعه بود که متأسفانه به سرم اومده. با هزارزحمت کلید رو پیدا کردم و قفل رو باز کردم و داخل رفتم. نگاهی به اطراف انداختم که دیدم جلوی تلویزیون نشسته و به تلویزیون خاموش خیره شده. حدس طبق معمول این چند وقت تو افکارش غرقه. وسایل دستم رو روی کانتر گذاشتم و رفتم سمتش و صدام رو بلند کردم که متوجه بشه:

- سلام؛ کجایی؟

لرز کوچیکی بهش افتاد و وحشت‌زده روش رو برگردوند که تا من رو دید، لبخندی زد که غم و

تلخیش از خود لبخند محسوس‌تر بود:

- سلام! کی اومدی؟

- همین الان. خوبی؟

- بد نیستم.

روی دسته‌ی مبل روبه‌رو نشستم و بهش نگاه کردم. ان قدری که این چند وقته بیداره و تا صبح گریه می‌کنه، انگار ده‌سال پیر شده. لبخند تلخ کم‌رنگی دوباره زد و گفت:

- چرا بهم خیره شدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- داری با خودت چی کار می‌کنی؟! انگار ده‌سال پیرتر شدی!

پوزخندی زد و به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شد و گفت:

- هزارسال هم پیر بشم بازم برای تاوان کاری که کردم کمه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آخرش که چی؟

با بغض گفت:

- زندگی من دیگه آخری نداره. همین الانم به آخر رسیده.

- کفر نگو!

با بغض نگاهم کرد و گفت:

- کفر نمی‌گم شادی؛ حقیقته. دیگه امیدي به زندگیم ندارم. فقط دوتا آرزو دارم. یکی این که اون

من رو ببخشه، بعدشم زندگیم تموم بشه.

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. می‌دونستم خودش مقصره اما برای آروم کردنش گفتم:

- با تعریفای تو یعنی این که اون هم بی‌تقصیر نبوده.

با تعجب برگشت و گفت:

- کجای حرف من به این معنی بود؟!

- خوبه ولش کردی و وقتی پشتش حرف می‌زنم این جووری پشتش درمیای!

- ربطی به این حرفا نداره. اون بهترین آدم دنیا بود.

پوزخندی زد و گفت:

- پس چرا بهترین آدم دنیا رو ول کردی؟

یه قطره اشک از چشمش چکید و با بغض گفت:

- چون دیوونه بودم؛ یه آدم روانی.

با دیدن اشکاش دلم رحم اومد و بحث رو عوض کردم:

- پاشو بیا شام بخوریم.

پشتش رو کرد و گفت:

- میل ندارم. نوش جونت!

- پاشو بیا، خودت رو لوس نکن!

- گفتم نوش جونت.

رفتم جلوش و ایسادم و برای خندینش گفتم:

- پاشو بیا! اگه شام بخوری قول می‌دم ندلم ظرفها رو تو بشوری.

لبخند کم‌رنگی زد و نگاهم کرد و یه دفعه گفت:

- شادی به نظرت تا الان ازدواج کرده؟



- من نمی‌دونم! اگه خوشگله که تا الان تورش کردن، وگرنه بیخ ریش ننشه.

پوزخندی زد و گفت:

- خوشگله. خیلی خوشگله!

خندیدم و گفتم:

- کاش گوشیت رو نمی‌شکوندی! من عکس این شاهزاده‌ی شما رو می‌دیدم.

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- خودش از عکسش قشنگ‌تره.

- ببینم تو که ان‌قدر عاشقشی، چرا باهاش آشتی نمی‌کنی؟

- با چه رویی برگردم شادی وقتی اون کار رو باهاش کردم؟!

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم والا! حتماً یه راهی هست دیگه.

- تموم راه‌ها رو خودم بستم.

پوفی کشیدم و سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- بی‌خیال این حرفا! بیا که دارم می‌میرم از گشنگی.

شهریار

- نه!

شیوا کلافه پاش رو به زمین کوبید و گفت:

- آخه چرا؟

به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- چون من می‌گم.

اول با تعجب نگاه کرد، بعد عصبی گفت:

- یعنی چی شهریار؟! من به دوستم قول دادم.

- تا دیگه تو باشی سرخود به دوستات قول ندی!

- الان من بگم نمیام ضایح می‌شم.

- یه بار که ضایح بشی یاد می‌گیری که اول مشورت کنی بعد قول بدی.

ارکیده و فراز آروم خندیدن اما شیوا عصبی‌تر شد و با لحن عصبانی گفت:

- الان دردت چیه که نمی‌ذاری برم؟

- مهمونی‌ای که هیچ‌کس رو نمی‌شناسی نباید بری!

- بابا همه دوستانم!

- خوبه خودت قبلاً سوتی دادی که دوستت برادر بزرگ داره.

با تعجب نگاه کرد و گفت:

- برادرش چه ربطی به من داره شهریار؟

- تو خونه‌ای که پسر بزرگ داره، حق نداری بری!

اخمو نگاه کرد و دهنش رو کج کرد و گفت:

- این جوریه؟! -

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم تا بیشتر حرصش در بیاد. تند نفسش رو بیرون داد و رو کرد به ارکیده و گفت:

- ارکیده از این به بعد خونه‌مون نیا!

ارکیده با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- وا! به من چه ربطی داره؟! -

لبخندی از حرص زد و گفت:

- چون من برادر بزرگ دارم.

از کارش خنده‌م گرفت. دختر پرو داشت تلافی می‌کرد. رو کردم بهش و با غرور گفتم:

- قضیه‌ی ارکیده فرق داره.

پوزخندی زد و گفت:

- چه فرقی داره؟ -

نگاهی به ارکیده که منتظر حرف من بود انداختم و گفتم:

- من پلیسم؛ پس بنابراین خطری برای ارکیده ندارم.

عصبی دستاش رو گذاشت دوطرف میز و خودش رو کشید جلو و با حرص گفت:

- پلیسی، پسر پیغمبر که نیستی!

با این حرفش یه دفعه فراز و فرهاد از خنده منفجر شدن و ارکیده هم آروم داشت می‌خندید. رو

کردم به اون دوتا و تشر زدم:

- خفه شید بابا!

ساکت که نشدن هیچ، بیشتر هم خندیدن. فرهاد با خنده گفت:

- شیوا یه حرف راست تو عمرت زدی همین بود.

خودمم از حرفش خندهم گرفته بود اما به خاطر این که پرو نشه، چهره‌ی اخموی خودم رو حفظ

کردم تا شک نکنه و با خشم گفتم:

- شیوا جدیداً خیلی پرو شدی.

شیوا هم که ماشااا... از زبون کم نمی آورد. با بلبل زبونی گفت:

- من رو شهرزاد آدم نکرده. تو می خوای آدم کنی!؟

- همون مامان و شهرزاد لوست کردن که این شدی.

طلبکار نگاهم کرد و گفت:

- من کی لوس بازی در آوردم!؟

- همیشه.

اومد چیزی بگه که با خشک‌ترین و جدی‌ترین لحن ممکن گفتم:

- وقتی گفتم نه یعنی نه. حرف هم نباشه!

حرفی که اومد بزنه، تو دهنش خشک شد و با تعجب و ناراحتی و بغض به من خیره شد. ارکیده

که دید جو سنگین شده و هر لحظه ممکنه شیوا بزنه زیر گریه، اومد سمتش و دستش رو

گذاشت رو بازوی شیوا و گفت:

- بی خیال شیوا! ایشااا... سری بعد!

برگشت و با بغض رو به ارکیده گفت:

- وقتی الان نداشت، بعداً هم نمی‌ذاره.

ارکیده لبخندی زد و رو به شیوا گفت:

- ببین شیوا! برادر من و تو همیشه سرکارن و برای همین مشکلی نداره، اما دوستت برادرش

خونه‌ست و از اون بدتر که فقط خودش و برادرش هستن و نه کس دیگه.

- ارکیده من چی کار به برادر اون دارم؟! من فقط می‌خوام برم پیش دوستم.

ارکیده لبخندی زد و گفت:

- غصه نخور! ایشا... برادرش اگه خونه نبود، یه بار زنگ می‌زنی خودت رو دعوت می‌کنی. راضی

کردن شهریار هم با من.

اومدم اعتراض کنم اما دیدم واقعاً نامردیه که این کار رو کنم؛ چون ارکیده داشت همه سعیش رو

می‌کرد که رابطه‌ی من و شیوا خراب نشه. واقعاً ارکیده منبع آرامش بود. بعضی موقع‌ها آدم رو

شدید آروم می‌کرد. همیشه حال بد شیوا رو اون خوب می‌کرد و شاید هم اگه ارکیده تو قرارهای

آخر هفته‌ی کوه‌نوردی مون نبود، هیچ‌وقت ان‌قدر خوش نمی‌گذشت و حتی شاید منم هیچ‌وقت

مشکلاتم رو فراموش نمی‌کردم.

- شهریار حواست کجاست؟

به ارکیده که این رو گفت نگاه کردم و گفتم:

- چی گفتی؟

خندید و گفت:

- حواست کجاست؟! سه‌ساعته دارم صدات می‌کنم! دارم می‌گم قبوله؟

- چی قبوله؟

- این‌که اگه برادرش نبود یه سری خونه‌ی دوستش بره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حالا تا اون موقع!

ارکیده خندید و روبه شیوا گفت:

- همین‌که شهریار دیگه نه نیاورد یعنی قبوله.

لبخندی زد و چیزی نگفتم و نگاهی به فراز و فرهاد انداختم. فراز با لبخند داشت شیوا رو نگاه می‌کرد. بعدش هم خودش رو سرگرم کارش کرد اما فرهاد داشت مشکوک و با لبخندی مرموز من

رو نگاه می‌کرد. سرم رو به معنی چی شده تکون دادم که فرهاد لبخند به ل**ب، شونه‌ای بالا

انداخت و سرش رو سمت پرونده‌ی جلوش چرخوند. بی‌خیال رفتار مشکوک فرهاد شدم و رو به

ارکیده گفتم:

- تو چه خبر؟

لبخندی زد و گفت:

- هیچی، سلامتی! درگیرم همش.

- درگیر چی؟

لبخند تلخی زد. از اون لبخندا که برعکس آرامشی که همیشه داشت، به روح آدم ناراحتی و غم

تزیق می‌کرد:

- هیچی، بی خیال!

- یعنی چی که بی خیال؟! بگو چی شده!

با بغض نگاهم کرد. تا حالا این نگاهش رو ندیده بودم.

- پس فردا تولد آتوساست.

یه قطره اشک از چشماش ریخت. شیوا اومد جلو و بغلش کرد اما با این که توقع داشتم بغضش

بشکنه و بزنه زیر گریه، تمام سعیش رو کرد که بغضش نشکنه و تا این جا هم موفق بود. سکوت

کرده بودم و فقط نگاهشون کردم و صبر کردم تا حالش خوب بشه. خودش رو از آغوش شیوا

بیرون کشید و دستی به صورت خودش کشید. سعی کرد بحث رو عوض کنه:

- چه خبر از شهرزادجون؟

آروم جوابش رو دادم:

- خوبه.

- سلام بهش برسونید!

- سلامت باشی!

صدای کوبیدن کفش به معنی احترام نظامی که اومد، شیوا چشماش رو روی هم فشار داد و آروم

گفت:

- از این صدا متنفرم!

من و ارکیده که نزدیکش بود حرفش رو شنیدیم و برعکس جو غمگین چند لحظه پیش آرام خندیدیم. سرم رو آوردم بالا که دیدم صدای پا مال احترام سروان شایسته بود و داشت ساکت من رو نگاه می کرد.

- چیزی شده سروان؟

ارکیده و شیوا برگشتن و تا سروان شایسته رو دیدن، از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارن. هنوز به هیچ کدوم شون راجب سروان شایسته نگفته بودم؛ برای همین خیلی تعجب کرده بودن و تا دیدنش، کنار رفتن. سروان شایسته تا دید اونا رفتن کنار، اومد جلو. یه کاغذ به سمتم گرفت و گفت:

- جناب سرگرد، این پرینت تماس های گوشی آتوسا تمجید، تو دوماه آخره.

نگاهی به ارکیده که فقط سکوت کرده بود و نگاه می کرد انداختم و کاغذ رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم. سروان شایسته شروع کرد به توضیح دادن:

- بیشترین تماس از خطی بوده که صاحبش شخصی به اسم ترنم کرامته.

سری تکون دادم و گفتم:

- دومین خط به اسم کی بوده؟

- دومین خط به اسم شخصی به اسم نریمان تولائییه. اما نکته ی جالب سومیه!

نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

- مگه خط سوم به اسم چه کسیه؟

- شخصی به اسم مازیار مهرداد. جالب این جاست که مازیار مهرداد چند ماه قبلش فوت کرده.

با تعجب نگاهی به ارکیده _ که اون هم از قیافه‌ش شدید معلوم بود تعجب کرده _ انداختم و رو

بهش پرسیدم:

- خط مازیار دست کیه؟

متعجب گفت:

- من نمی‌دونم! حتماً خانواده‌ش.

سروان شایسته مشکوک به ارکیده نگاه کرد و پرسید:

- ایشون چه نسبتی با مقتول دارن؟

نگاهی به ارکیده انداختم و گفتم:

- خانم تمجید خواهر مقتول هستن.

سری تگون داد و بحث رو ادامه نداد و سراغ ماجرای تماس‌ها رفت:

- خطی که به اسم مازیار مهرداد، تو دوماه آخر بیش از اندازه به آتوسا تمجید زنگ زده و متقابلاً

آتوسا هم تماس گرفته.

سری تگون دادم و نگاهی به چهارمین شماره انداختم و پرسیدم:

- چهارمین شماره به اسم کیه؟

- چهارمین شماره به اسم شخصی به اسم مرجان تهرانیه.

تا اسمش رو شنیدم، با تعجب به ارکیده نگاه کردم که شوک‌زده بود و گفتم:

- مرجان همون نامزد نریمانه؟



ارکیده شوک زده سرش رو تکون داد و اومد سمت من و نگاه ناباورش رو به برگه‌ی تو دستم

انداخت و با شوک گفت:

- این یعنی چی؟

همون طورکه به برگه خیره بودم گفتم:

- دو حالت داره. یا مرجان دوست آتوسا بوده یا... .

نگاهم کرد و پرسید:

- یا چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یا این که مرجان دشمن آتوسا بوده.

نگاهم کرد و شوک زده گفت:

- مرجان عاشق نریمان بوده و ممکنه برای همین با آتوسا دشمن بوده.

- از این حرفا می‌خوای به چی برسی؟

به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شد و آرام گفت:

- خودمم نمی‌دونم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌دونم چی تو ذهنته ولی اون فکر غلطه.

برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- از کجا ان قدر مطمئنی؟

- چون غیرممکنه.

کلافه و عصبی گفت:

- اتفاقاً خیلی هم ممکنه! تنها کسی که از مرگ آتوسا سود می برد، مرجان بود.

- این فرضیه غیرممکنه ارکیده!

عصبی گفت:

- چرا غیرممکنه؟! حالا که یه مظنون داری می گی غیر ممکن؟!!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبی نشم و وضع از این بدتر نشه.

- ارکیده وقتی نریمان همش داره دنبال قاتل آتوسا می گرده، غیرممکنه قاتل خود نامزدش باشه؛

چون این جووری اول از همه دست نامزدش رو می شه.

با این که داشت حرص می خورد اما سکوت کرد و جوابم رو نداد. رو کردم به فرهاد و گفتم:

- امروز برو سراغ مارال مهرداد و قضیه ی خط برادرش رو حل کن.

سری تکون داد و بلند شد و شروع کرد به جمع کردن وسایلش. رو به شیوا گفتم:

- تو یه تاکسی بگیر، برگرد خونه.

متعجب گفت:

- چرا من فقط برم؟

- چون من و ارکیده می ریم سراغ نامزد خواهرش.

سری تکون داد و چیزی نگفت. نگاهی به ارکیده انداختم که ساکت نگاهم می کرد.

- میای؟

- کجا؟

- گفتم که! بریم سراغ نریمان.

- چرا سراغ نریمان؟

- پس سراغ کی بریم؟

نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش فروکش کنه.

- مرجان تهرانی.

- چرا مرجان تهرانی؟

- اول به دلیل مکالماتش با آتوسا، بعدش هم رابطه‌ش با نریمان.

سروان شایسته مداخله کرد و گفت:

- خانم تمجید، شاید خواهر شما بوده که نریمان رو سمت خودش کشیده.

ارکیده از حرفش عصبی شد و با لحن طلبکاری گفت:

- ببخشید خانم، ولی من بیشتر از شما به زندگی خواهرم واقف بودم. نریمان بود که اومد

خواستگاری آتوسا، نه آتوسا آویزونش بشه. درسته عشق آتوسا یک طرفه بود اما اهل این که

خودش رو به کسی تحمیل کنه هم نبود.

سروان شایسته با لحن خیلی بدی گفت:

- خیلی بی‌منطقی! البته خب از کسی که اون جوریه بوده، همچین خواهری هم بعید نیست.

قبل از این که ارکیده چیزی بگه، من جوابش رو دادم:

- خانم محترم لطفاً احترام خودتون رو نگه دارید! این چه طرز حرف زدنیه!؟

تا اومد چیزی بگه گفتم:

- به نفع تونه دیگه ادامه ندید! وگرنه به خاطر رفتارتون با شاکیان پرونده، توقیف تون می کنم.
عصبی نگاه کرد و بدون احترام راهش رو کشید و رفت. نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتیم از بین بره. دلم نمی خواست هیچ کس به ارکیده بی احترامی کنه. اون لایق هیچ بی احترامی و ناسزایی نبود؛ چون مطمئن بودم مثل فرشته پاکه. جدیداً خیلی رو ارکیده حساس شده بودم؛ حتی بیشتر از شیوا و شهرزاد روش تعصب داشتم.

- شهریار!

از افکارم پرت شدم بیرون و نگاهی به فرهاد انداختم و جوابش رو دادم:

- بله؟

- کجایی یه ساعته دارم صدات می کنم؟

- داشتم به پرونده فکر می کردم. (دروغ که حناق نبود گلوم رو بگیره!)

- من دارم می رم. کاری نداری؟

- نه، برو! ما هم الان می ریم.

سری تگون داد و از همه خداحافظی کرد و رفت. رفتم سمت کتم و برداشتمش. رفتم سراغ فراز و

گفتم:

- بهت فرصت می دم یه بار به خاطر این که خودم کار دارم خواهرم رو برسونی.

گل از گلش شکفت و با لبخند گفت:

- حتماً! تو جون بخواه!



- آره جون عمهت!

نگاهی به شیوا انداختم که سرش رو انداخته بود پایین اما داشت لبخند می زد. مطمئن بودم شیوا هم عاشق فرازه؛ چون رفتارش رو با بقیه‌ی خواستگارش دیده بودم. فراز هم پسر خوبی بود و خواهرم رو خوش بخت می کرد. این مخالفتم هم الکی بود تا فراز ازم حساب ببره و نگه تا گفتم خواهرش رو دودستی تقدیم کرد. رو کردم به ارکیده و گفتم:

- بریم؟

کیفش رو رو شونه‌ش انداخت و گفت:

- بریم.

از فراز و شیوا خداحافظی کردیم. با ارکیده از ستاد اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین من. داشتم رانندگی می کردم که سکوت خسته‌م کرد و دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

"اون همه خاطره من رو می ترسونه.

حتی عکسات قلبم رو باز می لرزونه.

تو ازم دور می شی هی عاشق تر می شم.

دل من دنبالت چر؟!!

تو چرا لجبازی آخه با این قلبم؟

خیلی سخته آخه تو رو عاشق کردن!

تو فقط کافیه دور شی تا ببینی،

چه جووری دنیا رو می گردم.

تو بد به دل راه نده می دونم سختته.

بی من بمونی تو سهمته.

تموم این دل من."

(بد به دل _ مسیح و آرش)

ارکیده نگاه ی بهم انداخت و گفت:

- شهریار یه چیزی بپرسم؟

نگاه ی بهش کردم و گفتم:

- بپرس.

چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:

- هنوزم عاشق نازی هستی؟

- چرا می پرسی؟

- همین جوری. حس می کنم هنوزم عاشق نازی هستی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ارکیده من از اول هم عاشق نازی نبودم.

- پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

- مامانم گفت دختر خوبیه. منم قبول کردم.

- یعنی هیچ وقت دوستش نداشتی؟

- دوستش داشتم. بعد از نامزدی بهش علاقه مند شدم اما عاشقش نه.



- مگه عشق با دوست داشتن فرق داره؟
- در کل نمی دونم ولی تو باورای من فرق می کنه.
- فرق شون چیه؟
- عشق کمیاب تره. هرکسی عشق رو تجربه نمی کنه. این باور غلطه که تا از کسی خوش شون میاد فکر می کنن عاشقن. کسی عاشقه که به خاطر عشقش از همه چیز بگذره.
- تا حالا همچین کسی رو دیدی؟
- آره!
- کی بوده؟
- شاید باورت نشه ولی عاشق ترین کسی که دیدم، نازی بوده.
- چرا اون؟
- چون از همه چیز به خاطر عشقش گذشت. حتی از خانوادهش و اطرافیانش.
- خبری ازش نداری؟
- خانوادهش ازش خبری ندارن. منم همین طور، اما مطمئنم الان پیش اون خوش بخته.
- تا حالا پسره رو دیده بودیش؟
- نه، هیچ وقت ندیدم! حتی اسمش رو هم نمی دونم.
- اگه نازی برگرده، قبولش می کنی؟
- نازی هیچ وقت بر نمی گرده.
- حالا شاید شد.



- اگه برگرده، تنها کاری که می‌کنم اینه که با خانواده‌ش آشتی کنه؛ چون قبل از این که نامزدم باشه، دختردایی‌مه.

دیگه چیزی نگفت و به بیرون خیره شد. جلوی آموزشگاه نگه داشتم و هر دو پیاده شدیم. رو کردم به ارکیده و پرسیدم:

- امروز ترنم هم آموزشگاه؟

شالش رو درست کرد و جوابم رو داد:

- نه! اون روزای زوجه.

دیگه چیزی نگفتم و با هم سمت پذیرش رفتیم و من ازشون پرسیدم که دفتر مرجان تهرانی کجاست که گفتن و هر دومون همون سمت رفتیم. قبل از این که در رو بزنم، رو کردم به ارکیده و گفتم:

- حالت خوبه؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- سعی می‌کنم کاریش نداشته باشم!

لبخندی زدم و گفتم:

- فقط سعی؟!!

آروم خندید و چشمک زد و گفت:

- نگران نباش! دق و دلیم رو نگه داشتم برای نریمان که بعد از این جا می‌خوایم بریم سراغش.

سری تکون دادم و گفتم:

- خدا به داد نریمان برسه!

لبخندش رو از بین برد با جدیت گفت:

- واقعاً به دادش برسه! چون از پنج‌ماه پیش که فهمیدم نامزد کرده، نفرتم سراغش، چون آرمان

نذاشت. اما می‌گن کوه به کوه نمی‌رسه ولی آدم به آدم می‌رسه. حکایت من و نریمانه. بالاخره

باهاش روبه‌رو می‌شم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌گم بی‌خیال باش ارکیده، اما جوری رفتار کن که اون شرمنده بشه!

- شهریار ازت می‌خوام بذاری خودم تصمیم بگیرم تا چه جوری باهاش رفتار کنم! آرمان هیچ‌وقت

نذاشت برم سراغش اما تو پشتم رو خالی نکن!

برای اولین بار بود که می‌گفت بهم تکیه کرده. حتی کوه هم می‌رفتیم هیچ‌وقت نمی‌داشت

دستش رو بگیرم و کمکش کنم. به زور خودش بالا می‌اومد. ببین چه قدر این موضوع براش

مهمه که برای اولین بار می‌خواد به من تکیه کنه.

لبخند آرامش‌بخشی بهش زدم و گفتم:

- مطمئن باشم پشتتم، حتی اگه به ضرر خودم باشه!

لبخند زد. از اون لبخندای ارکیده‌ای نابش. از اون لبخندایی که مخصوص خودش بود و لبخند

هیچ‌کس طعم اون لبخند رو نمی‌داد. از اونایی که تموم وجودت رو غرق در آرامش می‌کرد.

آرامشی که باهاش می‌شد جلوی همه‌ی مشکلات وایساد.

- در بزئم؟

نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید و گفت:

- بزن.

تقه‌ای به در زدم که بعد از چند ثانیه صدای نازکی گفت:

- بفرمایید!

در رو باز کردم و داخل شدم. اول از همه دختری که حدوداً بیست‌ودو-سه‌سالش بود و موهای

بلندش از زیر شال آزادانه دورش ریخته بود توجهم رو جلب کرد و بعدش هم چهره‌ی سوالی

نریمان که کنار مرجان نشسته بود.

خواستم برگردم و نذارم ارکیده بیاد تو اما دیگه دیر شد و پشت من اومد و قبل از این‌که به مرجان

تهرانی نگاه‌ی بندازه، به نریمان خیره شد و چشم ازش برداشت. داشتم می‌دیدم که دندوناش

رو روی هم فشار می‌ده تا چیزی نگه. صدای نریمان من رو به خودم آورد:

- جناب سرگرد، چیزی شده؟

نگاه‌ی به ارکیده که سکوت کرده بود و با نفرت به نریمان نگاه می‌کرد انداختم و رو کردم به

نریمان و گفتم:

- چه تصادفی جناب تولائی! اتفاقاً می‌خواستیم بعد از این‌جا بیایم ببینیم‌تون، اما خب این جوری

بهرتر شد!

نریمان مشکوک گفت:

- با مرجان چی کار داشتید؟

- اجازه بدید با خودشون گفت‌وگو کنیم!

رو کردم بهش و گفتم:

- سلام خانم تهرانی!

مرجان تهرانی با لحنی که پر از تعجب بود گفت:

- سلام؛ بفرمایید!

- می‌خواستم باهاتون چند کلمه حرف بزنم.

- در چه مورد؟

- در مورد رابطه‌تون با آتوسا تمجید.

نگاهی به ارکیده انداخت و گفت:

- ایشون هم همکارتونن؟

- خیر! اما غریبه هم نیستن.

مرجان سری بالا انداخت و به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید!

- متشکرم!

با ارکیده روی دوتا صندلی نشستیم که دورترین صندلی‌ها به صندلی مرجان و نریمان که کنار

هم نشسته بودن بود. مرجان پرسید:

- چیزی می‌خورید بگم براتون بیارن؟

- ممنون، لازم نیست!

رو کرد به ارکیده و گفت:

- شما چه طور؟

ارکیده با جدی‌ترین لحن ممکن جوابش رو داد:

- ممنون! به اندازه‌ی کافی صرف شده!

لبخندی که می‌خواست از حرکت ارکیده بیاد رو لبم رو خوردم و به نریمان نگاه کردم. معلوم بود

کلافه‌ست. حالا نمی‌دونم به خاطر حضور من بود یا ارکیده یا شایدم هر دومون.

- خب امرتون رو بفرمایید؟

رو کردم به مرجان که این حرف رو زد و گفتم:

- چندتا سوال در مورد آتوسا تمجید ازتون داشتم.

- پرسید!

- رابطه‌تون با آتوسا تمجید چه طور بود؟

- یعنی چی؟

- یعنی در چه حدی بود؟

- خب من و آتوسا با هم همکار بودیم.

- فقط همین؟

- نه! خب دوست هم بودیم.

ارکیده پوزخند زد و به یه نقطه خیره شد و گفت:

- دوست!

نریمان با تعجب نگاهش کرد و چیزی نگفت اما مرجان گفت:

- مشکلیه؟

ارکیده با تمسخر و عصبی گفت:

- مشکل چی؟! همه چی خوبه!

مرجان ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- پس دچار بیماری خوددرگیری هستید.

من خودم به شخصه از این صریح جواب دادنش تعجب کردم. ارکیده عصبی و با تمسخر گفت:

- پس لطف کنید بعد من بیماری تون رو به کس دیگه ندید!

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین. مرجان اومد چیزی

بگه که نریمان گفت:

- مرجان بی خیال شو!

نفس عصبی کشید و بدون توجه به ارکیده به من نگاه کرد و گفت:

-دیگه سوالی ندارید سرگرد؟

- چرا اتفاقاً!

- خب... می شنوم!

- طبق تحقیقات ما، شما یکی از کسانی بودید که بیشترین تماس رو با آتوسا تمجید داشتید.

دلایلش چی بوده؟

- گفتم که! دوست بودیم.

- دوست صمیمی بودید؟

- می شه گفت آره.

- ببخشید می پرسم! شما سیگار می کشید؟

نریمان که فهمید منظورم چیه، رو کرد به من و گفت:

- شب قتل آتوسا، مرجان پیش من بود.

ارکیده دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و با عصبانیت رو به نریمان گفت:

- پس از قبل مرگ آتوسا داشتی بهش خ**یا*نت می کردی.

نریمان رو کرد به ارکیده و با لحن جدی گفت:

- آتوسا خودش خبر داشت که من با مرجان در ارتباطم؛ برای همین می خواست جدا بشه.

ارکیده با این که تعجب کرده بود اما کوتاه نیومد و گفت:

- حتماً از این که غرورش نشکنه، چیزی نگفته.

مرجان پرید وسط بحث و رو به ارکیده گفت:

- آتوسا حتماً مشکلی نداشته که چیزی نگفته. تو چرا کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شدی؟! اصلاً کی

هستی؟

ارکیده که دیگه به اوج عصبانیت رسیده بود، با بدترین و عصبی‌ترین لحن ممکن گفت:

- چه دوستی بودی که خواهرش رو نمی‌شناسی؟! البته تو بیشتر به فکر بر زدن نامزد آتوسا بودی

تا دوستی با اون.

نریمان عصبی از جاش بلند شد و گفت:

- بسه دیگه ارکیده! تمومش کن!

ارکیده هم بلند شد که من و مرجان هم بلند شدیم.

- تو این چند وقته خیلی خواستم پیام سراغت نریمان، اما آرمان نداشت، اما الان وقتش شد.

- مثلاً می‌خواستی بیای چی بگی؟! خلاف شرع که نکردم! زخم مُرد، یه زن دیگه گرفتم.

- اولش می‌خواستم به همین دلیل پیام تا هرچی حفته رو بگم اما الان می‌بینم که تو بی‌غیرت‌تر

از این حرفایی.

نریمان داد زد:

- ارکیده احترام خودت رو نگه دار!

ارکیده هم صدایش رو برد بالا:

- مثلاً می‌خواهی چی کار کنی؟! چه کاری مونده که نکردی؟! دست رو آتوسا بلند می‌کردی،

خ**یا*نت می‌کردی، به یه سال نکشیده بعدش زن گرفتی.

- خوب کردم! اصلاً می‌خواستم ببینم فضولش کیه!

- هر غلطی دوست داری بکن! فقط این رو بدون که امثال آدمایی مثل تو که البته فقط اسم‌تون

آدمه، لیاقت‌تون همین زندگی نکبت‌باره.

نریمان دیگه تحمل نکرد و دستش رو برد بالا و با تمام توانش به ارکیده سیلی زد. ارکیده که

صورتش به یه سمت خم شده بود، دستش رو گذاشت رو گونه‌ش و با تعجب به نریمان خیره

شده بود و قبل از این‌که به خودش بیاد و چیزی بگه من اومدم جلوش و ایسادم و زدم تخت

سینه‌ی نریمان که باعث شد چند قدم بره عقب و با لحن جدی قاطعی گفتم:

- حواست به کارات باشه که داری چه غلطی می‌کنی!

- پرو بازی در آورد و جوابش رو گرفت.
- مواظب باش این جواری جواب دادنت باعث نشه بری آب خنک بخوری!
- مگه چی کار کردم که بندازی من رو زندون؟
- دست رو دختر مردم بلند کردی، توقع داری تشویقت هم بکنن!؟
- بی دلیل که بلند نکردم! اونم توهین کرد.
- جلو رفتم و تو چشمات نگاه کردم و با نفرت گفتم:
- دوست دارم آدمایی مثل تو رو که اصلاً از خطاهاشون پشیمون نیستن رو ببندم به چوب و بزمن سر در شهر تا همه ببینن شون و حداقل یه ذره احساس ندامت کنند.
- تا اومد چیزی بگه نذاشتم حرفی بزنه و گفتم:
- دیگه حرفی نزن؛ چون باعث می‌شی بیشتر از هم‌نوع‌های خودم بدم بیاد.
- صبر نکردم تا جوابم رو بده و رفتم سمت ارکیده که ساکت با بغض داشت نگاه می‌کرد. به خودم جرعت دادم و برای اولین بار بازوش رو گرفتم و با خودم از اون اتاق لعنتی آوردمش بیرون. اون قدر از دست نریمان عصبی بودم که اصلاً به صورت ارکیده توجهی نکردم. بی حرف دنبالم می‌اومد و از این‌که بازوش رو گرفته بودم، هیچ شکایتی نمی‌کرد. بردمش سمت ماشین و در رو باز کردم و اونم بدون حرفی نشست. برگشتم و رفتم سمت صندلی راننده و در رو باز کردم و نشستم و به محض بستن کمر بندم، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا عصبانیتم باعث نشه سرعتم بالاتر بره و اتفاقی بیفته.
- چند دقیقه گذشت که ارکیده با لحن آرومی گفت:

- تو ماشینت آب داری؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- می‌خوای بخوری؟

چند لحظه سکوت کرد اما دوباره با همون لحن آرام گفت:

- می‌خوام... می‌خوام خون صورتم رو تمیز کنم.

با تعجب برگشتم سمتش که دیدم از کنار لبش داره خون میاد. تا اومدم چیزی بگم بلند گفت:

- شهریار مواظب باش!

سریع جلوم رو نگاه کردم که نزدیک به جدول بودم. سریع ماشین رو کنترل کردم و به سمت مخالف راندم. کنار پارک کردم و برگشتم سمت ارکیده که با ترس به جلو خیره بود و دستش رو گذاشته بود رو قلبش.

- خوبی؟

نفس نفس می‌زد و چیزی نمی‌گفت. دوباره گفتم:

- ارکیده خوبی؟

آروم برگشت و همون جوری که از ترس نفس نفس می‌زد، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- داشتی به کشتن موم می‌دادی!

لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش! کسی با تصادف ماشین و جدول نمی‌میره. نهایتش دست و پامون می‌شکست.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- خیلی رو داری به خدا!

خندیدم و چیزی نگفتم. کمر بندم رو باز کردم و در رو باز کردم که پرسید:

- کجا می‌ری؟

- الان بر می‌گردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت اون‌ور خیابون رفتم که یه سوپر مارکت بود. یه آب معدنی خریدم

و حساب کردم و اومدم بیرون.

راه افتادم سمت ماشین. به جای صندلی خودم، رفتم سمت صندلی ارکیده. در رو باز کردم که با

تعجب به من و آب معدنی تو دستم نگاه‌ی انداخت و گفت:

- من حالم خوبه! آب نمی‌خوام.

- برای خوردنت نخریدم.

- پس برای چی؟

به زخم کنار لبش اشاره کردم و گفتم:

- برای پاک کردن این خریدم. دستمال کاغذی رو بده.

اومد بطری رو ازم بگیره و گفت:

- خودم پاک می‌کنم!

بطری رو کشیدم عقب و گفتم:

- تو ان قدر ترسیدی که نمی‌تونی تکون بخوری! دستمال کاغذی رو بده!

دیگه حرفی نزد و پاهاش رو از ماشین آورد بیرون و رو به بیرون نشست و دستمال رو داد دستم.
دستمال رو ازش گرفتم و اول خم شدم تا ببینم زخمش در چه حده. زیاد عمیق نبود اما کوچیک
هم نبود. در بطری رو باز کردم و دستمال رو خیس کردم و گذاشتم رو زخمش که صداسش در اومد:
- آی! آرام‌تر!

- ببخشید!

دیگه چیزی نگفت و فقط بهم خیره شد. منم تموم حواسم به شست‌وشوی زخمش بود.

- به نظرم باید ببرمت درمونگاه.

- لازم نیست.

- یعنی چی؟! زخمت شاید نیاز به بخیه داشته باشه.

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- دیگه شورش نکن!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- می‌خوای ازش شکایت کنی؟

چند لحظه سکوت کرد اما بعدش گفت:

- نه!

- چرا؟ اون روت دست بلند کرده. مطمئن باش کاری می‌کنم که دیگه از صدمت‌ریت هم از ترسش

رد نشه!

لبخندی زد و گفت:

- ممنون، اما لازم نیست!
- چرا خب؟
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- مامان بابام هنوز نمی‌دونن که نریمان ازدواج کرده؛ یعنی من و آرمان نداشتیم بفهمن. بعد شکایت کنم نمی‌گن سر چی باهات دعوات شد؟
- خب... این جووری که نمی‌شه! اون ترسش ریخته. ممکنه دوباره بیاد سراغت.
- فوقش به آرمان می‌گم.
- اخمی کردم و با جذبہ گفتم:
- لازم نیست به آرمان بگی و اون رو قاطی کنی. اگه اومد اذیتت کرد، بهم بگو. اون وقت ببین چه جووری یه کاری می‌کنم که دنبال صدتا سوراخ موش بگرده.
- خندید و گفت:
- بهت نیاد این جووری باشی!
- ابرو انداختم بالا و گفتم:
- چرا بهم نیاد؟
- آخه همیشه دیدم منطقی عمل می‌کنی تا این که دعوا کنی.
- تازه امروز اگه برای تحقیق کاری نمی‌رفتم، این جووری رفتار نمی‌کردم.
- پس چه جووری رفتار می‌کردی؟
- یه جووری می‌زدمش که دندوناش خورد شه و یاد بگیره دست رو دختر مردم بلند نکنه.

لبخند زد و چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم و فقط به چشماش خیره شدم. احساس می‌کردم از تو چشماش می‌تونم کل دنیام رو ببینم. یه لحظه احساس کردم قلبم یه جوری شد. اخمام رفت تو هم که ارکیده با تعجب گفت:

- چی شد؟

دستم رو گذاشتم رو قفسه سینه‌م و گفتم:

- هیچی. قلبم یه دفعه درد گرفت.

نگران نگاهم کرد و گفت:

- الان خوبی؟

دستمال رو از صورتش برداشتم و صاف و ایسادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره، بهترم! مطمئنی نمی‌خوای ببرمت درمونگاه؟

دوباره نشست تو ماشین و گفت:

- نه، لازم نیست! ممنون!

سری تکون دادم. در رو بستم و دور زدم و خودم نشستم تو ماشین. کمربندم رو بستم که گفت:

- شهریار!

- بله؟

- به نظرت... به نظرت در مورد زخم صورتم به خانواده‌م چی بگم؟

- نمی‌دونم والا! می‌خوای بگو نزدیک بود تصادف کنیم که دیگه دروغ هم نگفته باشی؛ چون

واقعاً نزدیک بود.

- خب این جوری برای تو بد می شه.

لبخندی زدم و گفتم:

- بد نمی شه بابا! میگم تقصیر من نبود و جلویی بد رانندگی کرد. فوقش چهارتا عذرخواهی هم از

مامان و بابات و مامانم می کنم.

خندید و گفت:

- دیگه چرا از مامان خودت؟

- خب خیر سرم دختر مردم دستم امانت بوده و داشتم به کشتنش می دادم.

خندید و دیگه چیزی نگفت و منم حرفی نزدم و تا خونه شون با سکوت گذشت.

ترنم

دستم رو کشیدم رو سنگ قبرش و دوباره اشک ریختم. هنوزم مطمئن نبودم کاری که می خوام

بکنم درسته یا نه اما این رو می دونستم که باعث می شه خیلیا آروم بشن. آراد اومد بالا سرم و

گفت:

- بریم ترنم؟ دیر می شه، ممکنه سرگرد بره.

اشکام رو پاک کردم و از روی زمین بلند شدم و مانتوم رو تکون دادم و گفتم:

- بریم.

راه افتاد سمت ماشینش و منم دنبالش راه افتادم. نشستیم و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم سمت کلانتری.

آراد همون طورکه داشت رانندگی می کرد پرسید:

- از کاری که می خوای انجام بدی مطمئنی؟

به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- نمی دونم! اما این رو می دونم که به نفع خیلیاست اما...

- اما چی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- به نظرت آتوسا من رو می بخشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی دونم! آتوسا اخلاق خاصی داشت. با خیلیا دوست بود ولی راز دلش رو فقط به تو می گفت.

صدای پیام گوشیم اومد. از تو کیفم درش آوردم که آراد گفت:

- ماهانه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه نیست! خدا روشکر فکر کنم بی خیال من شده!

- بازم مراقب باش!

- باشه!



جلوی کلانتری نگه داشت و من پیاده شدم که دیدم همین جوری نشسته. خم شدم از پنجره و

نگاهش کردم و گفتم:

- تو مگه نمیای؟

لبخندی زد و گفت:

- نه! همین جا منتظرت می مونم.

- می خوام برو من خودم برمی گردم!

- نه! می مونم تا بیای.

- پس فعلاً خداحافظ!

- خداحافظ!

از آراد خداحافظی کردم و سمت کلانتری رفتم. پاهام از شدت استرس می لرزید اما قدم هام رو

محکم بر می داشتم تا کسی متوجه لرزش پاهام نشه. جلوی در یه سربازه وایساده بود که با لحن

آرومی پرسیدم:

- ببخشید! سرگرد آریامنش هستند؟

سربازه نگاهی بهم کرد و گفت:

- بله، بفرمایید!

سری تکون دادم و از جلوش رد شدم و رفتم داخل. از یه سرباز دیگه وسط سالن آدرس دفترش رو پرسیدم و به همون سمت رفتم. جلوی در وایسادم و بعد از کشیدن چند نفس عمیق با استخون انگشتم به در کوبیدم. بعد از چند لحظه صداش اومد:

- بفرمایید داخل!

در رو آرام باز کردم و رفتم تو. سرش روی پرونده بود و هنوز سرش رو بالا نیاورده بود. به کنارش نگاه کردم که دیدم همکاراش هم سرشون پایینه و سرگرم کار خودشونن. با صدای آرومی که کمی هم می لرزید گفتم:

- سلام جناب سرگرد!

با تعجب سرش رو بالا آورد و بعد از چند لحظه آرام بلند شد و گفت:

- سلام خانم کرامت!

همکاراش هم تا فهمیدن من اومدم با تعجب سرشون رو بالا آوردن و بهم نگاه کردن. سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و استرسم بهم غلبه نکنه.

- خوب هستین؟

مبهوت جوابم رو داد:

- ممنون! شما خوبید؟ خانواده خوبن؟

- بله، ممنون!

- امری داشتین؟

نفس عمیقی کشیدم. رسیدیم به لحظه‌ای که تموم این مدت ازش می‌ترسیدم.

- بله!

- خب بفرمایید! من در خدمتم.

نفس عمیقی کشیدم. هر چه قدر هم نفس عمیق می کشیدم بازم از استرس کم نمی شد. با

صدای آرومی که لرزشش کاملاً محسوس بود گفتم:

- اومدم... من اومدم تا به سوالاتون جواب بدم.

به وضوح دیدم که چشماش از تعجب گرد شد. متعجب و مبهوت گفت:

- همه‌ی سوالا؟

- هر سوالی که جوابش رو بدونم.

خیلی زود از اون حال و هوا در اومد و محترمانه گفت:

- بفرمایید بنشینید!

سری تگون دادم و روی اولین مبل نشستم. سرگرد هم با یه ضبط سوت و یه دفترچه یادداشت و

خودکار جلوم نشست و گفت:

- چیزی میل دارید؟

- فقط یه لیوان آب.

وسایلش رو روی میز گذاشت و خودش بلند شد و از روی پارچ رو میز همکارش که می دونستم

فامیلش خسرویه چون چندبار اومده بود سراغم، یه لیوان آب ریخت و اومد سمت من و گذاشت

جلوم و سرجای خودش نشست. مقداری از آب رو خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم که گفت:

- خب خانم کرامت، شروع کنیم؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند لحظه گفتم:

- بله!

ضبط سوت رو روشن کرد و دفترش رو باز گذاشت رو میز و خودکار رو گرفت تو دستش و گفت:

- مازیار کیه؟

- همکار من و آتوسا بود. معلم زبان تو همون آموزشگاه بود و برادر مارال، دوست ترانه و ارکیده

هم بود.

- رابطه‌ش با آتوسا چه طور بود؟

درست سوالی رو پرسید که خیلی چیزا رو برملا می‌کرد.

- آتوسا باهاش رابطه‌ی خوبی نداشت. زیاد از مازیار خوشش نمی‌اومد.

- مازیار چی؟ اونم از آتوسا خوشش نمی‌اومد؟

- نه! برعکس مازیار عاشق آتوسا بود.

با تعجب گفت:

- ببخشید! مازیار عاشق آتوسا بود؟!

- بله!

- پس چرا کسی تا حالا چیزی در این مورد چیزی نگفته؟

- چون هیچ‌کس نمی‌دونه. فقط من می‌دونستم و آتوسا و چندتا از اطرافیان مازیار.

- این اطرافیان شامل خواهرش هم می‌شه؟

- نه! اون هم نمی‌دونه.

- اگه مازيار عاشق اتوسا بود، پس چرا اتوسا باهاس خوب نبود؟
- دليلش دقيقاً همين بود؛ مازيار يه عاشق معمولی نبود.
- منظورتون چيه؟
- مازيار مثل بقيه نبود. می شه گفت عاشق اتوسا نبود.
- یعنی چی؟! شما خودتون گفتيد عاشقش بود.
- عاشق بود اما مثل بقيهی آدما که می گن عاشقیم نبود. اون مجنون اتوسا بود، نه عاشقش.
- یعنی خیلی عاشقش بود؟
- بی نهایت! همش برای اتوسا کادو می خريد اما اتوسا اصلاً محلی نمی داد. چندبار وسط خیابون داد زد سرش که نمی خوامت. اما مازيار ول کنش نبود.
- مازيار اتوسا رو اذیت هم می کرد؟
- نه، اتفاقاً برعکس، خیلی هم دل نازک بود. در قبالش اتوسا که داد می زد سرش، آروم می گفت داد نزن صدات می گیره.
- اگه ان قدر با اتوسا خوب بود، پس چرا اتوسا پسش می زد؟
- به چند دليل؛ يکيش اين که اتوسا اصلاً عاشقش نبود. پسش می زد تا مثلاً مازيار بی خیالش بشه؛ چون از يه طرف هم عذاب وجدان داشت، اما اون هرچی می گذشت عاشق تر می شد.
- مازيار به خاطر اتوسا خودکشی کرد؟
- آره! وقتی مازيار خودکشی کرد اتوسا نابود شد. می شد گفت سخت ترين روزای زندگيش از همون موقع شروع شد.



- چرا سخت‌ترین؟
- تقریباً همون موقع‌ها بود که آتوسا فهمید نریمان هم داره بهش خ**یا*نت می‌کنه.
- آتوسا عاشق نریمان بود؟
- بود. عاشقش بود، اما نریمان از اول هم عاشق آتوسا نبود و به اصرار خانواده‌ش تن به این ازدواج داده بود.
- نریمان از اول عاشق مرجان بود؟
- نه! بعداً عاشقش شد. یادمه آتوسا همیشه می‌گفت کسی عاشقت هست اما تو عاشقش نیستی. کسی که عاشقش هستی عاشق تو نیست. کسی که هم اون عاشق توست و هم تو عاشق اونی دست تقدیر نمی‌گذاره مال هم باشید.
- ماهان کیه؟
- ماهان دوست مازیار بود؛ دوست صمیمیش. من هیچ‌وقت ماهان رو ندیدم اما آتوسا می‌گفت اخلاق خیلی خاصی داره.
- یعنی چه جوری؟
- می‌گفت خیلی کم‌حرفه و فقط با مازیار خیلی گرم می‌گیره.
- ماهان هم دبیر زبان بود؟
- نه! ماهان مهندس کامپیوتر بود. یه بار سیستم من خراب شد. مازیار گفت زنگ بزنییم دوستم ماهان بیاد درستش کنه اما وقتی زنگ زدن قبول نکرد و گفت خودش رو سرگرم کارای پیش پا افتاده نمی‌کنه.

- برای چی پیش پا افتاده؟ مگه مهندس کامپیوتر نبود؟
- بود اما نه مثل همه‌ی مهندسا. ماهان یه هکر بود. یه هکر حرفه‌ای. مازیار می‌گفت سیستمی نیست که بخواد و نتونه هک کنه.
- میترا کی بود؟
- خواهر ماهان بود.
- چرا می‌خواست از آتوسا انتقام بگیره؟
- چون میترا عاشق مازیار بود. البته یه عشق معمولی؛ نه مثل عشق مازیار به آتوسا.
- مرگ مازیار تقصیر آتوسا بود؟
- آتوسا هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد مازیار خودکشی کنه.
- چه اتفاقی بین شون افتاد؟
- مازیار یه روز اومد سراغ آتوسا و گفت نمی‌تونه بدون اون زندگی بکنه. آتوسا هم طبق معمول مازیار رو از سر خودش باز کرد، اما این دفعه مازیار گفت اگه با من ازدواج نکنی خودم رو می‌کشم، آتوسا فکر می‌کرد داره می‌ترسونتش؛ برای همین جدی نگرفت و دوباره پشش زد. اما... اما دوروز بعد فهمیدیم خودکشی کرده.
- آتوسا از مرگ مازیار ناراحت شد؟
- بی‌نهایت! چون ارکیده و ترانه درگیر خواهر مازیار بودن، خبری از حال بد آتوسا نداشتن و آتوسا چند شب پیش من می‌موند و تا صبح همش کابوس می‌دید و جیغ می‌زد و صبح می‌گفت همش مازیار داشته با اشک و خشم نگاهش می‌کرده.

نفس عمیقی کشید و چند ثانیه سکوت کرد، اما دوباره سوالاتش رو شروع کرد:

- اگه نریمان عاشق آتوسا نبود، پس چرا داره دنبال قاتل آتوسا می‌گرده؟

- نریمان اوایل عقدشون اصلاً رابطه‌ی خوبی با آتوسا نداشت؛ حتی چندبارم آتوسا رو کتک زده بود اما این آخراً دیگه با هم کنار اومده بودن. آتوسا می‌خواست ازش جدا بشه و فقط یه دوست معمولی باشن، اما نریمان هیچ‌وقت به من نگفت که چرا داره دنبال قاتل آتوسا می‌گرده. همیشه میاد سراغ من و فقط می‌گه نگران نباش! مرگِ قاتل آتوسا نزدیکه.

دستاش رو تو هم گره کرد و روی زانوهایش گذاشت و خم شد و گفت:

- به نظر شما که از همه نزدیک‌تر به آتوسا بودید، سیگار قلبی کیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به نظر من کار کسی جز میترا نمی‌تونه باشه. البته مطمئنم ماهان هم داره بهش کمک می‌کنه.

چون این پیام‌هایی که هیچ ردی ازشون نمی‌مونه، فقط از یه هکری قابل، مثل ماهان برمیاد.

سری تگون داد و ضبط سوت رو خاموش کرد و گفت:

- واقعاً ازتون ممنونم که به سؤالام جواب دادید! مطمئن باشید روح آتوسا تمجید الان در آرامشه

و با توجه به شواهد و مدارک و با کمک شما، زودتر میترا و ماهان رو پیدا می‌کنیم و دل خانوادگی

آتوسا هم آرام می‌گیره.

- امیدوارم که همین‌طور باشه!

از جام بلند شدم و گفتم:

- امری با من ندارید؟

بلند شد. روبه‌روم وایساد و گفت:

- نه، بفرمایید! باز متشکرم که اومدید و به سؤالامون جواب دادید!

- خواهش می‌کنم!

از سرگرد و همکاراش خداحافظی کردم و رفتم.

از کلانتری اومدم بیرون و به‌رو به‌روم نگاه کردم که آراد هنوز تو ماشین منتظرم بود. احساس

می‌کردم خیلی سبک شدم از وقتی که با سرگرد حرف زدم و تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم.

رفتم سمت ماشین آراد و در رو باز کردم و نشستم داخل و در رو بستم و به آراد نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت:

- تموم شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بالاخره تموم شد! حالم خیلی خوبه آراد!

با لبخند جوابم رو داد:

- از این به بعد همیشه حالت خوبه. بهت قول می‌دم!

لبخندی زدم و گفتم:

- واقعاً ازت ممنونم آراد! اگه تو نبودی، من هیچ‌وقت ان‌قدر شجاعت به خرج نمی‌دادم و برم

برعکس تمام تهدیدای سیگار قلبی، همه‌چی رو به سرگرد بگم.

- وظیفه‌م بود! یادت باشه تو زندگی از هیچ‌چیز و هیچ‌کسی نترسی!

لبخند زدم و اون هم با لبخند جوابم رو داد و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

ارکیده

- ولی اگه من جای تو بودم، شکایت می کردم!

رو به ترانه که این حرف رو زد با لحن آرومی که سعی داشتیم بلند نشه تا بیرون بره و مامانم

بفهمه گفتم:

- نمی تونم ترانه! اگه مامان بابام بفهمن غوغا می شه. من حتی به آرمان هم نگفتم.

- همین کارا رو می کنی که پرو شده و نمی ترسه و می زنتت.

- می گی چی کار کنم ترانه؟! برم به آرمان بگم، بعد آرمان بره با نریمان دعواش بشه و کتک کاری

کنه!؟

شیوا هم مثل خودم آروم گفتم:

- کاشکی حداقل می داشتی داداشم ازت دفاع کنه!

رو کردم به شیوا و گفتم:

- شهریار هم مثل آرمان شیوا! وقتی اومدیم بیرون، شهریار ان قدر عصبی بود که می ترسیدم

نگاهش کنم.

ترانه خندید و رو به شیوا گفتم:

- انصافاً داداشت خیلی ترسناکه شیوا جون!

شیوا هم خندید و گفتم:

- قبول دارم! خودمم بعضی وقتا ازش می ترسم.

من و ترانه خندیدیم و هیچی نگفتیم. ترانه به پشتی صندلی کامپیوتر تکیه داد و گفت:

- چی شد شماها این هفته نرفتین کوه؟

شیوا جوابش رو داد:

- شهریار کار داشت، نتونستیم بریم.

- آهان!

صدای تقهی در اومد و بعد از چند لحظه در باز شد و مامانم اومد تو و جلوی در وایساد و گفت:

- شرمنده مزاحم تون شدم!

شیوا و ترانه هر دوشون گفتن:

- نه بابا! این چه حرفیه؟! ما مزاحم شدیم.

مامانم رو کرد به من و گفت:

- ارکیده، خواستم بهت بگم شب دعوتیم. از همین الان آماده شو.

- خونه ی کی؟

- مادرِ نریمان زنگ زد و برای شام دعوت مون کرد.

با این حرف مامانم، هر سه تامون تعجب کردیم. با لحن متعجبی گفتیم:

- برای چی دعوت کرده؟

- نمی دونم والا! گفت امشب بیاید. گفتیم به چه مناسبتی؟ گفتش حالا شما تشریف بیارید.



سعی کردم دوباره مثل قبل بشم تا مامانم شک نکنه.

- باشه مامان! حاضر می‌شم.

سری تکون داد و رفت. تا رفتش، ترانه با لحن آروم و یواشکی گفت:

- فکر می‌کنی چرا دعوت‌تون کردن؟

- نمی‌دونم به خدا! ولی هرچی که هست حتماً خیلی مهم بوده که بعد از این همه مدت که

نزدیک به یه سال از فوت آتوسا می‌گذره، دعوت‌مون کردن.

شیوا: فکر کنم می‌خوان نامزدیش رو علنی کنن.

ترانه: شاید.

یه ذره دیگه حرف زدیم و بعدش ترانه و شیوا بلند شدن و عزم رفتن کردن. تا دم در همراهی شون

کردم و برگشتم به اتاقم و اول از همه به آرمان زنگ زدم که بعد از چندتا بوق جواب داد:

- الو!

- الو، سلام آرمان!

- سلام ارکیده؛ خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟

- ممنون! کار داشتی زنگ زدی؟

- آره!

- چی شده؟

- آرمان، مامانِ نریمان زنگ زده برای شام دعوت‌مون کرده.



متعجب گفت:

- برای چی؟!

- نمی‌دونم والا! مامان ازش پرسیده، اونم گفته حالا شما بیاید.

- خیلی عجیبه!

- دقیقاً! ولی فکر کنم می‌خواد نامزدیش رو علنی کنه.

- این جووری که به ضرر خودش می‌شه!

- حتماً فکر این جاش رو هم کرده.

- خب دیگه چی؟

- هیچی. زنگ زدم این رو بهت بگم تا اگه اومدی، تعجب کردی، مامان نبینه، شک کنه.

خندید و گفت:

- از دست تو ارکیده! کاری نداری؟

- نه! فقط کی می‌ای؟

- حدود دوساعت دیگه.

- باشه پس، فعلاً!

- فعلاً!

گوشی رو قطع کردم و به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم. نریمان واقعاً روش می‌شد امشب با من

چشم تو چشم بشه؟!

یه بار دیگه تو آینه‌ی قدی اتاقم به خودم نگاه‌ی انداختم و وقتی از تکمیل و بدون نقص بودن تیمم مطمئن شدم کیفم رو انداختم رو دوشم و برق اتاق رو خاموش کردم و اومدم بیرون. از پله‌ها اومدم پایین که دیدم مامان و آرمان و بابا آماده شدن و منتظر من نشستن. بابام تا من رو دید، گفت:

- حاضری؟ بریم؟

- بریم.

بدون هیچ حرفی هر چهارنفرمون راه افتادیم. جلوی خونه‌ی نریمان از ماشین پیاده شدیم که زدن زنگ خونه‌شون مصادف شد با زنگ خوردن موبایل من. گوشیم رو در آوردم که دیدم شهریاره.

- الو!

- سلام ارکیده؛ خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟

- منم خوبم، ممنون! چه خبر؟

مامانم اینا می‌خواستن برن تو که من اشاره کردم برن و منتظر من نمون.

وقتی رفتن تو، دوباره مکالمه‌م با شهریار رو از سر گرفتم:

- هیچی. اومدم مهمونی.

- مزاحم نباشم؟

خندیدم و گفتم:

- نه! اتفاقاً هرچی دیرتر برم تو، راحت ترم.

- مگه کجا دعوتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خونه‌ی نریمان.

با تعجب گفت:

- اون جا چی کار می‌کنی؟

- والا خودمم نمی‌دونم چرا اومدم! ظهر مامانش زنگ زد به مامانم و برای شام دعوت‌مون کرد و

دلایلش رو هم نگفت.

- اگه نریمان چیزی گفت، باهاش دهن به دهن نذار! بذار بعداً خودم تلافی می‌کنم.

خندیدم و گفتم:

- چشم!

اون هم خندید و گفت:

- بی‌بلا.

نمی‌دونست با این رفتاراش من بیشتر عاشقش می‌شم. اون به من به چشم یه رفیق، یا حتی

خواهر نگاه می‌کرد و برای همین ان‌قدر باهام راحت بود اما من نمی‌تونستم فراموشش کنم.

- الو، ارکیده؟

- بله؟

- چی شد یهو صدات نیومد؟

- هیچی. تو کار داشتی زنگ زدی؟

- والا می خواستم بیام در خونه تون ببینمت که می گی نیستم!

- اشکال نداره، خب بیا این جا!

- زشت نیست؟

- چه زشتی؟! تازه هرچی کمتر تو اون جمع باشم بهتره.

- باشه! پس من یه ساعت-دوساعت دیگه اون جا میام.

- باشه! فقط در مورد چی می خوای بگی؟

- در مورد یکی از مسائل پرونده ست.

- خب پس بیا؛ چون آرمان هم هست.

- باشه! کاری نداری؟

- نه، خداحافظ!

- خداحافظ!

تلفن رو قطع کردم و آدرس خونه ی نریمان رو برای شهریار فرستادم. خواستم برم تو که یه دفعه

دلم هوری ریخت پایین. همون جا وایسادم و دستم رو روی قفسه سینه م گذاشتم. نمی دونم چرا

دلم شور می زد! صلواتی فرستادم و آرام رفتم تو. از حیاط خونه ی ویلایی نریمان گذشتم و رفتم

تو.

از جلوی در با همه سلام علیک کردم. همه ی فامیلاشون بودن؛ حتی آیدا و آراد و کاترین و کیاراد

هم بودن. با همه سلام علیک کردم اما از جلوی نریمان رد شدم و نشستم کنار آیدا. آیدا در

گوشم گفت:

- خیلی ضایع بهش سلام نکردی.
- منم در گوشش آروم گفتم:
- خیلی ازش خوشم میاد که جواب سلامش رو هم بدم!
- مگه نگفتی به کسی هیچی نگفتی؟
- نگفتم، ولی بنا نمی‌شه به خاطر تظاهر، آدم حسابش کنم.
- ولی جدا از این حرفا، امشب نریمان عوض شده ارکیده!
- چه طور؟
- نریمانی که هیچی واسه‌ش مهم نبود، همش کلافه‌ست و استرس داره. نگاه کن!
- نگاهی به نریمان انداختم. راست می‌گفت. پاش رو هی تکون می‌داد و عرق روی پیشونیش رو خشک می‌کرد.
- شاید از واکنش خانواده‌م در مورد ازدواجش می‌ترسه.
- اصلاً فرض کنیم برای همینه استرس داره؛ چرا هر چند دقیقه یه بار گوشیش رو چک می‌کنه؟
- حتماً داره با عشقش چت می‌کنه.
- مرجان از ساعت سه‌ی بعدازظهر آفه.
- با تعجب گفتم:
- تو انقدر بیکاری که رفتی اون رو چک کردی؟!
- خب خیلی کنجکاوَم که چرا این جووری رفتار می‌کنه.
- شاید خدا بخواد روانی شده.

- دیگه بنا نیست چون ازش بدت میاد این جورى بگی!

- والا آیدا، دلم می خواد سر به تنش نباشه!

صدای پیام گوشیم اومد. از کیفم گوشیم رو در آوردم که دیدم کاترین پیام داده:

«بی شعورا، ان قدر وقتی من کنارتون نیستم حرف نزنید!»

با لبخند خوندمش که آیدا گفت:

- کیه؟

گوشی رو جلوش گرفتم تا بخونه که اون هم خوند و آروم و یواشکی خندید. به کاترین نگاه کردم

که با چشم داشت برامون خط و نشون می کشید. لبخندی بهش زدم و تا اومدم دوباره با آیدا

حرف بزنم، نگاهم افتاد به نریمان که دوباره داشت با گوشیش ور می رفت و همون جورى هم پاش

رو تکون می داد. صدای بابای نریمان که بابام رو مخاطب قرار دادش، من رو به خودم آورد:

- خب آقای تمجید، زحمت کشیدید تشریف آوردید!

- خواهش می کنم! این چه حرفیه؟! زحمت دادیم بهتون! فقط ما هنوز هم نمی دونیم علت این

مهمونی چیه!

بابای نریمان نفس عمیقی کشید و گفت:

- والا همون طور که می بینید، ما، شما و اکثر فامیلامون رو دعوت کردیم تا در مورد یه مطلبی

کسب تکلیف کنیم.

- در چه مورد؟

- والا نزدیک به یه سال از فوت آتوسای خدایامرز می‌گذره. نریمان تا خود چهلیم سیاه‌پوش آتوسا بود و بعد از اون خیلی حالش بد بود.
- آروم پوزخند زد و زیر گوش آیدا گفتم:
- شوهرخالت یا خیلی خالی بنده، یا پسر خودش رو نمی‌شناسه.
- اون هم زیر گوشم آروم گفت:
- حتماً این جووری می‌گه که بقیه بگن چه قدر پسرش سختی کشیده.
- حرفی نزدم و دوباره به حرفای بابای نریمان گوش کردم:
- امشب ازتون خواستم بیاید این جا تا ازتون بپرسیم که اگه یه وقتی بعدها نریمان ازدواج کرد، دوباره شما راضی هستید یا نه؟
- به جای بابام، مامانم گفت:
- ببخشید آقای تولائی، خبریه!؟
- فعلاً خبری نیست و نخواهد بود، اما خب بالاخره تا آخر عمر که نمی‌تونه مجرد بمونه خانم تمجید! غیر از اینه!؟
- چند لحظه مامان بابام سکوت کردن و چیزی نگفتن تا این که بالاخره بابام گفت:
- آقای تولائی، ما مشکلی نداریم. ایشا... نریمان جان هم خوش بخت بشه!
- با تعجب اول به بابا نگاه کردم، بعد به آرمان که دیدم اون هم با تعجب داره من رو نگاه می‌کنه.
- واقعاً فکرش رو نمی‌کردم بابام ان قدر منطقی عمل کنه. صدای بابای نریمان، من رو به خودم آورد:
- برای روح دختر گلم، آتوسا خدایامرز، الفاتحه مع صلوات.

همه بلند صلوات فرستادن و شروع کردن به زمزمه‌ی فاتحه. داشتم فاتحه می‌فرستادم که آیدا

زیر گوشم گفت:

- نگاه کن! حتی الان هم که قضیه تموم شده، هنوز هم حالش خوب نیست.

دوباره به نریمان نگاه کردم. راست می‌گفت؛ هنوز هم استرس داشت. دوباره صدای پیام گوشیم

اومد که بهش نگاه کردم که دیدم شهریار پیام داده:

«ارکیده من دم درم. با آرمان بیا دم در.»

- کیه؟

- شهریار اومده دم در. کارم داره.

- چی کار؟

- برم ببینم چی کار داره.

- باشه!

از جام بلند شدم و به آرمان اشاره کردم باهام بیاد که اون هم بلند شد و با هم رفتیم بیرون. آرمان

گفت:

- چی شده؟

همون جورکه داشتیم به سمت دم در می‌رفتیم، جوابش رو دادم:

- شهریار اومده دم در. گفت می‌خواد یه مطلبی رو بهمون بگه.

در رو که باز کردم، ماشین شهریار رو جلوی در دیدم. از ماشین پیاده شد و با آرمان سلام علیک

کرد و دست داد و بعد با من سلام علیک کرد. رو کردم بهش و گفتم:



- خب بگو چی شده؟
- نگاهی به من و آرمان انداخت و رو به من گفت:
- گوشیت همراهته؟
- فهمیدم منظورش گوشه قبلیمه که سیگار قلبی شنودش می کرد.
- نه! خونه گذاشتمش.
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- ما هویت سیگار قلبی رو پیدا کردیم.
- آرمان سریع گفت:
- خب، اون کیه؟
- ما فعلاً به یه نفر مشکوکیم اما مدارکمون در مورد اون خیلی قویه.
- با استرس گفتم:
- خب همون فرد کیه؟
- میترا.
- میترا دیگه کیه؟
- میترا خواهرِ دوستِ مازیاره و عاشق مازیار بوده.
- خب این چه ربطی به آتوسا داره؟
- نکته همین جاست که مازیار اصلاً بهش توجه نمی کرده و عاشق آتوسا بوده.
- آرمان با تعجب گفت:

- مازیار مهرباد عاشق آتوسا بوده؟!

- آره! البته کاملاً مشخصه که سیگار قلبی یه بانده و نه یک نفر، اما فکر می‌کنم رئیس باند میترا باشه.

- یعنی میترا گوشه من رو شنود می‌کنه؟

- نه؛ چون این کار، هکر قابلی می‌خواد که ماهان، برادرش از این کار بر میاد.

- ماهان کیه؟

- دوست مازیار و یه هکر حرفه‌ای.

رو کرد به آرمان و گفت:

- تو هک کردن بلدی؟

- من مهندس سخت افزارم، نه نرم افزار.

سری تگون داد و سکوت کرد. واقعاً از حرفای شهریار شوکه بودم و دیگه توانی برای حرف زدن

نداشتم و آرمانم انگار عین من بود؛ چون اون هم سکوت کرده بود. با صدای در، هر سه تامون

برگشتیم که دیدیم آیدا و کترین و کیاراد اومدن پیش ما. کترین گفت:

- کجایید شما؟!

- می‌بینی که!

کیاراد گفت:

- داخل داشتن شک می‌کردن؛ برای همین ما هم اومدیم که بگیم با هم بودیم.



سری تکون دادم که باز صدای پیام گوشیم اومد. از کیفم در آوردمش و با دیدن اسم نریمان

چشمام چهارتا شد. آرمان پرسید:

- کیه؟

- نریمان.

با این حرفم، همه تعجب کردن که شهریار گفت:

- بخون، ببین چی نوشته.

پیام رو باز کردم و به دلیل این که به همه تو جمع اعتماد داشتم، بلند خوندمش:

- بابت تموم این مدت من رو ببخش ارکیده! بابت تموم بی‌احترامی‌هایی که کردم، بابت همه‌چی

من رو ببخش!

آرمان متعجب گفت:

- منظورش چیه؟

شهریار با شک گفت:

- شاید بالاخره تصمیم گرفته آدم بشه.

آیدا رو به شهریار گفت:

- آقا شهریار، امشب نریمان کلاً عوض شده بود.

- یعنی چی که عوض شده بود؟

- نمی‌دونم! نریمان آدمیه که همیشه ریلکسه و هیچ مشکلی براش استرس نمیاره و خیلی بهش فشار بیاد، با داد و بی‌داد خودش رو خالی می‌کنه، اما امشب همش استرس داشت و مدام گوشیش رو چک می‌کرد.

کیاراد هم گفت:

- آیدا راست می‌گه! منم شاهد استرس و اضطراب نریمان بودم امشب.

رو کردم به آیدا و کیارد و گفتم:

- همش فیلمش بود که دل بابام واسه‌ش بسوزه.

آیدا دوباره گفت:

- پس چرا بعد از رضایت پدرت برای ازدواجش، هنوز استرس داشت؟!

- اون هم برای این بود که بابام تا آخر شب بهش شک نکنه و نفهمه آقا قبل از این که اجازه بگیره، نامزد کرده.

شهریار وسط بحث مون اومد و گفت:

- بی‌خیال این حرفا!

رو کرد به کیاراد و گفت:

- شما با مازیار مهرداد دوست بودید؟

- می‌شناختمش اما دوست نبودیم. چه طور؟ چیزی شده؟

- نه، چیزی نشده! فقط یکی از سرنخ‌های پرونده مازیار مهرداد.

کاترین با تعجب گفت:

- کشته شدن آتوسا چه ربطی به مازیاری که شیش ماه قبلش مرده داره؟!
 - به مازیار ربطی نداره اما به اطرافیان مازیار ربط داره.
 - یعنی شما می‌گید ممکنه مارال آتوسا رو کشته باشه؟
 - نه؛ چون دلیلی نداره. من احتمال می‌دم قتل آتوسا به دست خواهر دوست مازیار اتفاق افتاده.
 - خواهر دوستش؟!
 - بله! شخصی به اسم میترا.
 - کاترین با تعجب پرسید:
 - میترا کیه؟
 - تا شهریار اومد جواب کاترین رو بده، صدای جیغ از تو خونه اومد. همه ساکت شدن و مات به داخل نگاه کردیم. با تعجب گفتم:
 - این صدای جیغ ندا نبود؟!
 - کیاراد هم گفت:
 - چرا خودش بود.
 - آیدا از شوک در اومد و گفت:
 - من دخترخاله‌ی خودم رو می‌شناسم. سر هرچیز الکی‌ای جیغ و داد راه می‌اندازه. شما تعجب نکنید!
 - کاترین همون‌طورکه داشت می‌رفت داخل گفت:
 - برم ببینم چی شده.

کاترین رفت تو که رو به آیدا گفتم:

- مطمئنی چیزی نشده؟

- آره بابا! من ندا رو می شناسم.

دیگه تا برگشت کاترین چیزی نگفتیم. چند دقیقه بعد، کاترین با حالی آشفته اومد. دستاش رو

جلو دهنش گرفته بود که من سریع رفتم سمتش و گفتم:

- چی شده کاترین؟

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت و فقط با ترس به یه نقطه خیره بود. شونه هاش رو گرفتم و

تکونش دادم و گفتم:

- دکاترین چی شده؟ حرف بزن!

بالاخره به من نگاه کرد و با لکنت گفت:

- نر... نریمان.

- نریمان چی؟

یه دفعه زد زیر گریه و جیخ کشید و گفت:

- نریمان رو کشتن.

اون قدر از حرفش شوکه شدم که دیگه حرفی نزدم و حتی به بقیه هم نگاه نکردم که بفهمم اونا

هم شوکه شدن. با دویدن شهریار سمت خونه، به خودمون اومدیم و همه دنبالش دویدیم.

شهریار به دنبال سروصدا و گریه که از اتاق نریمان می اومد رفت و ما هم پشت سرش. رسید

اون جا. همه دم در بودن که شهریار همه رو هل داد کنار و رفت داخل و ما هم دنبالش. با دیدن

نریمان، اون هم غرقِ خون روی زمین، شوکه شدنم بیشتر شد و حتی دیگه احساس می‌کردم حس تو پام نیست. مامان و بابای نریمان و ندا می‌خواستن برن سمت نریمان اما فامیلاشون نمی‌گذاشتن و جلوشون رو گرفته بودن. شهریار مات و مبهوت به نریمان خیره بود و بعد از چند دقیقه گوشیش رو در آورد و شماره‌ای گرفت و بعد از چند لحظه با داد گفت:

- فرهاد فوراً بیا خون‌هی نریمان!

نفهمیدم فرهاد چی گفت اما شهریار با داد گفت:

- نریمان تولائی به قتل رسیده. همین الان بیا!

گوشیم تو دستم لرزید که با خوندن پیام جدید نزدیک بود بیفتم که اگه آرمان نگه نمی‌داشت، افتادتم قطعی بود:

«زیادی می‌دونست! سیگار قلبی»

شهریار

صدای گریه و زجه‌های مادر و خواهر نریمان، بدجوری اذیتم می‌کرد. من مقصر مرگ نریمان بودم. اگه زودتر پرونده رو حل می‌کردم، شاید هیچ‌وقت نریمان کشته نمی‌شد. به مرجان نگاه کردم که ان‌قدر گریه کرده بود، چشماش باز نمی‌شد. با فرهاد اومده بودیم برای ختم نریمان. تقریباً یه هفته طول کشید تا پزشک قانونی جنازه‌ش رو به خانواده‌ش تحویل بده. از خانواده‌ی ارکیدیه فقط باباش و آرمان اومده بودن و ارکیدیه و مامانش نیومده بودن. به فرهاد اشاره کردم و با

هم رفتیم سمت خانواده‌ی نریمان و بعد از تسلیت گفتن بهشون، رفتیم سمت ماشین و سمت

ستاد راه افتادیم. پشت چراغ قرمز بودیم که فرهاد با لحن آرومی گفت:

- شهریار!

همون طور که سرم رو ماساژ می‌دادم و به بیرون نگاه می‌کردم، جوابش رو دادم:

- بله؟

- چی شده؟ پکری!

- دوتا مقتول داریم اما هنوز اسم قاتل رو هم نمی‌دونیم! توقع داری حالم خوب باشه؟!

- خب ما خیلی پرونده داشتیم که دوتا مقتول داشته.

با لحن عصبی گفتم:

- اما پرونده‌های دیگه بین قتلش نزدیک یک سال فاصله نبود!

- مگه تقصیر ماست که قاتل رو نمی‌تونیم پیدا کنیم!؟

- بی تقصیر هم نیستیم.

- شهریار درکت می‌کنم، اعصابت خورده ولی ما همه‌ی تلاش مون رو کردیم!

- وقتی همه‌ی تلاش مون بود که الان قاتل آتوسا و نریمان پشت میله‌ها بود، نه بیرون.

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت. یه ربع هر دومون ساکت بودیم که یه دفعه فرهاد گفت:

- می‌خوای ببرمت پیش ارکیده‌خانم؟

- چرا اون جا؟

با لبخند گفت:

- کسی که تونست حال خراب تو رو درست کنه، حال بد الانت رو هم می تونه.
- اون خودش الان حالش از من بدتره.
- شاید اون هم با تو بهتر بشه.
- مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
- منظورت چیه؟
- شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:
- خب، اصولاً دخترا با درد و دل کردن آروم می شن.
- الان این حرف از تجربیات جناب عالی میاد!؟
- چه ربطی داره؟! من از اول هم این موضوع رو می دونستم.
- خیره شدم بهش که بعد از چند لحظه، کلافه گفت:
- باشه بابا، غلط کردم! خالی بستم. کاترین همیشه با من درد و دل می کنه.
- من موندم اون عاشق چیه تو شده!؟
- مگه من چمه!؟
- یه نمه اسکل می زنی.
- خندید و گفت:
- من می خوام حال تو رو خوب کنم! تو خودت از من بهتری!
- لبخند زدم و سوالی که چند روز بود می خواستم بپرسم اما وقت نشده بود رو پرسیدم:
- زن دایی راضی شد؟



نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه بابا! هنوز مرغش یه پا داره.

- اصلاً چرا مخالفه؟

- می‌گه کاترین بچه‌ست. می‌گم دختر خوبیه. می‌گه من نمی‌گم بده؛ می‌گم بچه‌ست. به درد تو

نمی‌خوره. فاصله سنی تون زیاده.

- به نظر من که خوبه.

- کاش مامانم هم نظر تو رو داشت!

- غصه نخور! ایشا... راضی می‌شه!

- ایشا...!

- من رو جلوی خونه‌ی ارکیده پیاده کن.

با شیطنت گفت:

- نظرت عوض شد؟

- باید از تو اجازه می‌گرفتم تا نظرم عوض بشه!؟

خندید و گفت:

- شهریار یادم بنداز بعداً یه چیزی بهت بگم.

- خب الان بگو!

با خنده گفت:

- الان بگم بهت می‌زنی تو دهنم.

- بعداً هم بگی می‌زنم؛ پس الان بگی به نفعته.
- خنده‌ش رو تا حدودی جمع کرد و با شیطنت گفت:
- شهریار، جدیداً خیلی با ارکیده صمیمی شدی.
- مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
- خب که چی؟! من خیلی وقته با ارکیده صمیمی شدم.
- نه! یه مقدار بیشتر از قبل.
- منظورت رو نمی‌فهمم فرهاد!
- با شیطنت چشمک زد و گفت:
- داره برای ارکیده می‌ره.
- با تعجب گفتم:
- چی می‌ره؟
- دوباره چشمک زد و گفت:
- اندامی که در قسمت چپ قفسه‌ی سینه‌ت هست.
- اول منظورش رو نفهمیدم و همین‌جوری هنگ نگاه‌ی کردم که خودش خندید و گفت:
- بابا داری دلت رو به ارکیده می‌بازی.
- اخمام رو کردم تو هم و گفتم:
- فرهاد شوخیش هم قشنگ نیست!
- با تعجب گفت:

- مگه چیه؟! -

- ارکیده همسن خواهرمه.

- خب نازی هم همسن وسال شیوا بود.

- قضیه‌ی نازی فرق داشت.

- هیچ فرقی نداشت.

- به‌رحال نمی‌خوام به این موضوع فکر کنم!

- شاید بتونی من رو گول بزنی ولی خودت رو نمی‌تونی.

جوابش رو ندادم. خودمم نمی‌دونستم تکلیفم چیه. جدیداً خیلی روی ارکیده حساس شده بودم؛

حتی بعضی وقتا به این که می‌گفت همکلاسیش عاشقشده فکر می‌کردم و می‌خواستم برم پسره

رو بترسونم تا دیگه سراغ ارکیده نیاد. دلم می‌خواست لبخندهای آرامش‌بخش ارکیده فقط مال

خودم باشه! هیچ‌وقت این احساس رو به هیچ‌کس نداشتم؛ حتی نازی. خیلی وقت بود از نازی

خبر نداشتم و کم‌رنگ‌تر از این حرفا بود تو زندگیم که بهش فکر کنم. با صدای فرهاد به خودم

اومدم:

- شهریار رسیدیم.

نگاه کردم. دیدم جلوی خونه‌ی ارکیده وایساده. خودش دیگه حرفی نزد. منم چیزی نگفتم و

خداحافظی کردم و پیاده شدم. فرهاد راه افتاد و رفت و من هم رفتم سمت خونه‌ی ارکیده. زنگ رو

زدم که بعد از چند لحظه، صدای مامان ارکیده اومد:

- کیه؟ -

- منم ساره خانم.

- بیا تو پسرم!

در رو باز کرد و رفتم داخل. روی مبل نشسته بودم که با یه سینی که یه فنجان چایی داخلش بود، از آشپزخونه اومد بیرون. رو کردم بهش و گفتم:

- زحمت نکشید ساره خانم!

همون جووری که داشت سینی رو روی میز جلوی من می‌داشت گفت:

- زحمتی نیست پسرم، خوش اومدی!

- ممنون!

خودش روی مبل کنار من نشست و گفت:

- خب، چیزی شده که این موقع تشریف آوردین؟

- نه، اتفاقی نیفتاده. اومده بودم یه سری به آقا آرمان و ارکیده خانم بزنم.

- والا آرمان می‌خواست بعد از مراسم نریمان خدابامرز با پدرش برن پیش عموش؛ ولی ارکیده

خونه‌ست. می‌خوای صداش کنم؟

- اگه زحمتی نیست.

بلند شد و همون طوری که داشت سمت در ورودی می‌رفت گفت:

- این چه حرفیه پسرم؟!

سرش رو گرفت سمت راه پله‌ی بالا و صداش رو یه مقدار بلند کرد و گفت:

- ارکیده، بیا پایین. آقا شهریار اومده.

بعد از چند لحظه، صدای ضعیف ارکیده اومد:

- باشه مامان! الان میام.

با این که صدایش خیلی ضعیف بود و کم شنیده می شد، اما همین قدر هم کافی بود تا دوباره

آرامش وجودش رو درک کنم. انگار این دختر منبع آرامش همه‌ی دنیا بود.

مامانش سمت من اومد و با لبخند گفت:

- الان میاد پایین.

حرفی که از اول می خواستم بزنم و دل دل می کردم رو به زبون آوردم:

- ساره خانم، چند وقتیه می خواستم یه چیزی رو بپرسم اما هی نمی شد.

منتظر نگاهم کرد و گفت:

- بگو پسرم. چیزی شده؟

- نه، اتفاقی نیفتاده. فقط... فقط می خواستم بدونم شما از این که من ان قدر با دخترتون مرادو

دارم، مشکلی ندارید؟

لبخندی زد و گفت:

- چه مشکلی پسرم؟! من و پدر ارکیده هم شما رو خوب می شناسیم، هم خانواده‌ی محترم تون

رو. شما هم جای پسرم آرمان.

از این که من رو با آرمان مقایسه کرد، خوشم نیومد، من نمی خواستم برای ارکیده مثل آرمان

باشم. خودم هم نمی دونستم چرا، ولی دلم می خواست ارکیده مثل یه دوست برام باشه، مثل یه

رفیق؛ نه مثل یه خواهر.

صدای در من رو به خودم آورد. ارکیده اومد تو و با لبخند از من استقبال کرد:

- سلام؛ خوبی؟

تو چشماش نگاه کردم؛ غم داشت؛ خیلی هم غم داشت!

لبخندش رو بی جواب نداشتم و با لبخند گفتم:

- سلام؛ خوبم، مرسی! تو خوبی؟ کم‌پیدایی!

دوباره لبخند زد. از اون لبخندایی که نه تنها آرامش بخش نیست، بلکه عذاب‌آور. دیدن

لبخندای دروغین ارکیده که پشتش پر از غم بود، برام عذاب‌آور بود.

- درگیر کارای دانشگاه‌مم.

- شیوا می‌گفت یه هفته‌ست ازت خبر نداره. نگرانت بودیم. چرا یه زنگ نمی‌زنی؟

- گفتم که، درگیر کارای دانشگاه بودم.

- اون قدر درگیر بودی که حتی یه ربع هم وقت تلفن نداشتی؟

دوباره لبخند زد و چیزی نگفت. چند لحظه سکوت شد که وقتی دیدم نه ارکیده حرفی می‌زنه، نه

مامانش، تصمیم گرفتم هدفم رو از اومدنم معلوم کنم. رو کردم به ساره خانم و گفتم:

- ساره خانم، تو این مدت همه خیلی درگیر بودیم. اگه شما اجازه بدید، من و ارکیده بریم دنبال

خواهرم تا امشب با هم بریم بیرون.

لبخندی زد و گفت:

- هر جور خود ارکیده بگه.

رو کردم بهش و گفتم:



- میای؟

لبخند زد. برای اولین بار تو امروز از اون لبخندهای آرامشِ نابِ داره.

- صبر کن حاضر بشم.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. از جاش بلند شد و دوباره راهی بالا شد.

حدود بیست دقیقه بعد برگشت و بعد از خداحافظی از مادرش، جفت‌مون سوار شدیم و راه

افتادم. ارکیده رو کرد بهم و گفت:

- به شیوا گفתי حاضر باشه؟

همون‌طورکه رانندگی می‌کردم جوابش رو دادم:

- چرا بگم؟

- مگه با شیوا نمی‌ریم؟

- نه!

با تعجب گفت:

- برای چی؟!

- چون می‌خوام بدزدمت.

لبخند زد و گفت:

- جدی چرا به شیوا نمی‌گی بیاد؟

- چون امشب می‌خوام فقط خودمون دونفر باشیم.

خواست چیزی بگه اما انگار تردید داشت؛ ولی بعد از چند لحظه، با لحن آرومی گفت:

- چرا می‌خوای با من تنها باشی؟

می‌دونستم دیر یا زود این سوال رو می‌پرسه؛ برای همین براش جواب داشتم:

- چون قراره امشب جفت‌مون دردودل کنیم و قطعاً دوست ندارم خواهرم بفهمه.

- پس چرا من بفهمم؟

- چون تو رفیقمی.

چیزی نگفت و به بیرون خیره شد. بهش دروغ نگفتم ولی راست رو هم نگفتم. درسته که می‌خواستم باهم دردودل کنیم، ولی در اصل می‌خواستم باهاش تنها باشم و یه شب خوب رو براش رقم بزنم. رو کردم بهش و با لبخند گفتم:

- پایه هستی بریم کافی شاپ؟

لبخندی زد و گفت:

- آره، بریم.

دیگه چیزی نگفتم. اون هم چیزی نگفت اما انگار سکوت ماشین کلافه‌ش کرده بود که گفت:

- اجازه هست ضبط رو روشن کنم؟

- راحت باش!

دستش رو برد سمت ضبط و روشن کرد که صدای رضا بهرام تو ماشین پیچید:

"مو به مو، قدم قدم.

به زلفِ تو، قسم قسم.

رسیده عشقِ تو به جانِ من.



به یادِ تو، نفسِ نفسِ.
 بریده‌ام از این قفسِ.
 زندانِ است جهانِ منِ.
 عشقت چرا تاوانِ من شد؟
 رفتی؛ غمت پایانِ من شد.
 از هر گناهی توبه کردمِ.
 چشمانِ تو، ایمانِ من شدِ.
 تو را چون جانِ خود می‌دانمتِ.
 تو را چون سایه می‌پندارمتِ.
 هرچه تو دوری، من صبورمِ.
 مرا از غم جدا نمی‌کنیِ.
 مرا یک‌دم صدا نمی‌کنیِ.
 من که گذشتم از غرورمِ!
 قبل از تو من عاشق نبودمِ.
 تو آمدی با هر نگاه مرا گرفتارم کنیِ.
 این قرارمان نبود، از عشق بیزارم کنیِ!
 به یادِ تو من بی‌قرارمِ.
 ای وای! هنوز چشم انتظارمِ.

تو را چون جانِ خود می دانمت.

تو را چون سایه می پندارمت.

هرچه تو دوری، من صبورم.

مرا از غم جدا نمی کنی.

مرا یکدم صدا نمی کنی.

من که گذشتم از غرورم.

قبل از تو من عاشق نبودم."

(موبه مو _ رضا بهرام)

- از صدای رضا بهرام خوشت میاد؟

بهش نگاه کردم و جوابش رو دادم:

- آره، خیلی قشنگ می خونه! چه طور؟

- هیچی. آخه هر موقع تو ماشینت نشستم، یا رضا بهرام بوده یا مسیح و آرش.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو بدت میاد؟

- نه اصلاً! حتی خوشمم میاد.

- خوبه.

- چه طور؟

- چون بعضیا آهنگ غمگین دوست ندارن.

- آهنگ غمگین آرامش بخش تره.

بهش نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:

- تو خودت کوه آرامشی؛ دیگه نیازی به آرامش نداری!

با تعجب و لبخند گفت:

- چیم؟!

- کوه آرامش.

- برای چی حالا کوه آرامش؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم! کلاً خیلی آرومی.

لبخندی زد و گفت:

- چه جالب! تا حالا نمی‌دونستم.

- حالا بدون.

دیگه تا کافی شاپ حرفی بین مون رد و بدل نشد. جلوی کافی شاپ پارک کردم و هر دو پیاده شدیم. اول می‌خواستم برم کافی شاپ دوستش مارال ولی اون جا برایش پر از خاطرات آتوسا و نریمان بود و حالش رو بدتر می‌کرد. روبه‌روی هم نشستیم که پیشخدمت اومد و خواست سفارش بدیم. رو کردم به ارکیده و گفتم:

- چی می‌خوری؟

- قهوه تلخ.

لبخندی زدم و با حالت بدی گفتم:

- بی سلیقه.

بعد رو کردم سمت پیشخدمت و گفتم:

- دو تا بستنی میوه‌ای لطفاً!

پیشخدمت که از کار من خنده‌ش گرفته بود، لبخندی زد و سری تکون داد و رفت. ارکیده

متعجب و طلبکار گفت:

- فکر کنم گفتم قهوه می خورم!

خونسرد جوابش رو دادم:

- منم دیدم سلیقه‌ت بده، برای همین تغییرش دادم.

دهنش از پروبازی من بسته شد و همین جوری مبهوت نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- سخت نگیر ارکیده! حالا بستنی و قهوه زیاد فرق نداره؛ مهم اینه داری کنار من می خوری.

خندید و گفت:

- خودشیفته!

- مرسی!

با لبخند گفت:

- تا حالا ندیده بودم ان قدر شیطنت به خرج بدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- چون دلیل نداشتم.



- الان دلیل داری؟

- آره!

- دلالت چیه؟

خودم رو جلوتر کشیدم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- چون می‌خوام حالت رو خوب کنم.

- حال من برات مهمه؟

- حال تو رو نمی‌دونم؛ ولی حال دختری که تو بدترین شرایط زندگیم بهم کمک کرد تا دوباره به

زندگی امیدوار بشم و برگردم به زندگی آره؛ برام مهمه.

- مگه من کمک کردم؟

- نکردی؟

- تو خودت خواستی که مشکلاتت نابودت نکنن؛ وگرنه من کاری نکردم.

- اگه تو نبود، شاید هیچ‌وقت موفق نمی‌شدم شکست‌شون بدم. پس مطمئن باش تو حال من

رو خوب کردی.

لبخندی تلخ زد و سرش رو انداخت پایین.

- می‌خوای حرف بزنی؟

با این حرف من، هم لبخند زد، هم یه قطره اشک از چشمش چکید. با دستش اشکش رو پاک

کرد و سرش رو به معنی تایید تکون داد. من هم لبخندی تلخی زدم و گفتم:

- ارکیده چی شده؟ چرا با خودت این جور می کنی؟ تو که نریمان اصلاً حتی برات مهم هم نبود؛

پس چرا ان قدر با مرگش ضربه خوردی؟

هر کاری کرد نتونست جلوی اشکاش رو بگیره. آخرش بی خیال شد و همین جور که اشکاش

داشت می ریخت، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- شهریار!

نمی دونم خودم بودم گفتم یا نه؛ فقط به خودم اومدم و دیدم به جای بله بهش گفتم:

- جانم؟

اما اون ان قدر حالش بد بود که توجه نکرد و همون جور با گریه گفت:

- من... من از مرگ نریمان... عذاب وجدان دارم.

- چرا عذاب وجدان؟ مگه تو باعث مرگش شدی که این حرف رو می زنی؟!

- نه! ولی...

- ولی چی؟

- من همش آرزوی مرگش رو می کردم.

- چه ربطی داره ارکیده؟

- ربط نداره؟

- نه! تو که نکشتیش این جور می گی.

- کاش نمی مرد!

- نریمان مردن و نمردنش هیچ سودی برای تو نداشت؛ پس دیگه به این موضوعات فکر نکن، باشه؟

سرش رو تکون داد و خودش رو با بستنی‌ای که پیشخدمت تازه آورده بود، سرگرم کرد. اون شب بعد از کافی‌شاپ برگردوندمش خونه؛ چون دیگه داشت تاریک می‌شد. بعدش هم خودم برگشتم خونه. مامان و شیوا رفته بودن خونه‌ی دایی بزرگم، بابای فرهاد؛ اما شهرزاد خونه بود. باهاش سلام علیک کردم و بعدش هم به بهانه‌ی خستگی رفتم تو اتاقم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. فرهاد راست می‌گفت؟ من واقعاً داشتم عاشق ارکیده می‌شدم؟ ولی چرا ارکیده؟ این همه دختر اطراف من بودن ولی من عاشق ارکیده شده بودم.

اصلاً عشق یعنی چی؟ شاید هم واقعاً عاشقش بودم. من آرامش وجود ارکیده رو می‌پرستیدم. لبخنداش رو دوست داشتم. دوست داشتم همیشه بخنده. هیچ مردی مزاحمش نشه. هیچ کس اذیتش نکنه. حتی یادمه اون روزی که نریمان بهش سیلی زد و من داشتم خون صورتش رو پاک می‌کردم، قلبم درد گرفت. نکنه درد قلبم همون لرزیدنش بود! من که تاحالا عاشق نشده بودم که بفهمم قلب چه جوری می‌لرزه. اون قدر به ارکیده و عشقم بهش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

سیگار قلبی

دوباره مثل تموم این چند روز داشتم گریه می‌کردم. دست خودم نبود. عاشقش بودم و خودم باعث مرگش شدم. نگاهی به ماهان انداختم که داشت سیگار می‌کشید و به یه نقطه‌ی نامعلوم

خیره بود و معلوم بود که دوباره مثل این چند روز اعصابش خورده. سکوت اتاق رو فقط هق هق های من می شکوند. ماهان دیگه طاقت نیاورد و بلند شد و فریادی زد و لگد زد به میز جلوش که باعث شد بیفته زمین و تمام وسایل روش بریزه زمین و حتی بعضی هاش خورد بشه. همون طور که گریه می کردم، بلند و ایسادم. اصلاً نترسیدم؛ چون این چند روزه کار ماهان همین بود. سیگارش رو پرت کرد و عصبانی اومد سمت من و روبه روم و ایساده داد زد:

- مگه خودت نگفتی بکشمش؟ مگه نگفتی تهدیدت کرده که اگه خودت رو لو ندی، لوت می ده؟

پس چه مرگنه؟

همون طور که داشتم گریه می کردم داد زدم:

- چون عاشقش بودم! من به خاطر خودم عشقم رو نابود کردم.

- یه جووری می گی عشقم، انگار چه خاطرات خوشی باهاش داشتی! اون حتی خبر نداشت که تو عاشقش بودی؛ بعد می گی عشقم؟!!

- تو دلم که عاشقش بودم! تو که می دونی بعد از مازیار اون برام مهم بود. تو که می دونی یکی از هدف هام این بود که آتوسا و مرجان رو از زندگیش بیرون کنم و خودم رو بهش نزدیک کنم.

- تو حتی اون قدر شجاعت نداشتی که به عشقت اعتراف کنی. می گی خودت رو شبیه مازیار کردی اما مازیار مثل تو بزدل نبود. به خاطر آتوسا تو روی همه و ایساده. نمونهش خودت؛ چه قدر باهاش جنگیدی به خاطر این که فراموشش کنه؟! ولی چی شد؟! اصلاً بهت توجه کرد؟

- من نمی‌تونم مثل مازیار باشم ماهان! مازیار، مازیار بود؛ من منم. من عاشق نریمان بودم ولی می‌ترسیدم بهش بگم. اون فقط عاشق مرجان بود؛ نه هیچ‌کس دیگه. حتی دنبال منم می‌گشت تا پلیس فکر نکنه که نریمان آتوسا رو کشته.

نفس عمیقی کشید و با لحن آروم‌تر از قبل گفت:

- ببین، من ازت پرسیدم مطمئنی؟ تو هم گفتی آره! پس چرا این جووری می‌کنی؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- اگه خودم تنها بودم، نریمان رو نمی‌کشتم و خودم رو معرفی می‌کردم. اما... اما تو... بهراد...

اردلان... شماها نباید به آتیش من می‌سوختین.

- این آتیش تو تنها نبود؛ آتیش همه‌ی ماها بود. هر کدومون یه نقشی تو مرگ آتوسا داشتیم.

الانم که منم مثل تو قاتلم؛ پس دیگه فقط خودت رو مقصر ندون!

خواستم چیزی بگم که نداشت و گفت:

- دیگه بهش فکر نکن! کسی که باید عذاب بکشه، منم که کشتمش؛ نه تو.

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگم. عشقم رو فدای این نقشه‌ها کرده بودم.

ارکیده

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. کوکش کرده بودم تا صبح برم ستاد پیش شه‌ریار و ازش بخوام

که بذاره با ثمره حرف بزنم. از دیروز خیلی حال‌م بهتر بود و این رو مدیون شه‌ریار بودم که دیشب

کاری کرد تا تمام مشکلاتم رو فراموش کنم. می خواستم با ثمره حرف بزدم تا شاید حرفی از سیگار قلبی بزنی؛ قبل از این که دوباره کس دیگه ای قربانی بشه. دیشب بابام گفت که می خواد سالگرد آتوسا رو آخر این هفته بگیره و دلیلش رو هم این گفت که دلش نمی خواد روز تولد من با سالگرد آتوسا یکی باشه. از روی تخت بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، حاضر شدم و رفتم پایین تا صبحونه بخورم. امروز کلاس نداشتم؛ برای همین بعد از دیدن شهریار بر می گشتم خونه. از پله ها رفتم پایین و رفتم سمت آشپزخونه که دیدم مامانم و بابام دارن صبحونه می خورن. سلام کردم و نشستم و همون جوری که داشتم چاییم رو شیرین می کردم، گفتم:

- آرمان کجاست؟

مامانم همون طور که داشت کره می مالید روی نون، جوابم رو داد:

- صبح زود رفت شرکت.

- آهان!

- تو کجا می خوای بری حاضر شدی؟

- می خوام برم کلانتری.

- اون جا برای چی؟

- اگه شد می خوام برم با ثمره حرف بزدم و متقاعدش کنم که حرف بزنی.

- خدا کنه!

بابام که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- ارکیده یه چیزی رو می خواستم بدونم!

همون طور که داشتم چاییم رو می خوردم گفتم:

- بپرس بابا.

- تو و آرمان خبر نامزدی نریمان رو از کی می دونستید؟

با این حرفش، چایی پرید تو گلوم. چندتا سرفه کردم و بعد آروم گفتم:

- چه طور؟

- می خوام بدونم.

- حدود پنج- شیش ماهی می شد.

مامانم عصبی گفت:

- شما شیش ماه می دونستید و به من و پدرتون چیزی نگفتید؟!

- من و آرمان به خاطر خودتون نگفتیم تا حال تون بد نشه.

بابام با جدیت گفت:

- چه حال مون بد می شد، چه نمی شد، شما باید می گفتین.

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- حق با شماست بابا، شرمنده!

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. صبحونه رو خوردم و بعد از خداحافظی از مامان و بابا، از

خونه اومدم بیرون.

جلوی کلانتری از آژانس پیاده شدم و بعد از حساب کردن، راهی داخل ستاد شدم. رفتم سمت دفتر شهریار که دیدم درش بسته‌ست و فهمیدم هنوز نیومده. این شد که رفتم سمت دفتر سروان شایسته. هرچند که ازش خوشم نمی‌اومد ولی خب مجبور بودم برم بپرسم. تقه‌ای به در دفترش زدم و داخل شدم که دیدم خودش و یه خانمی که پشتش به من بود و نمی‌تونستم چهره‌ش رو ببینم. سروان رو کرد به من و گفت:

- امری داشتین؟

- ببخشید، می‌خواستم بدونم سرگرد چرا نیومدن؟

- ایشون امروز جلسه داشتن، یه مقدار دیرتر میان. کاری دارید به بنده بگید!

- در مورد ثمره سرمدی بود و فکر کنم باید صبر کنم تا خودشون بیان.

سری تگون داد و چیزی نگفت. تا اومدم برم بیرون، صدای اون یکی خانم باعث شد مبهوت بمونم:

- مافوقت جلسه‌ست؟

سروان شایسته هم جوابش رو داد:

- آره!

وقتی دید من همین جوری وایسادم و به اون خانمه نگاه می‌کنم، مشکوک گفت:

- چیزی شده خانم تمجید؟

جوابش رو ندادم و مات و مبهوت به همون خانمه خیره شدم. مطمئن بودم اشتباه نشنیدم. صدای خودش بود؛ صدایی که شاید تا آخر عمرم هم فراموشش نکنم. از بهت در اومدم و صداش زدم تا ببینم درست حدس زدم یا نه:

- نازی خانم!؟

تا صداش کردم برگشت. خودش بود. نازی بود؛ نامزد سابق شهریار. دیگه جذابیت اون موقع رو نداشت. انگار چهره‌ی شاداب و زیباش پژمرده شده بود. اون من رو به جا نیاورد؛ چون پرسید:

- شما!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من... من ارکی... .

- سروان شایسته.

با صدای فرهاد حرفم رو قطع کردم و برگشتم و به عقب نگاه کردم که اون هم مبهوت داشت به نازی نگاه می‌کرد. با صدای نازی که می‌لرزید به خودم اومدم و دوباره بهش چشم دوختم:

- فرهاد... تو این جا چی کار می‌کنی؟

فرهاد که به خودش اومده بود عصبی گفت:

- بهتره من از تو بپرسم که این جا چی کار می‌کنی؛ چون توقع نداشتم ان قدر پرو باشی که بیای این جا!

نازی همون طور که صداش می‌لرزید، با بغض گفت:

- من... من نمی‌دونستم این جا... این جا محل کار توعه. من... من اومده بودم دیدن دوستم.

سروان شایسته که تا اون موقع ساکت بود گفت:

- می شه یه نفر به من بگه این جا چه خبره؟ نازی، تو سروان مقدم پور رو از کجا می شناسی؟

نازی رو کرد به سروان شایسته و با همون بغض گفت:

- شادی، فرهاد... فرهاد پسرعموی منه.

سروان شایسته ناباور به فرهاد نگاه کرد و رو به نازی گفت:

- سروان مقدم پور نامزدت بود؟

فرهاد پوزخند زد و قبل از این که نازی جواب سروان شایسته رو بده، رو به نازی گفت:

- خوبه از همه چی هم خبر دارن ایشون! واقعاً چه طور روت می شه برای همه تعریف کنی؟! البته

شاید داستان رو به نفع خودت تموم می کنی.

نازی با بغض گفت:

- این طور نیست فرهاد! من تمام این مدت خونهی شادی زندگی می کردم؛ برای همین از همه چی

خبر داره. وگرنه به خدا قسم به هیچ کس هیچی نگفتم. چیزایی هم که به شادی گفتم همه

حقیقته. من هیچ وقت جوری تعریف نکردم که خودم آدم خوبهی داستان بشم.

فرهاد دوباره پوزخند زد و گفت:

- امیدوارم! اما الان این موضوعات برای من مهم نیست؛ الان تنها چیزی که برای من مهمه، اینه

که از این جا بری بیرون. حالا هم برو.

نازی اومد جلوتر و گفت:

- فرهاد بذار حالا که پیدات کردم براتون توضیح بدم.



- هیچی نمی خوام بشنوم. فقط برو بیرون.

- فرهاد خواهش می کنم!

فرهاد اختیار خودش رو از دست داد و داد زد:

- گفتم برو بیرون!

با صدای داد فرهاد، فراز و شهریار هم اومدن داخل که نازی قبل از این که شهریار ببینتش

پشتش رو کرد سمت در و فقط صداش رو شنیدیم که گفت:

- وای نه!

معلوم بود از روبه رو شدن با شهریار می ترسه، ولی چرا؟

با صدای شهریار، چشم از نازی گرفتم و به شهریار چشم دوختم:

- فرهاد برای چی داد می زنی؟

بعد انگار تازه متوجه من شد و با تعجب گفت:

- سرِ ارکیده داد زدی؟

سریع برای این که سوْتفاهم نشه گفتم:

- نه شهریار!

شهریار مشکوک نگاه مون کرد و گفت:

- پس چیه؟

نازی پشت من و فرهاد بود و برای همین دیده نمی شد. فرهاد قبل از این که دوباره شهریار بپرسه

گفت:

- چیزی نشده شهریار. یکی این جا مزاحم بود که خودش می دونه باید بره.

- منظورت چیه؟!

قبل از این که فرهاد چیزی بگه گفتم:

- شهریار... یه نفر... یه نفر این جاست که می خواد تو رو ببینه.

شاید بدترین کار ممکن رو کردم اما از کاری که کردم پشیمون نبودم. الان بهترین موقعیت بود؛

چه برای فراموش کردن کینه‌هایی که علیه نازی بود، چه حتی... حتی آشتی با نازی. خوش بختی

شهریار، آرزوی من بود. شهریار برگشت سمت من و پرسید:

- کی می خواد من رو ببینه؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم عقب که دیدم سروان شایسته ساکت نگاهم می کنه. چهره‌ی

نازی رو چون پشتش بهم بود نمی دیدم. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و آرام برش گردوندم که

دیدم چشماش از اشک خیس و معلوم بود داره سعی می کنه جلوی خودش رو بگیره تا بیشتر از

این گریه نکنه. صدای مبهوت شهریار من رو به خودم آورد:

- این جا چی کار می کنی؟!

نازی سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. سکوتش ان قدر طول کشید که سروان شایسته اومد

جلو و آرام گفت:

- نازی الان موقعشه. همه‌ی حرفات رو بزن.

موقعیت ان قدر حساس بود که اصلاً به این فکر نکردم که سروان شایسته، نازی رو از کجا

می شناسه. صدای نازی من رو به خودم آورد:

- من... من فقط اومده بودم دیدن دوستم. به خدا نمی‌دونستم این جا محل کار توئه! شرمنده

مزاحم شدم!

بدون این که منتظر حرفی بمونه، به سمت در رفت که با صدای شهریار صبر ایستاد و برگشت اما

به زمین نگاه می‌کرد:

- نازی!

-بله؟

شهریار چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- به چیزی که می‌خواستی رسیدی؟

پوزخندی زد و یه قطره اشکی رپ که از چشمش ریخت پاک کرد و بالاخره به شهریار نگاه کرد و

گفت:

- راهی که می‌خواستم رو تا آخر رفتم.

- الان خوش بختی؟

پوزخندی زد و گفت:

- نه!

- چرا؟

نازی دیگه جلوی اشکاش رو نگرفت و همون جوری که داشت اشک می‌ریخت، گفت:

- چون کسی منتظر من نبود. من فقط زندگی خودم رو نابود کردم. وقتی بهش می‌گفتم خانواده‌م

طردم کردن، نمی‌گفت من پیشتم. نمی‌گفت کاری می‌کنم آشتی کنید. می‌گفت این همه آدم ننه

- بابا ندارن، تو هم یکی شون. من باختم شهریار، بد هم باختم، سخت هم باختم، سخت تاوان دادم، تاوان شکستن غرور تو، تاوان خم شدن کمر پدرم، تاوان زجه و ناله‌های مامانم و عمه لیلا، تاوان نفرین های شهرزاد و شیوا که هرچند پشتم بود و جلوم نمی گفتن.
- شهریار نفس عمیقی کشید و در برابر تمام حرف‌های نازی فقط گفت:
- سعی می‌کنم کاری کنم تا با خانواده‌ت آشتی کنی.
- من همه پل‌های پشت سرم رو شکستم شهریار. الان فقط یه چیز می‌خوام.
- چی؟
- می‌دونم پروبیه ولی می‌خوام من رو ببخشی.
- شهریار نفس عمیقی کشید و بدون این‌که به نازی نگاه کنه گفت:
- من همون موقع که پای طلاق‌نامه رو امضا کردم، برای همیشه بخشیدمت. هیچ‌وقت نفرینت نکردم؛ حتی برعکس برات آرزوی خوش‌بختی کردم. پس مطمئن باش بخشیدمت.
- دیگه منتظر حرفی از جانب نازی نموند و از اتاق خارج شد و من هم دنبالش رفتم. برام مهم نبود بقیه راجب من چه فکری می‌کنن؛ فقط این برام مهم بود که تو این شرایط تنهاش ندارم. تو سالن که من تندتند دنبال شهریار می‌رفتم، بعضی از سرباز ها چپ‌چپ نگاهم می‌کردن اما اصلاً برام مهم نبود. از کلانتری که اومدیم بیرون، رفت سمت ماشینش که گفتم:
- من می‌روم* و* ن* م*.
- ایستاد و برگشت و بهم نگاهی کرد و پوزخندی زد و گفت:
- قرار نیست جناب‌عالی بیای.

رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

- من می‌ر*و*ن*م.

با لحن بلندی گفتم:

- گفتم می‌خوام تنها باشم!

به دادش توجهی نکردم و منم بلند گفتم:

- من هم گفتم من می‌ر*و*ن*م.

بدون این‌که منتظر جوابی ازش بمونم، سوییچ ماشین رو از دستش کشیدم و رفتم سوار ماشین شدم و روشنش کردم و از تو آینه بهش نگاه کردم. چند لحظه همون‌طور موند و بعدش اومد سمت کمک راننده و در رو باز کرد و نشست و با اخم به بیرون خیره شد. بدون این‌که حرفی بزنم، راه افتادم. نمی‌دونستم دارم کجا می‌رم؛ فقط می‌دونستم که می‌خواستم شهریار رو از اون‌جا دور کنم. به خودم اومدم، دیدم دارم می‌رم سمت کوه. به شهریار نگاهی انداختم که دیدم هنوز هم بدون حرفی به بیرون خیره شده. دیگه جلوتر نرفتم و کنار یک‌درخت نگه داشتم. ترجیح دادم صبر کنم تا خودش به حرف بیاد و چیزی هم طول نکشید که این بار برعکس اون موقع آروم گفتم:

- چرا اومدی این‌جا؟

نفس عمیقی کشیدم و منم آروم گفتم:

- خودمم نمی‌دونم! به خودم اومدم، دیدم این‌جاییم.

چند لحظه سکوت کرد و بعدی گفتم:

- شرمنده سرت داد زدم!

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکال نداره! تو اون موقع عصبانی بودی.

- تو اگه جای من بودی، چی کار می کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- همون کاری که تو کردی؛ چون بهترین کار همینه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بقیه پشتم می گن بی غیرتی.

- بقیه قلب شون مثل تو پاک نیست. قلب تو توان نگه داشتن کینه رو نداره؛ چون خودش پاکه،

نمی ذاره کینه و بدی توش بشینه.

لبخندی زد و گفت:

- من جنبه‌ی ان قدر تعریف رو ندارم.

- دروغ که نمی گم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ارکیده، تو چه قدر از جریان طلاق شهرزاد می دونی؟

- چیز زیادی نمی دونم، یا بهتره بگم اصلاً نمی دونم.

نفس عمیقی کشید و همون طور که به بیرون خیره بود، گفت:

- پدرام دانشجوی برتر دانشگاه بود. با شهرزاد هم‌کلاسی بود و عاشق و دلدادگی شهرزاد. کم‌کم عاشق همدیگر شدن و پدرام اومد خواستگاریش. مامانم چون شهرزاد بچه‌ی اول بود و وابستگی زیادی به پدرم داشت و بعد از مرگش خیلی افسرده شده بود، مخالفتی نکرد. من اون موقع فقط هیجده‌ساله بودم و برای این‌که احترام خواهر بزرگترم رو نگه دارم، دخالتی تو انتخابش نکردم. فقط سه‌سال از فوت پدرم می‌گذشت که با وجود مخالفت‌های عموهام و عمه‌هام، شهرزاد با پدرام عقد کرد. پدرام پسر بدی نبود اما چون پول و کاری از خودش نداشت، خانواده‌ی پدرم مخالف بودن. شهرزاد می‌گفت خودمون دوتایی کار می‌کنیم و زندگی مون رو می‌سازیم؛ اما اون چیزی که شهرزاد می‌خواست نشد.

- چرا نشه؟

- پدرام لیسانس شیمی داشت، اما هر جا دنبال کار می‌گشت پیدا نمی‌کرد. یا باید پارتی داشت، یا این‌که پولی برای سرمایه‌کردن؛ اما پدرام هیچ‌کدوم رو نداشت. خیلی دنبال کار گشت تا بالاخره تو یه شرکت کار پیدا کرد. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره روزی که استخدام شد شهرزاد چه قدر خوش حال بود و از شدت خوشحالی به جیب خودش همه‌مون رو شب شام برد بیرون.

- پس چی شد که مشکل پیدا کردند؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- مدیر شرکت پدرام یه زنی بود که چشمش دنبال پدرام بود. هرشب هرشب پدرام رو به جشن و مهمونی دعوت می‌کرد و الکی می‌گفت اگه با خانمت بیای، ممکنه به خانمت نظر پیدا کنن. پدرام هم از ترسش تو هیچ مجلس و مهمونی‌ای شهرزاد رو نمی‌برد. تو همین مهمونی‌هایی که

می‌رفت، معتاد شد. شهرزاد خیلی سعی کرد ترکش بده اما آخرش نتونست. آخرش هم پدرام

شهرزاد رو طلاق داد و با همون مدیرش ازدواج کرد.

- طفلی شهرزاد چه قدر سختی کشیده!

- شهرزاد هنوزم عاشق پدرامه؛ چون بعد از اون، کلی خواستگار براش اومد اما اون به همه‌شون

جواب منفی داد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- واقعاً متأسفم!

پوزخندی زد و گفت:

- تو می‌گی من سر شیوا سخت‌گیرم ولی قبول کن بعد از مسئله‌ی شهرزاد و ماجرای خودم، دیگه

نمی‌تونم راحت کنار بیام.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو حق داری شهریار؛ اما همه که مثل هم نیستن. درسته که برای تو و شهرزاد این‌جوری شد اما

بنا نمی‌شه برای شیوا هم مشکلی پیش بیاد. از اون گذشته، آقا فراز پسر خوبیه.

پوزخندی زد و نگاهم کرد و گفت:

- پدرام هم پسر خوبی بود و دانشجوی برتر دانشگاه بود. نازی هم به قول مامانم دختر خوبی بود

و پیش خودمون بزرگ شده بود.

- شهریار من می‌فهممت. می‌دونم به خاطر قضیه‌ی طلاق خودت و شهرزاد ترسیدی؛ اما دلیل

نمی‌شه شیوا تا آخر عمرش مجرد بمونه.

با لحنی که برای اولین بار ازش می شنیدم و انگار تهش یه بغض مردونه نهفته بود گفت:
 - به خدا می ترسم ارکیده! شیوا مثل شهرزاد نیست. شهرزاد تونست خودش رو نجات بده ولی
 شیوا احساساتی تره. اگه مشکلی پیش بیاد، مطمئنم هیچی نمی گه و می سوزه و می سازه.
 می ترسم ارکیده! از ازدست دادن شیوا می ترسم! من بیشتر از این که به شهرزاد وابسته باشم، به
 شیوا وابسته ام. اگه یه قطره اشک از چشمش بریزه، خودم رو نابود می کنم که باعث این ازدواج
 شدم.

- یعنی می خوام شیوا تا آخر عمرش مجرد بمونه؟
 سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و چشماش رو بست و آرام گفت:
 - نمی دونم! به خدا نمی دونم! فقط... فقط این رو می دونم که طول می کشه تا با این موضوع کنار
 بیام.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:
 - همین هم جای امیدوار شدن داره.
 لبخند بی جونی زد و چیزی نگفت که باز من سکوت رو شکستم:
 - زندگی شهرزاد به خودش مربوطه. اما... اما خودت تا کی می خوام مجرد بمونی؟
 چشماش رو آرام باز کرد و همون طور که به روبه روش خیره بود گفت:
 - نمی دونم! شاید... این دفعه شانسم رو با کسی امتحان کنم که زمین تا آسمون با نازی فرق
 داشته باشه.



قلبم با این جمله‌ش شکست. تازه داشتم به این امیدوار می‌شدم که شهریار هم نسبت به من بی‌میل نیست اما... اما اشتباه می‌کردم! من هیچ‌وقت به چشم شهریار نمی‌اومدم. آروم پرسیدم:

- پای کسی درمیونه؟

لبخندی زد و گفت:

- خودمم نمی‌دونم.

- یعنی چی؟!؟

برگشت و تو چشم‌ام خیره شد و گفت:

- فقط اون قدری می‌دونم که گفتم. این زمین تا آسمون با نازی فرق داره.

- چه فرقی؟

خندید و گفت:

- فضولی کار خوبی نیست!

از این‌که ان‌قدر آشکاراً فضولی کردم، خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- شرمنده دخالت کردم!

- دشمنت شرمنده! شاید یه روزی بهت بگم که کیه ولی تا اون موقع سوال کردن ممنوع!

قبل از این‌که چیزی بگم گفت:

- برگردیم ستاد. کلی کار ریخته سرم.

ماشین رو روشن کردم و بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت کلانتری.

شال مشکیم رو جلو کشیدم و دوباره مشغول چیدن خرما درون ظرف شدم. انگار همین دیروز بود که چهلم آتوسا بود و همین طوری داشتم خرما توی ظرف می چیدم. حدود یک سال از اون روز می گذره. هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم. اولین روزی که شهریار رو برای بار اول دیدم. با یادآوری اون روز لبخندی اومد روی لبم. چه قدر اون روز از دستش حرص خوردم که هی تو کارای من و آرمان دخالت می کرد.

- به چی فکر می کنی که نیشبت باز شده؟

با صدای ترانه سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. درست مثل همون روز سرتاپا مشکی پوشیده بود. خندیدم و گفتم:

- یاد چهلم آتوسا افتادم.

اومد و روی صندلی روبه روی من نشست و گفت:

- چهلم آتوسا کجاش خنده داره!؟

- دیوونه به چهلم که نمی خندم! به آشنایی خودم و شهریار می خندم.

ترانه ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- آهان! پس بگو، خانم یاد دیدار یار افتادن!

اخمی ساختگی کردم و گفتم:

- چرت نگو!

- ارکید، یادته می گفتم خوشگله، می گفتمی دقت نکردم؟

خندیدم و گفتم:

- آره، یادمه.

- الانم دقت نمی کنی؟

با خنده گفتم:

- الان به سوراخ جورابشم دقت می کنم.

جفتمون با هم خندیدیم. ترانه آروم گفت:

- پارسال چهلم آتوسا، نریمان هم بود.

پوزخندی زد و گفتم:

- آره! منم همش می گفتم طفلی نریمان، چه قدر سختشه!

ترانه هم پوزخندی زد و گفت:

- عشق نریمان فوق العاده بود!

- خیلی!

با صدای شیوا به خودمون اومدیم و هردو به اون نگاه کردیم.

- کجایید شما دوتا؟! یه ساعته دنبال تون می گردم!

ترانه گفت:

- ارکیده داشت خرماها رو توی دیس می چید؛ منم اومدم پیشش. برای چی؟

شیوا هم اومد روی صندلی کنار من و ترانه نشست و گفت:

- حوصله م پایین سر رفت بابا! هیچ کس رو نمی شناسم.

ترانه یه خرما برداشت و همون طورکه داشت می خورد گفت:

- تو که پیش کاترین بودی!

شیوا کلافه گفت:

- بابا کاترین از موقعی که زنداییم با ازدواجشون موافقت کرده، مگه این گوشه از دستش میاد

پایین؟! از موقعی که اومده، همش داره با فرهاد حرف می‌زنه.

با این حرفش من و ترانه خندیدیم و من گفتم:

- شیوا خانم صبر کن خودت هم نامزد کنی؛ اون وقت تا زنگ بزنی من هی مسخرهت می‌کنم.

شیوا هم خندید و گفت:

- به خدا ارکیده من نمی‌گم حرف نزنه؛ بزنه ولی این دیگه نزدیکه فکش فلج بشه.

ترانه خندید و گفت:

- عاشقن بابا، بی خیال شون!

بعد رو کرد به من و گفت:

- دقت کردی کاترین عاشق شد، خواستگاریش هم اومدن، چند وقت دیگه عروسی می‌کنن؛ بعد

آیدا و کیاراد هنوز به مامان باباشون هم نگفتن؟

من و شیوا خندیدیم و من گفتم:

- کیاراد خیلی صبور و تنبله.

- دقیقاً.

شیوا با خنده گفت:

- آقا کیاراد صبور نیست؛ پسرخاله‌ی من خیلی عجوله.

با این حرفش هر سه تامون خندیدیم. خرماها رو توی دیس چیدم و ترانه روشن پودر نارگیل پاشید و هر کدومون یه سینی به دستمون گرفتیم و رفتیم پایین. تقریباً اکثر مهمونا اومده بودن و دوباره طبق چهلیم، من و ترانه پذیرایی می کردیم و این دفعه مارال نبود و شیوا کمکمون می کرد. قسمت مردونه هم آرمان و کیاراد و آراد پذیرایی می کردن.

مراسم که تموم شد، همه سوار ماشینها شدن و سمت بهشت زهرا راه افتادیم. آتریسا نتونست برای سالگرد بیاد و به قول کیمیا جاش خالی بود. دوباره سر خاک بودیم و دوباره گریه و ناله، دوباره اشکهای من و خانوادهم و دوباره زجه و هق هق. یکسال از مرگش می گذشت، اما انگار همین دیروز اون اتفاق افتاده بود. نبود آتوسا هیچ وقت برای من عادی نمی شد؛ نه برای من نه، برای خانوادهم.

مراسم که تموم شد، همه عزم رفتن کردن و مامانم رو عمه م برد، اما من گفتم می خوام هنوز هم بشینم و خداروشکر که بابام با موافقتش جلوی تمام مخالفتها رو گرفت. اطرافم کم کم خالی شد و من همین طور که اشک می ریختم، به قبر آتوسا دست می کشیدم که سایه ی کسی رو بالای سرم حس کردم. بدون این که نگاه کنم سایه متعلق به چه کسی هست، گفتم:

- می خوام تنها باشم.

- حتی منم مزاحمم؟

متعجب به چهره ی شهریار خیره شدم که لبخند تلخی زد و کنار من، روی زیرانداز نشست و به سنگ قبر آتوسا خیره شد. دیوار سکوت بینمون رو شکستم و گفتم:

- چرا نرفتی؟

همون طورکه به سنگ قبر خیره بود گفت:

- می خواستم باهات حرف بزنم.

- چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- موندم دارن تاوان کارای خودشون رو پس می دن، یا دل شکسته‌ی آتوسا رو!

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟

دوباره نفس عمیق کشید و با لحن سنگینی گفت:

- امروز سومین مرگ توی این پرونده اتفاق افتاد.

احساس کردم همه‌ی علائم حیاتی بدنم قطع شد. فقط تونستم یه جمله بگم:

- این دفعه کی رو کشت؟

- این دفعه کار سیگار قلبی نبوده.

- پس کار کی بوده؟

- قتل نبوده.

- یعنی چی؟!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خودکشی.

مبهوت گفتم:

- کی؟

- مرجان تهرانی، نامزد نریمان.

تا چند لحظه مغزم فرمان هیچ حرکتی رو نمی داد. طول کشید تا به خودم پیام و با اشک به سنگ قبر آتوسا خیره شدم. شاید مرگ نریمان و مرجان ربطی به جریان آتوسا نداشته باشه، اما جوون مرگی شون تاوان قلب شکسته‌ی آتوسا بود.

شهریار

- خداحافظ.

- خداحافظ.

ارکیده از ماشین پیاده شد و به سمت خونه شون رفت. صبر کردم تا داخل بره و بعد راه افتادم. امروز متوجه شدم مرجان تهرانی خودکشی کرده. ظاهراً توی دست خط قبل از مرگش نوشته بوده بعد از نریمان دیگه نمی تونسته زندگی کنه. پشت چراغ قرمز ترمز کردم و دوباره تو فکر رفتم. این پرونده روز به روز داشت قربانی بیشتری رو می طلبید. مرجان، نریمان، آتوسا؛ همه شون داشتن تاوان چی رو پس می دادن؟ تاوان مرگ مازیار رو؟ مازیار برای چه کسی ان قدر مهم بوده که به خاطرش سند مرگ این همه آدم رو امضا کرده؟ یعنی میترا ان قدر عاشق مازیار بوده؟! یعنی مازیار ان قدر برای ماهان مهم بوده که به خاطرش این کارها رو با میترا انجام بدن؟ با صدای بوق ماشین عقبی، از افکارم پرت شدم بیرون و حرکت کردم.

جلوی ستاد ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل و مستقیم رفتم سمت دفتر. در رو که باز کردم، فراز و فرهاد و سروان شایسته رو دیدم که مشغول حرف زدن بودند. با فرهاد و فراز دست دادم و به سروان شایسته سلام کردم. اون هم آروم جوابم رو داد. بعد از قضیه‌ی نازی کمتر جلوم آفتابی می‌شد و امروز اولین بار بود که تو دفتر می‌دیدمش. رو کردم به فرهاد و گفتم:

- چه خبر؟

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

- خبر که زیاده؛ چی می‌خوای بشنوی؟

- مرجان تهرانی چی شد؟

- پس فردا خاکش می‌کنن. امروز فرستادنش برای کالبدشکافی.

سری تگون دادم و گفتم:

- واکنش خانواده‌ی نریمان چی بوده؟

- اتفاق خاصی نیفتاد. اون‌ها خودشون هنوز عزا دارن.

- دیگه چی؟

- بقیه خبرها دست سروان شایسته‌ست.

رو کردم بهش و گفتم:

- چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- انتظارتون بالاخره نتیجه داد.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- ثمره سرمدی تصمیم گرفته حرف بزنه.

به چیزی که شنیدم اعتماد نداشتم؛ برای همین گفتم:

- یه بار دیگه بگید.

لبخندی زد و گفت:

- ثمره سرمدی راضی شده حرف بزنه.

لبخندی زدم و مشتاق گفتم:

- خب چرا تا حالا نرفتید باهاش حرف بزنید؟

- گفته فقط با شما حرف می‌زنه.

از سرجام بلند شدم و گفتم:

- نباید وقت رو بیشتر از این تلف کنیم. برای ثمره یک دقیقه هم یک دقیقه‌ست.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت بازداشگاه رفتم. از مسئول بازداشگاه خواستم ثمره رو به اتاق

بازجویی بیاره و اون هم به نشونه‌ی اطاعت، احترام نظامی گذاشت.

رفتم داخل اتاق بازجویی و منتظر نشستم تا ثمره سرمدی رو بیارن. قطعاً حرفاش خیلی مهم بود

که تا الان می‌ترسید به زبون بیاره. ثمره شاهد قتل بوده و جانش از همه بیشتر تو خطر. تو این

چند ماه تونستم این‌جا ازش محافظت کنم، اما اگه بخواد بره، جون خودش تو خطر می‌افته. با

صدای در از فکر بیرون اومدم و به اون سمت خیره شدم. مأمور، ثمره رو آورده بود و داشت

دستبندش رو باز می‌کرد. رو کردم به مأمور و به تندی گفتم:

- برای چی به دستش دستبند بستن؟

مأمور که از لحن خشنم ترسید. لرزون گفت:

- قربان، ترسیدم فرار کنه.

- مجرم که نیست فرار کنه!

سرش رو انداخت پایین و لرزون گفت:

- شرمندهم قربان، دیگه تکرار نمی‌شه!

نفس عمیقی کشیدم و با اخم گفتم:

- برو بیرون.

مأمور بازداشتگاه که ترسیده بود و از خداهش بود از معرکه فرار کنه، سریع احترام نظامی گذاشت و

چادرش رو جمع کرد و رفت. رو کردم به ثمره سرمدی که سرش پایین بود و گفتم:

- بفرمایید بشینید!

سرش رو یه ذره بالا آورد و نگاهم کرد و چادر خاکستری رنگش رو جلوتر کشید و آرام جلو اومد و

روی صندلی جلوی من نشست. من هم نشستم و پرونده رو باز کردم اما همه‌ی حواسم به

واکنش‌های اون بود. دستاش می‌لرزید و برای این‌که من متوجه لرزش دستش نشم، مدام با

گوشه‌ی چادرش ور می‌رفت. از پارچ روی میز یک لیوان آب ریختم و جلوش گذاشتم و گفتم:

- بفرمایید!

زیر چشمی نگاهم کرد و لیوان رو برداشت و یه ذره خورد و گذاشت رو میز و گفت:

- ممنونم!

- خواهش می‌کنم!

دستام رو تو هم قلاب کردم و گذاشتم رو میز و بهش خیره شدم و گفتم:

- می‌خواستی با من حرف بزنی؟

به دستاش خیره شده بود و اصلا به من نگاه نمی‌کرد. لرزون گفت:

- بله.

- خب! من منتظرم.

سکوت کرده بود و از شدت استرس، مدام با گوشه‌ی چادرش که تو دستش بود بازی می‌کرد. با

لحن مطمئنی گفتم:

- تا وقتی این جایی، کسی نمی‌تونه بهت آسیب بزنه، مطمئن باش!

- از خودم نمی‌ترسم.

- پس چی؟

نگاهی بهم انداخت و لرزون گفت:

- خانواده‌م.

میون حرفش پریدم و گفتم:

- خطری خانواده‌ت رو تهدید نمی‌کنه. از موقعی که شناسایی شدی، پلیس مراقب خانواده‌ت بود

تا مشکلی براشون پیش نیاد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- از کجا شروع کنم؟

ضبط رو روشن کردم و گفتم:

- چی شد که رفتی طبقه‌ی بالا؟

- گوشیم رو بالا جا گذاشته بودم. از پله‌ها رفتم بالا که دیدم... دیدم یه مرده جلوی دهن خواهر

ارکیده رو گرفته بود؛ یه دختره هم جلوش ایستاده بود.

- اون دختره کی بود؟

- قیافه‌ش رو ندیدم. پشتش بود و یه سویشرت مشکی تنش بود.

- از کجا فهمیدی پس دختر بود؟

- کفش‌هایی که پاش بود، پاشنه بلند بود.

- اون مرده کی بود؟

- تاحالا ندیده بودمش. قیافه‌ی خشنی داشت. خیلی ازش ترسیدم و تا اومدم برگردم، چشم اون

مرده بهم افتاد و تا اومد بیاد دنبالم، دختره جلوش رو گرفت و نداشت.

- اون مرده به احتمال زیاد اسمش ماهانه.

- نه، ماهان نبود.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو ماهان رو می‌شناسی؟

استرس داشت. انگار از حرفی که می‌خواست بزنه می‌ترسید.

- بگو! تو این جایی که حرف بزنی. حرفای تو همه رو از این بازی خلاص می‌کنه.
- لرزون گفت:
- من هیچ وقت ماهان رو ندیدم.
- پس از کجا می‌دونی اون ماهان نبود؟
- چون... چون ماهان بعد از اون شب، هر روز بهم زنگ می‌زد و تهدیدم می‌کرد.
- چی می‌گفت؟
- می‌گفت... می‌گفت اگه... اگه هویت سیگار قلبی و اردلان رو فاش کنم، زنده نمی‌ذارن.
- می‌گفت هکر حرفه‌ای ای هستش و می‌تونه راحت عکسای خانوادگیم رو پخش کنه.
- خودش باهات حرف می‌زد یا صدای ضبط شده بود؟
- خودش بود. می‌گفت ان قدر برام نابود کردنت راحتی که اصلاً از این که صدام رو می‌شنوی نمی‌ترسم و دست از پا خطا کنی، خودت و خانواده‌ت نابود می‌شین.
- پس اون مرده اسمش اردلان بود.
- بله.
- چهره‌ش رو یادته؟
- بله.
- پس باید چهره‌نگاری کنیم.
- با ترس نگاهم کرد و لرزون گفت:
- خواهش می‌کنم کاری نکنید که ماهان بفهمه حرف زدم!

- تو که ان قدر می ترسی، چی شد تصمیم گرفتی حرف بزنی؟

به دستاش خیره شد و گفت:

- نمی خوام آدم‌های بیشتری قربانی بشن. تازه امروز فهمیدم که... که نامزد آتوسا و اون دختره مردن.

نفس عمیقی کشیدم و ضبط رو خاموش کردم و گفتم:

- بخوای می تونی بری.

لرزون گفت:

- این جا که باشم احساس امنیت بیشتری می کنم؛ حتی اگه به چشم مجرم بهم نگاه کنن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه! می تونی تا هر موقع که بخوای بمونی.

مأمور رو صدا کردم و اومد و ثمره سرمدی رو برد. بی گناه تر از همه، ثمره سرمدی بود؛ ناخواسته وارد ماجرای شده بود که خودش و خانواده‌ش رو به نابودی می کشید.

تا خود شب، مدام به حرفای ثمره سرمدی فکر می کردم. احساس می کردم یه جای حرفاش

می لنگید. چه جووری اردلان این رو دیده ولی خود اون دختره برنگشته و ثمره رو نگاه کنه؟ روی

تخت دراز کشیده بودم و تو افکار خودم غرق بودم که صدای در از افکارم پرتم کرد بیرون.

- بیا تو.

در باز شد و شهرزاد اومد تو.

- مزاحم نیستم؟

لبخندی زدم و بلند شدم نشستم و گفتم:

- تو همیشه مراحمی.

لبخندی زد و نشست رو صندلی میز کامپیوتر و رو کرد بهم و گفت:

-تو چرا نرفتی با مامان و شیوا بله برون فرهاد؟

-سرم درد می‌کرد، خودت چرا نرفتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌خوام با دایی و زن دایی روبه‌رو بشم.

- چرا؟

- ازشون خوشم نمیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

- از خودشون یا از دخترشون؟

نگاهم کرد و با لحن غمگینی گفت:

- خیلی صبوری شهریار!

- چه طور؟

- راجب نازی حرف می‌زنی، اما اصلاً به روی خودت نمیاری که چه اتفاقی افتاده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اون ماجرا خیلی وقته تموم شده شهرزاد! فکر کردن بهش، فقط نبش قبر کینه‌هاست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید هم حق با توعه.

لبخندی زد و با شیطنت گفتم:

- همیشه حق با منه.

خندید و گفت:

- خیلی خودشیفته‌ای شهریار!

خندیدم و چیزی نگفتم که دوباره شهرزاد بحث رو شروع کرد:

- امروز تهمینه خانم دوباره به مامان زنگ زد.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- تهمینه خانم کیه که دوباره هم زنگ زده؟

خندید و گفت:

- مادر آقا فراز، همکارت.

شصتم خبردار شد که باز قضیه‌ی شیواست؛ اما خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- چی گفت؟

- طبق معمول؛ شیوا رو برای پسرش می‌خواد.

- این که چیز جدیدی نیست.

- آره، اما یه اتفاق جدید افتاد.

- چی؟



لبخندی زد و گفت:

- مامان این دفعه نگفت با این ازدواج مخالفه.

- یعنی موافقت کرد؟

- نه! گفت هرچی برادرش بگه.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- خب من که مخالفم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- شهریار، آقا فراز به این خوبی!

- می دونم خوبه!

- خب پس چرا مخالفی؟

- مگه هر خوبی مناسب ازدواجه؟

- چی ازش دیدی که مخالفت می کنی؟

- چیزی ندیدم ولی... ولی نمی تونم بهش اعتماد کنم و خواهرم رو دستش بسپرم.

- پسر خوبیه، شهریار!

- پدرام هم پسر خوبی بود.

رنگ نگاه شهرزاد عوض شد و رنگ غم گرفت. فهمیدم زیاده روی کردم.

- معذرت می خوام!

پوزخندی زد و گفت:

- نه، اتفاقاً درست می‌گی! پدرام پسر خوبی بود. همه‌ی پسرای خوب ممکنه شبیه پدرام بشن و متقابلاً دخترا.
- منظورت چیه؟
- ما همه از یه خانواده‌ایم. من و شیوا هم یه روز می‌شیم یکی مثل نازی.
- با عصبانیت گفتم:
- شهرزاد، خودت و شیوا رو با اون مقایسه نکن!
- حقیقته شهریار. اگه آقا فراز شبیه پدرام می‌شه؛ پس من و شیوا که حتماً تغییر می‌کنیم.
- اون‌ها تازه فامیل نیستن، اما ما فامیلیم.
- نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:
- الان داری من رو می‌ذاری تو منگنه؟
- دارم با حقیقت روبه‌روت می‌کنم. حقیقت زندگی اینه. اصلاً قضیه‌ی شیوا نه، خودت هم دیگه نمی‌خوای ازدواج کنی؟
- باز گیر دادن به زن گرفتن من رو شروع کردین!
- نمی‌گم که همین الان زن بگیر. می‌گم تا آخر عمرت می‌خوای مجرد بمونی؟
- هر موقع تو شوهر کردی، من هم زن می‌گیرم.
- گروکشی می‌کنی؟!
- حقیقته. خودت هم نمی‌خوای ازدواج کنی.
- کی گفته من نمی‌خوام ازدواج کنم؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- می‌خوای؟! -

- معلومه که می‌خوام ازدواج کنم.

- پس چرا تا الان ازدواج نکردی؟ از قضیه‌ی پدرام نزدیک ده سال می‌گذره.

- چون هنوز کسی که بتونم بهش تکیه کنم رو پیدا نکردم. اگه پیدا کنم، مطمئن باش یه دقیقه

هم نمی‌مونم و شوهر می‌کنم.

آروم خندیدم و گفتم:

- چه رک!

خودش هم خندید و گفت:

- خب حقیقته.

بعد لبخندش رو جمع کرد و آروم، با لحن غمگینی گفت:

- تو واقعاً نمی‌خوای هیچ‌وقت ازدواج کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من هم اگه یه روز کسی رو پیدا کنم که بتونم باهاش عشق رو تجربه کنم، شاید ازدواج کنم.

- عشق کافی نیست شهریار!

- می‌دونم، ولی... ولی می‌خوام این سری برعکس قضیه‌ی نازی، حداقل عاشقش باشم.

- تو عاشق نازی نبودی؟

- من نازی رو دوست داشتم؛ عاشقش نبودم.

قبل از این که حرفی بزنه از رو تخت بلند شدم و گفتم:

- من برم دوتا ساندویچ بخرم که امشب خواهر و برادری بخوریم.

لبخندی زد و گفت:

- به چیزی درست می‌کنم.

- نوچ! امشب هوس ساندویچ کردم.

لبخند زد و چیزی نگفت. رفتم سمت در، اما قبل از این که از اتاق خارج بشم، بدون این که برگردم

گفتم:

- می‌تونم... می‌تونم به مامان بگی من موافقم.

بدون این که برگردم و نگاهش کنم، می‌دونستم که لبخند پر تحسینی روی لبش نشست.

ارکیده

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. قبل از این که گوشیم رو جواب بدم، چشمم به ساعت رو

میز افتاد که ساعت پنج صبح رو نشون می‌داد. یعنی این موقع کی بود؟

گوشیم رو برداشتم که دیدم ترانه‌ست. با صدای گرفته‌ای که دلیلش خواب بود جواب دادم:

- چی می‌گی نصف شبی؟

یه دفعه صدای خودش و کاترین و آیدا بلند اومد:

- تولدت مبارک!

خندیدم و بلند شدم نشستم و گفتم:

- مرسی! حالا چرا این موقع؟ مگه روز رو ازتون گرفتن!؟

صدای ترانه اومد:

- نگرفتن، ولی این جووری بیشتر کیف داد. حالا خواب از سرت پرید؟

خندیدم و گفتم:

- با اون جیغ شما سه‌تا، نپره باید تعجب کرد.

کاترین: خداوکیلی کیف کن چه دوستای نوآوری داری! کی رو دیدی این موقع تبریک بگه؟

- انصافاً هیچ‌کس! فقط سؤالم اینه، پنج صبح پیش هم چی کار می‌کنید؟

آیدا: از اون جایی که از قبل برنامه‌ی این کار رو ریخته بودیم، دیشب من و کاترین، خونه‌ی ترانه خوابیدیم.

- بی‌معرفتا! بدون من دورهمی می‌گیرید!؟

ترانه: دیگه شرمنده! به خاطر سکرت بودن تبریک نتونستیم تو رو هم دعوت کنیم.

یه مقدار دیگه با ترانه و کاترین و آیدا حرف زدم و بعد قطع کردم. دیگه خواب از سرم پریده بود.

به ساعت نگاه کردم که ساعت پنج‌ونیم رو نشون می‌داد. از روی تختم بلند شدم و از روی

جالباسی پیراهن اسپرتم رو برداشتم و پوشیدم و به سمت بالکن رفتم. درسته تابستون بود اما

چون صبح بود و دیشب هم بارون اومده بود، سوز می‌اومد. برای این‌که درسم زودتر تموم بشه،

ترم تابستونی برداشته بودم و هنوز هم دانشگاه می‌رفتم اما امروز کلاس نداشتم. هوا کاملاً روشن

شده بود و نور خورشید کم‌کم داشت خودش رو به رخ می‌کشید. درست یک‌سال پیش تو همین

روز، خواهرم رو برای همیشه از دست دادم. درست یک سال پیش تو همین روز، یه اتفاق باعث شد سرنوشتم عوض بشه. دختری که فقط به فکر درس و خوشگذرونی با دوستاش بود، تبدیل شد به یک دختر افسرده و شاهد یک قتل. هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم این جووری سرنوشتم عوض بشه.

برگشتم تو. از اتاقم هدفونم رو برداشتم و دوباره به بالکن رفتم. گوشیم رو روشن کردم و یه آهنگ گذاشتم. یه آهنگی که عجیب با وجود غمگین بودنش، آرومم می کرد:

"دست من رو بگیر! حالم جهنمه.

از حس هر شبم، هرچی بگم کمه.

بغضم، غرورم رو، یاری نمی کنه.

این گریه ها برام، کاری نمی کنه.

هرشب، دلم دریای آتیشه؛ از این بدتر مگه می شه؟!

حال هیچ کی تو دنیا، بدتر از حال من نیست.

درد رو زمین، بدتر از همین، درد تنها شدن نیست.

تو که تو همیشه ی خاطره های!

تو که چه نباشی، چه باشی باهامی!

همه ی وجود من آرومه با تو.

واسه یه لحظه عذابم رو کم کن.

اگه هنوز عاشقمی، کمکم کن.

نمی گیره هیچ کسی تو قلبم جات رو.

هرشب، دلم دریای آتیشه؛ از این بدتر مگه می شه؟!

حال هیچ کی تو دنیا، بدتر از حال من نیست.

درد رو زمین، بدتر از همین، درد تنها شدن نیست."

(بغض _ احسان خواجه امیری)

- صبح بخیر.

با صدای آرمان برگشتم که دیدم دم در بالکن ایستاده. لبخندی زدم و گفتم:

- صبح تو هم بخیر.

پیراهن خاکستریش رو که روی رکابی سفیدش تنش کرده بود، بیشتر جلو کشید و دستاش رو

روی سینهش قفل کرد و اومد کنارم ایستاد و گفت:

- چرا این موقع بیداری؟

- ترانه زنگ زد؛ دیگه خوابم نبرد.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- ساعت پنج صبح چیکارت داشت؟

خندهی آرومی کردم و گفتم:

- با کاترین و آیدا، سه تایی تولدم رو تبریک گفتن.

لبخندی زد و ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- آهان!

لبخندی زدم و به روبه‌روم خیره شدم که آرمان گفت:

- از موقعی که با خواهر سرگرد صمیمی شدم، دیگه کمتر با ترانه وقت می‌گذرونی.

- نه! شیوا هیچ‌وقت نمی‌تونه جای ترانه رو برام بگیره.

- اون موقع‌ها بیشتر وقتت رو با ترانه می‌گذروندی.

- الان هم با شیوا فقط آخر هفته‌ها هستم؛ وگرنه کل هفته تو دانشگاه با ترانه‌م.

آرمان دیگه حرفی نزد و هر دومون با سکوت به روبه‌رومون خیره شدیم. آرمان هر موقع از یه

چیزی ناراحت می‌شد، این جور سکوت می‌کرد. انگار اون هم یاد سال پیش افتاده بود، اما برای

این‌که حال من بد نشه چیزی نمی‌گفت.

شهریار

در دفتر رو باز کردم و رفتم تو. فرهاد سرش تو گوشیش بود و فراز داشت یه گزارش می‌نوشت. تا

صدای در اومد، فراز سرش رو بالا آورد و تا دید منم، لبخندی زد و از رو صندلی بلند شد و اومد

سمتم و قبل از این‌که عکس‌العملی نشون بدم، من رو تو آغوشش گرفت و با خوش‌حالی گفت:

- یعنی نوکرتم شهریار! به خدا جبران می‌کنم!

لبخندی زدم و گفتم:

- لهم کردی پسر!

دستاش رو شل کرد که از آغوشش اومدم بیرون. گفت:



- به خدا جبران می‌کنم شهریار!

خندیدم و گفتم:

- هی می‌گی جبران می‌کنم. اصلاً چه جوری می‌خواهی جبران کنی؟

خندید و گفت:

- بخوای داماد بشی، خودم می‌افتم دنبال همه‌ی کارات. مطمئن باش!

فرهاد که تا اون موقع متعجب ما رو نگاه می‌کرد مبهوت گفت:

- جریان چیه؟

قبل از این که من چیزی بگم، فراز با خوش حالی گفت:

- شهریار بالاخره قبول کرد که برم خواستگاری شیوا خانم.

فرهاد خندید و خوشحال بلند شد و اوامد سمت ما و بعد از این که جفت مون رو در آغوش گرفت

گفت:

- مبارکه! پس شیرینیت کو آقا فراز؟

فراز خندید و گفت:

- من تازه رضایت گرفتم؛ هنوز خواستگاری هم نرفتم.

- بازم باید شیرینی بدی.

فراز با خنده گفت:

- خیلی پرویی فرهاد! تو نامزد هم کردی یه شیرینی به ما ندادی؛ بعد من که هنوز نه به باره نه به

داره، بیام شیرینی بدم؟!!



با این حرفش هر سه تامون خندیدیم. رفتم سر میز که فرهاد گفت:

- شهریار، امروز رو به من مرخصی بده.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

چشمک زد و گفت:

- احضار شدم.

- کی احضارت کرده؟

- نامزد عزیزم.

خندیدم و گفتم:

- فرهاد، بهت نمیاد زن زلیل باشی!

خندید و گفت:

- زن زلیل نیستم. جدی گفت برای کمک برم.

- کمک برای چی؟

تا اومد جوابم رو بده صدای در اومد و بعدش کاترین و شیوا اومدن تو. اول با هر سه تامون سلام

علیک کردن و بعد کاترین کلافه به فرهاد گفت:

- تو هنوز حاضر نشدی!؟

فرهاد خندید و گفت:

- بابا هنوز مرخصی هم نگرفتم.

شیوا کلافه رو کرد به من و گفت:

- شهریار، بذار بیاد دیگه!

- اصلاً چی کارش دارید؟

- بابا بیاد کمک مون، ما تنهائیم.

- کمک برای چی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- وا، دادش! یعنی نمی دونی امروز چه روزیه؟!

- اگه می دونستم که نمی پرسیدم.

خندید و رو کرد به فرهاد و گفت:

- پس برای چی می خواستی مرخصی بگیری وقتی بهش نگفتی؟!

- می خواستم بگم؛ منتهی شما اومدید و وقت نشد.

- باشه! پس خودم بهش می گم.

رو کرد به من و گفت:

- امروز تولد ارکیده ست و آرمان برای این که ارکیده یاد سال پیش و فوت خواهرش نیفته، تصمیم

گرفته یه تولد براش بگیره و غافلگیرش کنه و تو این کار هم از من و دوستاش کمک گرفته.

متعجب گفتم:

- تولدش امروزه؟!

- آره دیگه!

- خب این چه ربطی به فرهاد داره؟

- خب از اون جایی که آقا آراد و کیاراد سرکارن و مرخصی نمی تونن بگیرن و اگه آقا آرمان بیاد

ارکیده شک می کنه، ما می خوایم فرهاد رو برای کمک ببریم.

- کمک برای چی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- شهریار، چهارتا دختر می تونن ساختمون تزئین کنن!؟

لبخندی زد و گفتم:

- باشه قبول!

کاترین لبخندی زد و سریع رو به فرهاد گفت:

- برو وسایلت رو جمع کن ببریم.

فرهاد رفت سمت میزش تا وسایلش رو جمع کنه. رو کردم به شیوا و گفتم:

- منم دعوتم؟

خندید و گفت:

- معلومه که دعوتی.

- خب تو الان باید به من بگی؟! حالا کادو چی بخرم؟

خندید و چشمک زد و گفت:

- اون دیگه مشکل خودته.

- درکل کیا دعوتن؟

- تا اون جایی که من خبر دارم فقط دوستاش.

- آهان!

فرهاد اومد سمت شون و گفت:

- من آمادهم.

فرهاد از من و فراز خداحافظی کرد و همراه شیوا و کاترین رفت. فکرم سمت کادو رفت. بدون کادو که نمی‌تونستم برم؛ پس از فراز خواستم امروز تنها این جا بمونه و من برم تا یه چیزی برای ارکیده بخرم. اون هم که چون امروز خیلی خوش حال بود، بدون غر زدن قبول کرد و با کلی تعارف راهیم کرد. از اداره اومدم بیرون و تو ماشین نشستیم. باید کادوی خیلی خوبی می‌گرفتم. تولد هر کسی که نبود؛ تولد ارکیده بود. به خاطر این که شک نکنه دستم بسته بود؛ وگرنه خودم براش تولدی می‌گرفتم که همه‌ی خاطرات تلخش رو فراموش کنه.

ترانه

شالم رو درست کردم و رو به آیدا گفتم:

- اون بادکنک‌ها رو بده آقا فرهاد بزنه به اون گوشه.

سرش رو تکون داد و بادکنک‌هایی که من و شیوا باد کرده بودیم رو برد سمت کاترین و آقا فرهاد.

شیوا رو کرد به من و گفت:

- خود ارکیده ساعت چند میاد؟
- نمی دونم! آرمان چیزی به من نگفت ولی فکر کنم تا هفت بیان.
- شیوا سری تکون داد و بعد انگاری که متوجه کلافگی من شده بود که گفت:
- چی شده ترانه؟ خوبی؟
- لبخند زورکی زدم و گفتم:
- آره! چرا بد باشم؟
- آخه انگار کلافه‌ای. چیزی شده؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- نه، چیزی نشده.
- خندید و گفت:
- کاملاً معلومه. بگو چی شده؟
- لبخند زورکی زدم و گفتم:
- هیچی. فقط از دخترعموی ارکیده زیاد خوشم نمیاد.
- مگه امشب میاد؟
- آره، آرمان گفت میاد.
- خندید و گفت:
- حالا چرا بدت میاد؟
- عصبی گفتم:

- کلاً ازش بدم میاد. تو هم ان قدر نخند!

خندش رو نه تنها جمع نکرد، بلکه بیشتر هم خندید. کلافه گفتم:

- بخند، بخند؛ تو هم به من بخند!

با خنده گفت:

- به خدا دست خودم نیست! خیلی حرص خوردنت جالبه ترانه!

لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم. به اون که نمی‌تونستم بگم چرا از کیمیا بدم میاد؛ یعنی به

هیچ کس نمی‌تونم بگم؛ حتی خود ارکیده. تصمیم گرفتم بی خیال بشم و حواسم رو پرت کنم تا

امشب زهرم نشه.

ارکیده

- حالا کجا می‌ریم؟

آرمان همون طور که داشت رانندگی می‌کرد گفت:

- می‌ریم شب سه‌تایی با هم خوش باشیم.

- خب کجا؟

کیمیا از بین صندلی من و آرمان سرش رو جلو آورد و گفت:

- ارکیده چه قدر گیر می‌دی! خب یه جایی می‌ریم.

- من کی گیر دادم؟!



آرمان خندید و گفت:

- راست می‌گه؛ گیر دادی.

اخمام رو تو هم کردم و روم رو سمت بیرون کردم. این هم از شب تولدم که با ناراحتی می‌گذره. دیگه چیزی نگفتم و اون دوتا هم تا مقصد که اصلاً دقت نکردم کجاست، سکوت کردن. یه دفعه

با صدای آرمان به خودم اومدم:

- ارکیده، پیاده نمی‌شی؟

بیرون رو نگاه کردم و وقتی چشمم خورد به کافی‌شاپ دوست آرمان تعجب کردم. متعجب

پرسیدم:

- ما برای چی این جا اومدیم؟

آرمان خندید و گفت:

- چه عجب حرف زدی! گفتم قهر کردی.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

- هنوزم قهرم. فقط پرسیدم برای چی اومدیم این جا.

لبخندی زد و گفت:

- فکر کن زده به سرم و می‌خوام برای تولدت مهمونت کنم.

- خب بریم کافی‌شاپ مارال. چرا این جا؟

- اون جا نمی‌شه.

- چرا؟

کلافه گفت:

- بابا دوستم گفت امشب بیای این جا، بهت تخفیف می‌دم!

خندیدم و گفتم:

- باشه خسیس! بریم.

هر سه‌تامون پیاده شدیم. کافی شاپش جوری بود که از بیرون به داخل دید نداشت؛ برای همین هم نمی‌تونستم داخلش رو ببینم. آرمان در رو باز کرد و رفت کنار که اول من که پشتش بودم وارد بشم، بعد کیمیا، بعد خودش. داخل تاریکه تاریک بود. تا اومدم برگردم عقب و به آرمان به خاطر تاریکی شکایت کنم برق روشن شد و صدای دست و جیخ بلند شد و اول از همه شیوا و کاترین و ترانه رو دیدم که کنار هم بودن و جیخ می‌زدن و دست می‌زدن. مبهوت و غافلگیر از روی همه با یک‌نگاه گذر کردم. شهریار و آقا فرهاد کنار هم و ایساده بودن و با لبخند دست می‌زدن. شیوا و ترانه و کاترین هم وسط سالن و ایساده بودن و دست می‌زدن و هر از گاهی جیخ می‌کشیدن. آیدا و آراد و کیاراد و ترنم هم کنار هم بودن و با لبخند دست می‌زدن. با خوشحالی و صدای بلند تا با اون دست زدن‌ها به همه برسه گفتم:

- مرسی، ممنون!

ترانه همون‌طور که دست می‌زد بلند گفت:

- تولدت مبارک!

بعدش هم خودش و همه دوباره جیخ و سوت و دست زدن. بعد از سلام علیک و دست دادن با همه، کنار و ایسادم و گفتم:

- واقعاً از همه تون ممنونم! خیلی خوش حالم که امشب پیش همه تونم! خیلی خوش حالم که

شماها رو دارم!

شیوا با لبخند گفت:

- اول این که ما هم خوش حالیم که تو پیش مونی؛ بعدش هم تشکر اصلی رو از آقا آرمان بکن که

ترتیب این مهمونی رو داد.

برگشتم و به آرمان که با لبخند نگاهم می کرد خیره شدم. رفتم سمتش و بغلش کردم که اون هم

متقابل بغلم کرد. با بغض گفتم:

- من خیلی خوش شانسم که برادری مثل تو دارم!

صورتش رو نمی دیدم اما مطمئن بودم لبخند می زنه. گفت:

- منم خیلی خوش شانسم که خواهر کوچولویی مثل تو دارم!

خندیدم و از آغوشش اومدم بیرون. بعد از کلی خنده و شوخی، کاترین رفت سمت ضبط و

روشنش کرد و آهنگ گذاشت و خودش و ترانه همه رو کشیدن وسط؛ البته به جز شهریار و آقا

فرهاد که با لبخند فقط نظاره گر بودن. کاترین هرچی به آقا فرهاد اصرار کرد نیومد وسط و با

خنده همش می گفت پلیس و این کارها؟! ما هم که دیگه از خنده مرده بودیم از جروبحت اون

دوتا سر رقصیدن آقا فرهاد. آقا فرهاد عصبی گفت:

- بابا من اصلاً رقص بلد نیستم، بی خیال!

قبل از این که کاترین چیزی بگه شیوا گفت:

- آره ارواح عمهت! پس کی بود شب بله برون قر می داد؟!!

با این حرفش همه زدیم زیر خنده که آقا فرهاد با خنده گفت:

- حالا چرا به مامان خودت فوش می‌دی؟

- خب اعصاب نمی‌ذاری برای آدم!

خندیدیم و بعد از کلی کل‌کل، شیوا و کاترین آخر هم موفق نشدن آقا فرهاد رو بیارن وسط و

هیچ‌کدوم‌شون هم جرعت نداشتن برن به شهریار بگن؛ برای همین بی‌خیال اون شدن. بعد از

کلی رقص و شوخی و خنده، نوبت به فوت کردن شمع و دادن کادوها رسید. کیک یک‌مربع

تقریبا بزرگ پوشیده از خامه بود که روش یکی از عکس‌های من خورده بود. اومدم شمع رو فوت

کنم که شیوا گفت:

- آرزو فراموش نشه.

کاترین هم گفت:

- آرزوت رو بلند بگو.

خندیدم و گفتم:

- آرزوی منه؛ تو چرا می‌خوای بشنوی؟

قبل از این‌که کاترین جوابم رو بده آیدا گفت:

- فوضوله، ولش کن! تو تو دلت آرزو کن.

خندیدم و گفتم:

- می‌خواین یه آرزو بلند بکنم، یه دونه تو دلم؟

ترانه که کنارم وایساده بود گفت:

- منم موافقم. یه دونه بلند، یه دونه توی دلت.

لبخندی زدم و گفتم:

- ایشا... این دوستی مون و این جمع همیشه باشه!

همه دست زدن و بعد از این که ساکت شدن ترانه گفت:

- حالا آرزوی توی دلت.

به شمع کیک تولدم خیره شدم. شاید بیشتر رویا بود اما دلم می خواست این رو آرزو کنم.

حداقل حق آرزوش رو که داشتم! چشمام رو بستم و همزمان با فوت کردن شمع روی کیک، توی

دلم آرزوم رو گفتم:

- امیدوارم روزی برسه که عشقم به شهریار دوطرفه بشه!

با صدای سوت و جیغ و دست به خودم اومدم و چشمام رو بازکردم و با لبخند از همه تشکر

کردم. ترانه رو کرد سمت همه و گفت:

- حالا نوبت بازکردن کادوهاست.

اول از همه کادوی آرمان رو باز کرد. آرمان یه دستبند نقره گرفته بود که سنگ های یاقوت روش

خودنمایی بی نظیری می کردن. با آرمان روبوسی کردم و ازش تشکر کردم.

دونه دونه جعبه های کادوی روی میز رو بر می داشت و بعد از باز کردنش، بالا می گرفت و به همه

اعلام می کرد که کی گرفته. خود ترانه یک جفت کفش خوشگل زرشکی گرفته بود. ترنم یه شال

که ترکیب رنگ سفید و قرمز بود. آیدا یک تابلوی نقاشی گرفته بود. آراد یک روسری خوش دوخت

آبی تیره، کیاراد یک کتاب فروغ فرخزاد، کاترین هم یه عینک قلبی گرفته بود که به جای شیشه،

خط داشت و با کادوش کلی خندیدیم. آقا فرهاد هم یک ساعت مچی استیل گرفته بود. کیمیا هم یک لباس مجلسی تا بالای زانو به رنگ یاسی گرفته بود. تقریباً همه کادوها باز شده بود و فقط کادوی شیوا و شهریار مونده بود. ترانه یه جعبه رو برداشت و گفت:

- خب این مال کیه؟

شیوا دستش رو بالا گرفت و با لبخند گفت:

- من.

- خودت تنها خریدی یا با اخویت شریکی؟

قبل از این که شیوا چیزی بگه، شهریار گفت:

- نه، خودش تنها خریده.

ترانه سری تکون داد و جعبه رو باز کرد. یک گوی تزئینی خیلی خوشگل موزیکال بود که وسط گوی یه دختر و پسر کنار هم روی یه تاب نشسته بودن. از شیوا تشکر کردم و رو کردم به ترانه که آخرین کادو دستش بود و گفت:

- خب نوبت آخرین کادو و کادوی آقا شهریاره.

شهریار لبخندی زد و چیزی نگفت و نظاره گر ترانه شد که کادو رو باز می کرد و هر از چندگاهی به من نگاه می کرد. شهریار یک ادکلن lancom خریده بود. مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- تو اسم عطر من رو از کجا می دونی؟

لبخندی زد و گفت:

- دیگه دیگه!

از همه برای کادوهاشون تشکر کردم. بعد از شام خوردن، همه راهی شدیم و یه جورایی ختم مهمونی اعلام شد. یه خبر خوبی هم امشب شنیدیم؛ قصد ازدواج آراد و ترنم بود که همه‌مون هم شوکه شده بودیم و حتی ترانه و آیدا هم که خواهراشون بودن خبر نداشتن و چه قدر سر حرف‌های ترانه خندیدیم. آرمان کیمیا رو رسوند و برگشتیم خونه. چون خیلی خسته بودم، سریع شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردن لباس‌هام، رو تخت دراز کشیدم. امشب همه بودن؛ جز مارال که از ترانه پرسیدم و گفت بهش گفتن اما چون سرش درد می‌کرده نیومد و کیوان و کمند رو هم چون من هم بدم می‌اومده ازشون آرمان پیچونده بود و خبرشون نکرده بود. اون قدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

- خسته نباشید!

با صدای استاد نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن وسیله‌هام. ترانه هم وسیله‌هاش رو جمع کرد و منتظر وایساد تا من هم وسیله‌هام رو جمع کنم.

- دارم از خستگی می‌میرم!

خندید و گفت:

- کاملاً مشخصه؛ چون همش داشتی چرت می‌زدی.

خندیدم و گفتم:

- خیلی تابلو بودم؟

- بی خیال بابا! بیا بریم.

تا اومدیم بریم، صدای رهام ستوده رو از پشت سرمون شنیدم:

- ببخشید خانم تمجید!

برگشتیم و نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخته.

- بله آقای ستوده؟

لبخندی زد و گفت:

- ببخشید خانم تمجید، اگه کاری ندارید و مزاحم نیستم، می شه... میشه بریم کافی شاپ و یه...

یه قهوه مهمون من باشید؟

به ترانه نگاه کردم که خندهش رو کنترل کرده بود. تا دید دارم نگاهش می کنم، سرش رو تگون داد

که فهمیدم منظورش اینه که «برو».

- باشه آقای ستوده!

لبخندی زد و گفت:

- پس بفرمایید!

از ترانه خداحافظی کردم و همراه رهام ستوده راه افتادم.

- بی زحمت کافی شاپ همین نزدیک باشه؛ چون من باید زودتر برگردم خونه.

سری تگون داد و گفت:

- سر خیابون دانشگاه یه کافی شاپه. اگه مشکلی ندارید بریم اون جا.

- نه، مشکلی نیست!



بدون هیچ حرفی رفتیم و وارد کافی شاپ شدیم و رفتیم سمت یه میز نشستیم. پیشخدمت اومد

و رهام ستوده با احترام گفت:

- چی میل دارید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- قهوه تلخ.

رو کرد به پیشخدمت و گفت:

- دوفنجون قهوه تلخ لطفاً!

پیشخدمت لبخندی زد و رفت. یاد اون روز افتادم که با شهریار رفته بودم کافی شاپ. اون با این که

من رو مثل یه رفیق می‌بینه، براش مهم بود که من قهوه تلخ نخورم اما رهام ستوده با این که

دلدادهی من بود، اصلاً براش مهم نبود و حتی برای شباهت خودش هم خورد. این جوری عاشق

می‌شن؟! پس چرا من شبیه این نیستم؟ چرا حال و احوال شهریار انقدر برام مهمه که به خاطر

خوب شدن حالش، یه هفته با مامان بابام بحث کردم تا بذارن بریم کوه؟ صدای رهام ستوده من

رو از افکارم پرت کرد بیرون:

- تا حالا این جا اومدید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، اولین باره.

- من هم اولین باره اومدم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، اما خودش دوباره شروع کرد:

- شما خواهر و برادر ندارید؟

- یه خواهر دارم که کانادا درس می‌خونه، یه برادر هم دارم که مهندس کامپیوتره.

- از شما بزرگترن؟

- بله! خواهرم هفت سال بزرگتره؛ برادرم چهارسال.

لبخندی زد و گفت:

- من تک‌فرزندم.

لبخندی زدم و گفتم:

- پس حتماً مرکز توجه پدر و مادرتونید؛ درسته؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- پدر و مادرم سال‌هاست که فوت شدن.

- واقعاً؟! خدا رحمت‌شون کنه.

- ممنون! همچنین رفتگان شما.

- ممنونم!

قهوه‌هامون رو آوردن و رهام ستوده تا موقعی که پیشخدمت بره ساکت موند. قهوم رو مزه‌مزه

کردم و فنجون رو گذاشتم رو میز و رو به رهام ستوده گفتم:

- خب آقای ستوده، علت این قهوه چیه؟

لبخند خجالت‌باری زد و با استرس و لرزون گفت:



- راستش... راستش من از شما... خوشم اومده؛ یعنی... دوست دارم... دوست دارم بیشتر با هم

آشنا بشیم!

منتظر این حرف ازش بودم و برای همین اصلاً تعجب نکردم. باید از یه چیزی مطمئن می شدم و

بعد جوابش رو می دادم.

- شما... شما الان دارید از من خواستگاری می کنید؟

لبخندی زد و لرزون و خجالتی گفت:

- بله با اجازه تون!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آقای ستوده، شما آدم خیلی خوبی هستین، اما... .

- اما چی؟

- اما... اما من فعلاً قصد ازدواج ندارم.

لبخندی زد و گفت:

- خب باشه! تا هر موقع که شما بخواهید من صبر می کنم.

- اما آقای ستوده، من اصلاً قصد ازدواج ندارم.

- یعنی چی؟! یعنی می خواید تا آخر عمرتون مجرد بمونید؟

- مجرد نمی مونم اما فعلاً هم برنامه ای ندارم.

- خب من تا هر موقع شما بخواید صبر می کنم.

تا اوادم چیزی بگم گفت:

- خواهش می‌کنم مخالفت نکنید! اصلاً... اصلاً الان جواب من رو ندید! فکراتون رو بکنید؛ بعد هر موقع که خودتون خواستید بهم جواب بدید.

دیگه دهنم رو برای هر مخالفتی بسته بود. چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم و با فنجونم ور می‌رفتم. صدای رهام ستوده من رو به خودم آورد:

- اون استاد آریامنش نیست؟

با این حرفش برگشتم سمت راستم رو نگاه کردم و از دیدن صحنه‌ی جلوم شوکه شدم. شهریار و شهرزاد بودن که دوتایی وارد کافی‌شاپ شدن. مبهوت نگاه‌شون می‌کردم و هیچ حرکتی نمی‌کردم که شهرزاد یه نگاه به اطراف کرد و چشمش خورد به من و سریع من رو شناخت و با لبخند اومد سمتم. مبهوت از جام بلند شدم که هم‌زمان با رسیدن شهرزاد به ما شد.

- سلام ارکیده‌جون؛ خوبی؟

لبخندی زوری زدم و گفتم:

- سلام؛ ممنون! شما خوبید؟

- خداروشکر!

نگاهم افتاد به شهریار که مشکوک و نافذ به من و رهام ستوده نگاه می‌کرد؛ انگار که موقع

ارتکاب جرم ما رو دیده.

- سلام استاد!

با صدای رهام به خودم اومدم و چشم از شهریار گرفتم. شهرزاد لبخند زد و گفت:

- سلام آقای ستوده؛ شما خوبید؟

- ممنون استاد! شما کجا، این جا کجا؟

لبخندی زد و گفت:

- والا برادرم پیشنهاد داد بیایم این جا تا به چیزی بخوریم.

رهام ستوده به شهریار نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- سلام آقای آریامنش؛ مشتاق دیدار!

شهریار به دست رهام نگاه کرد که جلو برده بود و بعد از چند لحظه دستش رو آورد جلو و دست

داد و با لحن سردی گفت:

- سلام!

رهام اصلاً توجهی به لحن سرد شهریار نکرد و با احترام رو به شهرزاد گفت:

- استاد چرا کنار ما نمی‌شینید؟

شهرزاد نگاهی به شهریار انداخت و وقتی دید نگاه شهریار فقط روی رهامه و اصلاً حواسش

نیست، لبخندی زد و گفت:

- مزاحم نباشیم؟

- مراحمید.

با نشستن شهرزاد، شهریار هم به خودش اومد و نشست. من و شهرزاد تقریباً کنار هم نشسته

بودیم و شهریار و رهام هم کنار هم نشسته بودن. چون میز گرد بود، تقریباً همه کنار هم بودیم

اما من صندلیم بیشتر به صندلی شهرزاد نزدیک بود. سکوت سنگینی ساکن بود که شهرزاد

سکوت رو شکست و رو به من گفت:

- مزاحم نشدیم که ارکیده جون؟

لبخندی زد و گفت:

- نه، چه مزاحمتی؟! آقای ستوده می خواستن فقط از من جزوه بگیرن.

- جزوه سرِ پا گناهه رد و بدلش؟

نگاهی به شهریار که این حرف رو زد کردم و اومدم جوابش رو بدم که رهام گفت:

- نه، من خانم تمجید رو... .

شهریار پرید وسط حرفش و گفت:

- عذر می خوام ولی از ارکیده پرسیدم!

تو بدمخمصه‌ای گیر افتاده بودم. هم نگاه نافذ شهریار اذیتم می کرد، هم نگاه مشکوک رهام

ستوده که بعد از شنیدن اسم کوچیک من از زبون شهریار، روی من بود. نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم بدون استرس جوابش رو بدم اما هنوز هم صدام کمی می لرزید:

- آقای ستوده گفتن بیایم این جا تا هم جزوه بهشون بدم، هم... هم چندتا مشکل داشتن و از

من خواستن کمک شون کنم.

شهریار ساکت فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت؛ اما همون سکوتش بیشتر از هزارتا داد و

بیداد من رو آزار می داد. رهام مشکوک رو به شهریار گفت:

- شما با خانم تمجید خیلی صمیمی هستید؟

شهریار نگاهش رو از روی من برداشت و با همون نگاه نافذ به رهام نگاه کرد و گفت:

- چه طور؟

لبخند مصلحتی زد و گفت:

- همین جوری پرسیدم. آخه به اسم کوچیک صداشون کردید.

شهریار پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم روابط من و ارکیده به خودمون مربوط باشه، نه به دیگران!

هم از وضع به وجود اومده عصبی و کلافه بودم، هم با این حرف شهریار تقریباً همه‌ی علائم

حیاتیتم رو از دست داده بودم. مبهوت نگاهش کردم که دیدم اصلاً به روی خودش نیاورد و

همین جوری به رهام خیره شد.

پیشخدمت دوباره اومد که شهریار کاپوچینو سفارش داد و شهرزاد قهوه تلخ. خندهم گرفت. فقط

قهوه تلخ من رو نمی‌تونست ببینه؛ وگرنه به خواهرش که اون قدر دوستش داشت، توجه نمی‌کرد

چی سفارش داده. شاید قهوه تلخ یه چیز خیلی معمولی باشه ولی برای من ندید بدید که

دل‌داده‌ی شهریارم و کوچیکترین توجهش قند تو دلم آب می‌کنه، یه دنیا محبت پشتش بود.

یعنی نمی‌خواست من تلخی بخورم؛ یعنی نمی‌خواست طعم دهنم هم مثل طعم زندگیم تلخ

بشه. درگیر افکار دخترونه و بی‌سر و ته خودم بودم که با صدای شهریار به خودم اومدم:

- خب، دیگه ما کم‌کم رفع زحمت کنیم!

خودش بلند شد که به تبعیت از اون، ما سه‌تا هم بلند شدیم. رو کرد به رهام و خیلی جدی و

رسمی گفت:

- خوشحال شدم از آشنایی تون!

رهام لبخندی زد و گفت:

- منم همین طور!

لبخندی به زور زد و رو کرد سمت من و گفت:

- می‌رسونمت.

بدون این‌که منتظر جوابی باشه رفت. مبهوت به مسیر رفته‌ی شهریار نگاه می‌کردم که شهرزاد

لبخندی زد و از رهام خداحافظی کرد و بعد من هم خداحافظی کردم و همراه شهرزاد راه افتادم

بیرون.

وقتی از کافی‌شاپ بیرون اومدیم، همون‌طورکه داشتیم می‌رفتیم سمت ماشین شهریار، شهرزاد

گفت:

- شهریار رهام رو می‌شناسه؟

- فقط یه بار که رفته بودیم کوه دیده‌تش. چه طور؟

خندید و گفت:

- ندیدی به خون پسر بدبخت تشنه بود؟!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ چون دیگه به ماشین رسیدیم. به محض این‌که نشستیم و شهریار

راه افتاد، شهرزاد گفت:

- شهریار، این چه طرز برخوردیه؟!

همون‌طورکه با اخم رانندگی می‌کرد گفت:

- مگه چی شده؟

- چی شده؟! تازه می گی چی شده؟! یه جووری به پسره نگاه می کردی انگار قاتل بابای

خدایا مرز مونه!

از حرف شهرزاد خندهم گرفت و سرم رو انداختم پایین تا شهریار از تو آینه متوجه خندیدنم نشه،

اما اون با اخم فقط حواسش به رانندگیش بود و به من هیچ نگاهی نمی کرد.

- ازش خوشم نمیاد.

- چرا؟

- نمی دونم! احساس می کنم زیر این احترام چیزی رو قایم کرده.

- چی می گی شهریار؟ پسر به این خوبی!

- والا من که خوبی ازش ندیدم!

- جدیداً خیلی بی منطق شدی شهریار! این پسر به تو هیچ بی احترامی ای نکرد؛ بعد اون وقت

این جووری می گی!

- بی منطق و بامنطق، من اینم.

شهرزاد که دیگه عصبی شده بود، سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

- واقعاً برات متأسفم شهریار!

شهریار با همون اخم داشت رانندگی می کرد و اصلاً جواب شهرزاد رو نداد. شهرزاد هم وقتی دید

جوابش رو نداد، اخماش رو کشید تو هم و روش رو کرد سمت بیرون. از شهریار بعید بود بذاره

خواهرش ازش ناراحت باشه؛ شهریاری که همه زندگیش شهرزاد و شیوا بودن. شهریار اول



شهرزاد رو رسوند دم خونه‌ی خودشون. شهرزاد با این‌که ناراحت بود اما رو کرد سمت شهریار و

پرسید:

- کی می‌ای؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید امشب نیام. می‌خوام با فرهاد کار کنم.

شهرزاد سری تکون داد و رفت. ماشین رو دوباره روشن کرد و راه افتاد؛ اما اول خیابون نگه

داشت. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا وایسادی؟

با اخم از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- بیا جلو بشین.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خب همین‌جوری برو یه ربع راهه. برای یه ربع جام رو عوض کنم؟

با همون اخمش گفت:

- من راننده‌ت نیستم که عقب نشستی!

بهم برخورد. انگار من ندیدم بدیدم! اخمام رو کشیدم تو هم و پیاده شدم و رفتم جلو نشستم. تا

راه افتاد گفت:

- رهام ستوده چی کارت داشت؟

کلافه گفتم:

- گفتم که، می خواست... .
- نداشت حرفم رو ادامه بدم و پرید وسط حرفم و گفت:
- ارکیده، من بچه نیستم که گولم می زنی! چی کارت داشت؟
- دیگه عصبی شدم. رو کردم بهش و عصبی گفتم:
- من فکر نمی کنم تو بچه ای که گولت بزنی؛ اما تو با من مثل بچه ها رفتار می کنی.
- چون واقعاً بچه ای.
- من کجام بچه ست؟
- شبیه بچه ها رفتار می کنی.
- رو چه حساب این حرف رو می زنی؟
- رو این حساب که آدم پنج دقیقه حواسش بهت نباشه، با هرکس و ناکسی سر از کافی شاپ در میاری.
- رهام ستوده هرکس و ناکس نیست؛ هم کلاسیمه.
- پوزخندی زد و عصبی گفت:
- چه قدر نزدیک!
- تو چته شهریار؟
- من هیچیم نیست. تو یه چیزیته.
- من چمه؟
- پوفی کشید و گفت:

- بس کن!

- نه! بگو چی شده؟

- هیچی نشده. تو عالی هستی، با آقا رهام بیرون می‌ری، کافی شاپ می‌ری. ایراد از منه.

تا اومدم حرفی بزnm گفت:

- دیگه قضیه رو کشش نده؛ چون حوصله ندارم دوباره خودت رو توجیح کنی.

حرفم تو دهنم خشکید. اون حق نداشت؛ حق نداشت این جووری قضاوتم کنه وقتی هیچی رو

نمی‌دونست؛ حق نداشت این جووری قلب عاشقم رو نادیده بگیره و بشکنه؛ حق نداشت! احساس

می‌کردم هوای ماشینی که همیشه برام بوی زندگی می‌داد الان داره خفهم می‌کنه. بوی زندگی

می‌داد، چون همیشه عطر مرد رویاهام رو داشت؛ اما الان داره خفهم می‌کنه؛ چون هوای

عصبانیت شهریار رو داره؛ عطر خشمش، بوی بی‌تفاوتیش. با سکوت رانندگی می‌کرد و من هر

لحظه بیشتر احساس نفس‌تنگی می‌کردم. از کی این ماشین ان‌قدر شبیه قبر شده بود؟! چراغ

قرمز بود و ماشین‌ها همه وایساده بودن و شهریار هم وایساد. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.

سی‌ثانیه به تموم شدن چراغ قرمز مونده بود و جای تعلل رو از من گرفته بود. نفهمیدم چی شد

اما وقتی به خودم اومدم که در ماشین شهریار رو باز کردم و پیاده شدم و اصلاً به پشتم و صدای

دادهای شهریار توجهی نکردم و رفتم؛ رفتم. بازم مثل موقع‌هایی که دلم می‌گرفت قدم زدم و

آهنگ گوش دادم؛ قدم زدم و خیابون‌ها رو با دلتنگی‌هام فرش کردم، باعشق بی‌ثمرم فرش کردم،

با فریادهای بی‌صدام فرش کردم. وقتی رسیدم خونه دیگه هوا تاریک بود. تا وارد شدم مامانم

گفت:

- چرا ان قدر دیر کردی؟

لبخندی زدم تا نفهمه حالم خوب نیست.

- شرمنده دیر شد! یه ذره قدم زدم طول کشید.

مامانم که انگار فکرش مشغول چیز دیگه‌ای بود، برعکس همیشه اصلاً متوجه نشد که گریه

کردم. پوفی کشید و گفت:

- شما دوتا آخر من رو دق می‌دید!

با این حرفش فهمیدم یا با آتریسا بحثش شده، یا آرمان. بدون حرف رفتم بالا و بعد از در آوردن

لباسام، صورتم رو شستم تا کسی نفهمه گریه کردم. باید تو خونه نقاب شادی می‌زدم تا کسی

نفهمه چی تو دلمه. از دستشویی اومدم بیرون و خواستم برم پایین که دیدم از اتاق آرمان صدای

آهنگ میاد. آرام در رو باز کردم که دیدم رو صندلی کامپیوتر نشسته و سرش رو گذاشته رو

دستاش که رو میز بود. لبخندی زدم و آرام گفتم:

- خوابی؟

سرش رو از روی میز برداشت و نگاهم کرد. غم و کلافگی رو تو چشماش دیدم اما برعکس چیزی

که تو چشماش بود لبخندی زد و با لحن همیشگی گفت:

- سلام؛ خسته نباشی! کی اومدی؟

وقتی لبخند زد من هم بی‌خیال غمش شدم و لبخند زدم و گفتم:

- سلام؛ ممنون! همین الان. خواب بودی؟

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:



- نه، سرم درد می‌کنه. گذاشتم رو میز تا آروم بشه.

- مسکن خوردی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- بی خیال! خوب می‌شه.

- چیزی شده؟

- نه، چه طور؟

وقتی دیدم اصراری به گفتن نداره، من هم اصرار نکردم و لبخند زدم و گفتم:

- همین طوری. من رفتم پایین.

سری تگون داد و چیزی نگفت. در اتاقش رو بستم و رفتم پایین. بابام داشت تلویزیون نگاه

می‌کرد و مامانم هم با اخم کم‌رنگی به یه نقطه خیره شده بود. لبخند زدم. از اخم‌های مامان و

کلافگی آرمان معلوم بود با هم بحث‌شون شده. روی مبل کناری مامان نشستم و گفتم:

- چی شده؟

از فکر در اومد و نگاهم کرد و کلافه گفت:

- چیزی نشده.

خندیدم و گفتم:

- کاملاً از اخمات معلومه. مامان، بگو دیگه!

اخم‌اش رو مثل موقع‌هایی که شکایت می‌کرد، کرد تو هم و گفت:

- برو از داداشت بپرس.

- از اون هم پرسیدم؛ چیزی نگفت.

پوزخندی زد و گفت:

- آقا به هیچ صراطی مستقیم نیست؛ انگار نه انگار که بیست و چهارسالشه!

- چی شده مامان؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- ارکیده، تو بگو من درست می‌گم یا غلط. بهش می‌گم پسر دیگه بیست و چهارسالته؛ نمی‌خوای

به فکر زندگی باشی؟ بابات همسن تو بود آتوسا رو هم داشت.

خندیدم و گفتم:

- پس هوس دعوی عروس و مادرشوهری کردی مادر من!

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- خودت رو مسخره کن!

خندیدم و گفتم:

- چشم، ببخشید! حالا اون چی می‌گه؟

- حرف‌های الکی. می‌گه من هنوز خودم بچم؛ زن گرفتم چیه؟!

خندیدم و گفتم:

- این رو که راست می‌گه.

دوباره چپ‌چپ نگاهم کرد که مجبور شدم دوباره بگم:

- معذرت می‌خوام! ادامه بدید.

- می گم زن بگیری سرت به زندگیت گرم بشه، دیگه مسئولیت داری و خودبه خود بزرگ میشی.
می گه نه. حتی دختر هم بهش معرفی می کنم. می گم برم خواستگاریش. می گه من اون رو مثل
ارکیده می دونم.

- مگه کی رو گفتی؟

- کیمیا.

متعجب گفتم:

- شما که از زن عمو بدت می اومد؛ چی شد دخترش رو می خوای برای پسرت بگیری؟

- دخترش رو می خوام بگیرم، نه خودش رو که برام مهم باشه.

خندیدم و گفتم:

- بازم.

- خب کیمیا دختر خوبیه. خانومه، می شناسمش، کی بهتر از کیمیا؟ ولی این پسره به هیچ
صراطی مستقیم نیست.

- خب شاید کیمیا رو نمی خواد.

- کجا می خواد دختر بهتر از کیمیا پیدا کنه؟ من می دونم این الکی می گه «کیمیا رو مثل

خواهرش دوست داره» تا من ولش کنم اما من از اون سرسخت ترم.

- می خوای چی کار کنی؟

- بهش فرصت می دم. اگه سر عقل نیومد، خودم می رم براش خواستگاری.

- من می گم فعلاً دست نگه دار مامان! اون موقع بفهمه لج کنه خیلی بد می شه.

- می گی چی کار کنم؟

- بذار منم باهش صحبت کنم؛ شاید راضی شد.

- منم با نظر ارکیده موافقم!

متعجب به بابام نگاه کردیم. مامان عصبی گفت:

- تو تلویزیون نگاه می کنی یا به حرفای ما گوش می دی؟!!

خندید و گفت:

- جفتش.

من هم خندیدم و رو به مامان گفتم:

- فعلاً دست نگه دار تا ببینم دلیل مخالفتش رو به من می گه یا نه.

- نمی دونم والا! شاید حرف دلش رو به تو بزنه؛ ما که غریبه شدیم.

لبخند زدم و گفتم:

- غریبه نشدی قربونت برم! شاید روش نشده به شما بگه ولی به من بگه.

- شاید.

بلند شد و همون طور که سمت آشپزخونه می رفت گفت:

- می رم شام رو حاضر کنم. آرمان رو صدا کن.

بلند شدم رفتم بالا و برای شام صداش کردم که خشک و کلافه گفت الان میاد و بعدش هم رفتم

پایین و با مامان وسایل شام رو چیدم. تمام مدت سر شام مامان و آرمان سکوت کرده بودن و به

تبعیت از اون ها، من و بابا هم حرف نمی زدیم. آرمان که با غذاش بازی می کرد و زیاد نمی خورد.



مامان هم که هی به آرمان نگاه می کرد و هی حرص می خورد. من و بابا هم هی به اون دوتا نگاه

می کردیم و هی به هم لبخند معنادار می زدیم. بعد از شام اومدم ظرف ها رو بشورم که مامان

دستم رو گرفت و نداشت و گفت:

- تو خسته ای. برو بالا، خودم می شورم.

- چه خسته ای؟ دوتا تیکه ست.

لبخندی زد و گفت:

- برو. فردا قول می دم همه رو بدم خودت بشوری.

لبخندی زدم و گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

- شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

به بابا هم شب بخیر گفتم و رفتم بالا. اومدم برم تو اتاقم که دیدم زیاد خوابم نمیاد و برای همین

تصمیم گرفتم برم با آرمان حرف بزنم. در اتاقش این سری باز بود. رفتم تو که دیدم مثل چند

ساعت پیش، دوباره سرش روی میزه.

- مزاحم نیستم؟

سرش رو برداشت و نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:

- مراحمی.

رفتم سمت تختش و نشستم روش و گفتم:

- حوصله داری حرف بزنیم؟

- اگه در مورد کیمیا نباشه، آره.

لبخندی زدم و گفتم:

- اتفاقاً در مورد همونه.

پوفی کشید و کلافه گفت:

- مامان ازت خواسته باهام حرف بزنی و راضیم کنی؟

- نه برعکس، من بهش گفتم وایسا من حرف بزوم باهات؛ بعد دست به کار شو.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- دست به کار برای چی؟

- برای خواستگاری از کیمیا.

کلافه و عصبی گفت:

- بابا به چه زبونی بگم من کیمیا رو نمی‌خوام؟!؟

- خب دلالت چیه برادر من؟

- نمی‌خوامش؛ مگه زوره؟

- زور نیست اما خب باید یه دلیل قانع‌کننده داشته باشی تا به مامان بگی؛ وگرنه اون ادامه

می‌ده.

- من از کیمیا بدم نمی‌اد. دختر خوبیه، ولی من اون رو به چشم همسر آینده‌م نگاه نمی‌کنم؛ فقط

به چشم یه خواهر نگاهش می‌کنم.

- نمی‌تونی نگاهت رو بهش عوض کنی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- ارکیده حرفا می زنی ها! خوبه من به تو بگم نگاهت رو به کیوان عوض کن و به چشم همسرت

نگاهش کن؟

- قضیه ی کیوان فرق داره.

- چه فرقی؟

خندیدم و دستام رو بالا گرفتم و گفتم:

- قبول، هیچ فرقی نداره. من تسلیم!

لبخندی زد و چیزی نگفت. وقتی دیدم ادامه نمی ده، خودم دوباره شروع کردم:

- آرمان، من مامان رو راضی می کنم که بی خیال کیمیا بشه؛ اما مطمئن باش بی خیال زن

گرفتنت نمی شه.

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- می گی چی کار کنم بی خیال بشه؟

- اون هیچ وقت بی خیال نمی شه. بعدشم راست می گه؛ تا کی می خوای مجرد بمونی؟

- تا کی رو نمی دونم ولی فعلاً تصمیمی ندارم. اصلاً آتریسا که بزرگتره ازدواج کنه، بعد من.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آرمان، مگه دختری که وایسی آبجی بزرگه بره یا عهد بوقه که اصلاً این رسم رو داشته باشیم؟!

خودش هم خندهش گرفت و خندید و گفت:

- نمی دونم به خدا!

- تنها یه راه داره.

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

- چه راهی؟

- این که خودت یه دختر پیشنهاد بدی تا مامان بی خیال کیمیا و بقیه دخترا بشه.

- زحمت کشیدی! من اگه کسی رو داشتم که مخالفت نمی کردم.

- تنها راهش اینه. مامان شاید بی خیال کیمیا بشه ولی بی خیال زن گرفتنت نمی شه. کیمیا رو

نخواهی، یکی دیگه رو معرفی می کنه.

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت و کلافه دستش رو به صورتش کشید.

- یعنی واقعا هیچ دختری تا حالا نتونسته علاقه مندت کنه؟

دستاش که داشت رو صورتش می کشید، متوقف شدن و به یه نقطه خیره شد. لبخندی به این

عکس العملش زد و گفت:

- پس کسی بوده!

نگاهم کرد و دستاش رو از روی صورتش برداشت و آرنج هاش رو روی زانوهاش گذاشت و به یه

نقطه‌ی نامعلوم خیره شد و گفت:

- یه حسیه که شدنی نیست.

- چرا شدنی نباشه؟

- نمی شه ارکیده، غیرممکنه!

- غیرممکن، غیرممکنه آرمان. مطمئن باش می شه.

- من اگه حرفی از این احساس بزنم، خانواده‌م هم زیر سوال می‌برم.
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
- بسم!... آرمان! مگه خلاف شرع کردی؟! عاشق شدی؛ کار بدی که نکردی.
- تو این جور ی فکر می‌کنی.
- خودِ دختره گفته بقیه بفهمن بد می‌شه؟
- اون خودش طفلی هنوز نمی‌دونه.
- آرمان به خدا کار بدی نکردی! اصلاً تو به من دختره رو معرفی کن؛ راضی کردن خانواده‌ش و خودش با من و مامان.
لبخندی زد و گفت:
- می‌شناسیش.
- خندیدم و با شیطنت گفتم:
- کیه این شاهزاده‌ی بدبخت که منم می‌شناسمش؟
خندید و گفت:
- چرا بدبخت؟
- چون قراره گیر تو بیفته.
- حالا هنوز هیچی نشده شد بدبخت؟
- خان‌داداش، تو قضیه رو تموم شده بدون.
- خندید و گفت:

- یعنی این امیدواری دادن‌ها و خوش‌بینی‌ها من رو کشته!

منم خندیدم و گفتم:

- امید و خوش‌بینیِ الکی که نمی‌دم. نگفتی کیه؟

- حدس بزن.

- کیمیا که نیست؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- اگه کیمیا بود، پس مرض داشتیم مخالفت کنم؟

خندیدم و گفتم:

- باشه، قبول! کمند؟

پوفی کشید و گفت:

- آخه کجای اون دخترِ عقده‌ای خوبه که ازش خوشم بیاد؟

با خنده گفتم:

- دقیقاً! الهی بمیرم برای شوهرش! بی‌خیال اون دخترِ خودشیفته! خب... مهتاب؟

خندید و گفت:

- مهتاب، دخترخاله‌ی سمیه، سه‌سال از من بزرگتره؛ بعد من عاشقش بشم؟

- خب کی می‌مونه؟ نکنه عاشق مارال شدی!؟

کلافه گفت:



- ارکیده، واقعاً تعطیلی! آخه آدم قحطه من برم عاشق خواهرِ باعث و بانیِ مرگِ خواهرم بشم؟
- خب دیگه کسی به ذهنم نمی‌رسه.
- از بس خنگی!
- اصلاً من خنگ، خودت بگو.
- پوفی کشید و گفت:
- از دوستاته.
- خب همه‌ی اینایی که گفتم، به جز کمند، از دوستانم.
- کلافه و متعجب نگاهم کرد و گفت:
- الان کیمیا و مهتاب از دوستات هستن؟
- خب هم فامیل هستن، هم دوست.
- متأسف نگاهم کرد و گفت:
- موندم تو با این هوشت چه جوری درس می‌خونی!
- به راحتی. تازه خارجیا هم دنبال هوش من هستن.
- سری تکون داد و گفت:
- کاملاً مشخصه.
- خندیدم و گفتم:
- شوخی بسه!
- با تأسف نگاهم کرد و گفت:

- والا من از اول هم باهات شوخی نداشتم!
- حالا بی خیال! خودت بگو. من به ذهنم نمی‌رسه.
- نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزون و به قدری آروم که به زور به گوشم رسید گفت:
- ترانه.
- متعجب داد زدم:
- کی!؟
- با تعجب نگاهم کرد و بعد عاجزانه گفت:
- ساکت بابا! آبروم رو بردی.
- فهمیدم خیلی بد داد زدم و برای همین با لحن آروم‌تر از قبل، متعجب گفتم:
- کدوم ترانه؟
- با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- مگه چندتا ترانه دور و برمون داریم؟
- منظورت ترانه، دوست منه؟
- آره دیگه.
- آخه چرا ترانه!؟
- اخمی کرد و مشکوک گفت:
- مگه ترانه چشمه؟
- من نگفتم ترانه ایرادی داره ولی موندم چرا اون؟ آدم برای عاشق شدنش یه دلیلی داره دیگه.

لبخندی زد و گفت:

- عشق دلیل نمی‌خواد ارکیده! وقتی دلت بلرزه دیگه لرزیده. به خودت می‌یای می‌بینی دیگه هیچ‌کس به جز اون به چشمت نمی‌یاد.

آرمان راست می‌گفت؛ عشق دلیل نمی‌خواست. مگه من دلیلی برای عاشق شدنم داشتم؟ مگه من برای دوست داشتن و عاشق شهریار بودن دلیل داشتم که حالا از آرمان برای عشقش دلیل می‌خواستم؟ عشق بی‌دلیل، دوست‌داشتنی‌تر بود. عشقی که دلیل داشته باشه دیگه عشق نیست، دیگه ناب و بکر نیست. لبخندی زد و گفتم:

- حق با توعه آرمان؛ عشق دلیل نمی‌خواد.

- ارکیده، می‌دونی؟ عشق شبیه لبه‌ی یه خنجر تیزه؛ همون قدر براق و جلوه‌گر، همون قدر تیز و برنده.

لبخندی زد و گفتم:

- این حرف‌ها بهت نمی‌یاد آرمان!

خندید و گفت:

- چه طور؟

- چون همیشه فکر می‌کردم مغروری و هیچ‌وقت ان‌قدر احساساتی نمی‌شی.

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- عشق، همه‌ی آدم‌ها رو عوض می‌کنه.

چیزی نگفتم. حرفی برای جوابش نداشتم. سکوتی که بین‌مون افتاده بود رو خود آرمان شکست:

- حالا به نظرت عشق من شدنیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- معلومه که شدنیه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- شدنی نیست ارکیده.

- چرا شدنی نباشه!؟

- من اگه به عشقم اعتراف کنم، خانواده هم زیر سوال می‌رن.

- چه ربطی داره؟

- ربط داره. سال‌هاست که ترانه به این خونه رفت و آمد می‌کنه و خانواده‌ش هم اصلاً مشکلی با

حضور من ندارن؛ پس حتماً فکر می‌کنن من ترانه رو مثل خواهرم می‌دونم و اگه بفهمن که من

عاشق ترانه‌م خیلی بد می‌شه. اون وقت حتی ممکنه گلایه کنن که خانواده‌ش یادش ندادن به

دختر مردم نگاه نکنه.

- خیلی موضوع رو بزرگ کردی آرمان! به خدا اصلاً این جووری نیست و نمی‌شه و نخواهد شد.

اومد حرفی بزنه که نداشتم حرف بزنه و گفتم:

- دیگه گلایه نداریم آرمان! تو فقط منتظر بمون. راضی کردن ترانه با من. مامانش هم با مامان.

تو دیگه به هیچی کار نداشته باش تا خبرت کنیم کت و شلوار دامادی بپوشی.

خندید و نگاهم کرد و گفت:

- ارکیده، خیلی مهربونی! بعضی وقتا حس می‌کنم تو دنیا هیچ‌کس به جز تو برام نمی‌مونه و تو همه دارایی منی.

لبخندی زد و گفت:

- من همه داراییت نیستم ولی قول می‌دم حافظ همه‌ی داراییت باشم.

لبخندی زد و گفت:

- از کی ان قدر بزرگ شدی ارکیده؟ باور کن هنوز هم بعضی وقتا فکر می‌کنم هنوز همون دختر بچه‌ی پنج-شیش ساله‌ای که با هم بازی می‌کردیم.

از فکر کردن به اون موقع‌ها خندیدم و گفتم:

- من هیچ‌وقت اون موقع‌ها رو فراموش نمی‌کنم. می‌دونی آرمان؟ درسته من دوتا خواهر داشتم اما هیچ‌وقت آتریس و آتوسا نتونستن مثل تو من رو درک کنن.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

- هیچ‌کس هم برای من جای تو رو نگرفت. تو حسابت برام از همه‌ی دنیا جداست.

خندیدم و با شوخی گفتم:

- چه هندونه‌ای برای هم قاچ می‌کنیم!

خندید و بعد یه دفعه گفت:

- تا حالا عشق رو تجربه کردی ارکیده؟

از سوالش شوکه شدم. راستش توقع نداشتم ازم بپرسه. تصمیم گرفتم دودستی دیوار حاشا رو بچسبم و برم بالا:

- نه بابا! من و عشق و عاشقی!؟

لبخندی زد و گفت:

- قبلاً عادت به دروغ گفتن نداشتی.

- من دروغ نگفتم.

- من اگه بعد از این همه سال خواهرم رو نشناسم که باید سرم رو بذارم بمیرم.

- دور از جون دیوونه!

خندید و با شیطنت گفت:

- نکنه می ترسی لو بدی و من غیرتی بشم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ازت بعید هم نیست.

لبخندش رو جمع کرد و با جدیت و مهربونی کم ولی نابی گفت:

- هنوز ان قدر منطق دارم که بدونم تو هم حق عاشق شدن داری.

- مرسی آرمان!

خندید و گفت:

- برای چی؟

- برای این که ان قدر درکم می کنی.

- خواهش می کنم، وظیفمه! من درکت نکنم، کی درکت کنه؟

خندیدم و چیزی نگفتم که دوباره خودش سکوت رو شکست:

- نمی‌خوای تو هم از حس‌ت حرف بزنی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حسی که پایانی نداره، لیاقت حرف زدن نداره.

متعجب و تأسف‌بار نگاهم کرد و گفت:

- عمه‌م بود چند دقیقه‌ی پیش می‌گفت «هیچ غیرممکنی وجود نداره»!؟

خندیدم و گفتم:

- اون فرق داشت.

- هیچ فرقی هم نداره.

- داره. مال من فقط یه رویای شیرین دخترونه‌ست که هیچ‌وقت واقعیت نمی‌شه.

لبخندی زد و گفت:

- همون رویای شیرین دخترونه‌ت رو بگو.

آرمان فوق‌العاده بود. یه برادری که با وجودش، من رو از همه بی‌نیاز کرده بود. قطعاً آرمان دل

امینی داشت و دل من هم بی‌قرار یه دردودل خواهر برادری بود. دلم برای آروم گرفتن و سبک

شدن، به این قلب پرمهر و راز آرمان احتیاج داشت. با این‌که ان‌قدر به آرمان و منطقش ایمان

داشتم، ولی بازم طاقت نیاورم و سرم رو از خجالت پایین انداختم و شروع کردم به حرف زدن. از

همه‌چی گفتم؛ از اون شب به یادموندنی کافی شاپ و دیدن لبخند شهریار برای اولین بار، از

پنج‌ماه بی‌خبری و صبح تا شب به لبخندش فکر کردن و محکم‌تر شدن بنای عشق تازه جوونه‌زده

توی قلبم، از اون نهار نحس و خبر نامزدی شهریار که بنای تازه ساختمی عشقم رو ویرون کرد، از



عذاب وجدان بعد از طلاق شهریار، از قرار کوه رفتن مون و نزدیک شدن به شهریار و دوباره ساختن و بیرون بنای عشقم، از برگشت نازی و هراسم از دوباره بیرون شدن قلبم، از هراس کسی که اون روز شهریار ازش گفت، از عشق یکه تازه‌م که الان صاحب تمام قلبم بود؛ حتی از عشق رهام و اعتراف امروزش، از دعوای امروز خودم و شهریار، تمام ماجراها رو تعریف کردم. آرمان لایق حقیقت بود. قلب امین و مهربونش لایق پنهونی نبود.

حرف‌هام تموم شد و سکوت کردم اما این سری آرمان هم سکوت رو نشکست و مسکوت موند. انگار منتظر بود تا دوباره خودم حرف بزنم. پوزخندی زدم و گفتم:

- دیدی مال من محاله؟

لبخندی زد و گفت:

- اتفاقاً محال نیست.

- محال‌تر از این؟!

- این عشق و علاقه محال نیست ارکیده! حتی... حتی به نظر من شهریار داره کم‌کم نرم می‌شه.

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

- غیرممکنه!

- چرا غیرممکن باشه؟

- شهریار اگه بخواد عاشق بشه، کلی دختر بهتر از من دورش ریخته.

- اون دخترها چیزایی که تو داری رو ندارن.

- چی؟

مهربون خندید و گفت:

- همون آرامشی که می‌گی شهریار گفته تو وجودته.

- اون عاشقِ آرامش نمی‌شه.

- اشتباه می‌کنی! مردا همیشه عاشق دختری می‌شن که بهشون آرامش بده، نه ذهن‌شون رو

متشنج کنه.

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

- رویای خوبیه!

- رویا نیست؛ واقعیه.

- بی‌خیال آرمان! راجبش حرف نزنیم؛ نمی‌خوام به خودم امید الکی بدم.

سرش رو انداخت پایین و به دستاش خیره شد و گفت:

- تو باور نکن، اما من ایمان دارم یه روزی شهریار هم میاد از عشقش به تو اعتراف می‌کنه.

سرش رو بالا آورد و به چشم‌های خیره شد و گفت:

- اون قدری به این موضوع ایمان دارم که حاضرم سر جونم باهات شرط ببندم.

سکوت کردم، یا بهتره بگم حرفی برای گفتن نداشتم. آرمان خندید و گفت:

- پاشو برو بخواب دختر! ساعت دو نصف شبه. فردا هم من باید برم سرکار، هم خودت باید بری

دانشگاه.

لبخندی زدم و بلند شدم و گفتم:

- شب بخیر آرمان!



با لبخند جوابم رو داد:

- شب تو هم بخیر!

اومدم برم که یه دفعه یه چیزی یادم اومد. برگشتم و گفتم:

- آرمان!

- بله؟

- به نظرت... به نظرت من فردا چه جووری با رهام رفتار کنم؟

لبخندی زد و گفت:

- معلومه؛ مثل همیشه.

- آگه جواب خواست چی؟

- بهش بگو! بگو که دوستش نداری.

- آخه گناه داره!

- ارکیده، فعلاً تو از همه بیشتر گناه داری. بگو بهش و عذاب وجدان نداشته باش.

- آگه می خواست بی خیال بشه، امروز می شد.

- پس حقیقت رو بگو.

- منظورت چیه؟

- بهش بگو که کس دیگه رو دوست داری.

نالهار گفتم:

- وای نه! من نمی تونم دلش رو بشکنم!

- پس پا رو دلت بذار و با کسی که دوستش نداری ازدواج کن.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه سرم رو به در تکیه دادم. آرمان راست می گفت؛ تنها راه همین بود.

آرمان که دید کلافه و ناراحتم، لبخندی زد و گفت:

- فعلاً بهش فکر نکن. برو بخواب.

- شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

از اتاق آرمان اومدم بیرون و یه راست تو اتاق خودم رفتم. تا صبح فکر کردم؛ به پیشنهاد رهام، به

قضاوت‌ها و ناعادلانگی‌های شهریار، به نگاه جدی و سرد امروز شهریار، به نگاه گرم و عاشقانه‌ی

رهام، به حرف‌های آرمان، به ایمانش به عشق شهریار. ان قدر فکر و خیالم زیاد بود که تا صبح

بیدار بودم و نفهمیدم کی خوابم برد.

شهریار

صدای ضبط اتاق فرهاد رو زیاد کردم و آهنگی رو پلی کردم که عجیب به دلم نشست بود و فکر

می‌کردم برای من خوندنش:

"راه می‌آفتم تو یه جاده‌ی خیس.

انگاری جز من دیوونه هیچ‌کسی نیست.

همه‌جا ساکنه، فکرم پیشته.



می خواستم بگم عشق منی؛ ترسیدم بری، دل بکنی.

خودم رو به آب و آتیش می زنم.

تا شاید بدونی اونی که عاشقته، منم.

یه خیاله برام که بمونی باهام.

می دونی که چه حالی می شم وقتی که نمی مونی پیشم.

دوست دارم! خیلی بی قرارم! آروم ندارم!

دوست دارم که یه بار سرم رو رو شونهت بذارم.

دستام رو بگیر! نذار دیوونه شم! بذار این رو بگم!

چه بخوای، چه نخوای، تو یه خواب و خیال با توام کم کم.

خودم رو به آب و آتیش می زنم.

تا شاید بدونی اونی که عاشقته، منم.

یه خیاله برام که بمونی باهام.

می دونی که چه حالی می شم، وقتی که نمی مونی پیشم.

دوست دارم! خیلی بی قرارم! آروم ندارم!

دوست دارم که یه بار سرم رو رو شونهت بذارم.

دستام رو بگیر! نذار دیوونه شم! بذار این رو بگم!

چه بخوای، چه نخوای، تو یه خواب و خیال با توام کم کم."

(جاده‌ی خیس _ اموباند)

- اون رو کم کن، همسایه‌ها خوابن.
- همون طورکه چشمام رو بسته بودم، جواب غر زدن فرهاد رو دادم:
- بلند نیست.
- بابا ساعت چهار صبحه! همه که عین تو جغد نیستن.
- چشمام رو باز کردم و کلافه گفتم:
- چه قدر غر می‌زنی فرهاد! بابا غلط کردم اومدم خونه‌ی تو!
- خندید و گفت:
- باشه بابا! حالا چرا عصبانی می‌شی؟
- فرهاد، خیلی گیر می‌دی!
- من گیر نمی‌دم؛ تو دلت از جای دیگه پره و داری سر من خالی می‌کنی.
- فرهاد!
- بله؟
- به نظرت تا الان برگشته خونه؟
- خندید و گفت:
- معلومه که برگشته. پس نه، تا چهار صبح بیرون مونده.
- تقصیر من بود. باهاش بد حرف زدم.
- شهریار، همه با هم دعوا می‌کنن. من و کاترین هم بعضی وقتا با هم دعوا می‌کنیم. مگه تو تا حالا با نازی دعوا نکرده بودی؟



- نازی فرق می کرد.

- چه فرقی؟

کلافه گفتم:

- من عاشق نازی نبودم.

خندید و گفت:

- کاش هیچ وقت عاشق نمی شدی!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چه طور؟

دوباره خندید و با خنده گفت:

- چون با این زلیل بازی هات آبروی هرچی مرده بردی!

- عمه‌ی منه کاترین بگه بمیر، می میره؟

- عمه‌ی تو رو نمی دونم ولی من می میرم.

- کی به کی می گه زلیل!

- آخه درصد تو از من خیلی بیشتره!

سرم رو چرخوندم و به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم و جوابش رو ندادم که بعد از چند دقیقه

خود فرهاد سکوت رو شکست:

- می دونی چیه شهریار؟

کلافه گفتم:

- چیه؟

- بی اعصاب!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حرفت رو بزن فرهاد!

- تو و ارکیده مثل شاه و تک می مونی. ارکیده به معنی واقعی تکه. مثل آس حکم می مونه که

همه چشم‌ها دنبالشه؛ همون قدر تک و آس، همون قدر ناب و برتر؛ اما تو شبیه شاه حکم

می مونی. تو با تک معنی می گیری، تو هم ناب و آسی اما اگه تک کنارت نباشه، خیالت از بردن

راحت نیست. تو با تک بازی زندگی رو می بری. وقتی تک کنارت باشه، دلت قرصه و به زمین

بازی می ری اما اگه نباشه و کنار شاه دیگه ای باشه، مطمئنی که بازنده می شی.

لبخندی زدم و گفتم:

- تعبیر جالبی بود!

- حقیقته.

- می دونی فرهاد؟ مشکل من بدبینیم به رهام نیست؛ مشکل من عشق اون به ارکیده ست.

خندید و گفت:

- این رو که از اول می دونستم.

- به نظرت دیوونه شدم؟

لبخندی زد و گفت:

- دیوونه نشدی؛ عاشق شدی. چون تا حالا عشق رو تجربه نکرده بودی به این حس می گی دیوونگی، شاید هم واقعاً دیوونه شدی.
- لبخندی زدم و گفتم:
- اگه دیوونگی اینه، پس خیلی قشنگه!
- نه، جدی جدی از دست رفتی!
- خندیدم و چیزی نگفتم که خود فرهاد گفت:
- کی می خوا، بری از دلش در بیاری؟
- نمی دونم! شاید تا آخر هفته صبر کنم.
- چرا ان قدر دیر؟! تا آخر هفته پنج روز مونده.
- صبر کنم بهتره. هم اون عصبانیتش فروکش می کنه، هم من. تازه ممکنه شانس بیارم و تا اون موقع دلش برام تنگ هم بشه و زودتر ببخشم.
- نمی دونم والا! صلاح مملکت خویش خسروان دانند. پاشو بگیریم بخوابیم فردا کلی بدبختی داریم، پاشو! ساعت پنجه. باید هفت هم بریم؛ حداقل دوساعت بخوابیم.

ارکیده

دستکش هام رو دستم کردم و برای آخرین بار تو آینه نگاه کردم و شالم رو صاف کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم و پالتوی پاییزم رو روی دستم انداختم و از اتاق اومدم بیرون. مامانم خواب



بود و خودمم حوصله‌ی صبحونه خوردن نداشتم و بی‌خیال از دل ضعفه‌ای که داشتم، پله‌ها رو پایین رفتم و نشستم ل**ب آخرین پله و شروع کردم به بستن بندهای کتونیم. درست پنج‌روز از دعوی من و شهریار می‌گذره. فردای اون روز مامان ان‌قدر پاپیچم شد که آخر بهش گفتم که آرمان عاشق ترانه شده. برعکس تصورات من و آرمان خیلی خوش حال شد و حتی برق اشک شوق رو هم تو چشماش دیدم و گفتم که کی بهتر از ترانه و حتماً زنگ می‌زنه و با خانواده‌ی ترانه صحبت می‌کنه که من به زور راضیش کردم تا فعلاً صبر کنه و چند روز دیگه زنگ بزنه؛ چون ترانه به خاطر پروژه‌ای که داشت، سخت درگیر بود و بی‌خوابی‌هاش باعث کلافگیش شده بود. فردای اون روز رهام ستوده اصلاً حرفی راجب دیروز نزد و حتی تو این چند روزه سمتم نیومد و من چه قدر ممنون این رفتاراش بودم.

آخرین گره رو هم به بند کتونیم زدم و بلند شدم و یه بار دیگه شالم رو درست کردم و از خونه اومدم بیرون. گوشیم رو در آوردم که زنگ بزنم به شیوا اما تا سرم رو بالا آوردم، ماشین شهریار رو سر کوچه دیدم. از دور ندیدم کی تو ماشین هست اما وقتی نزدیک‌تر شدم، فهمیدم که فقط خود شهریار تو ماشینه و شیوا نیست. چند قدم با ماشین فاصله داشتم که شهریار از ماشین پیاده شد. مثل اکثر موقع‌ها مشکی پوشیده بود و عینک دودی زده بود. ازش دلخور بودم ولی بازم تو سلام پیش قدم شدم:

- سلام!



عینکش رو برداشت. چشماش غرور داشت؛ غروری که برای همه بود و تا چند روز پیش در برابر من نداشتش اما الان فهمیدم من هم جزء کسایی شدم که بهش نزدیک نیستن و غرورش رو در برابرم حفظ می‌کنه. سرد و با غرور جوابم رو داد:

- سلام؛ صبح بخیر!

سری تکون دادم و با لحن کاملاً معمولی گفتم:

- صبح تو هم بخیر! شیوا کجاست؟

- شیوا نیست.

- یعنی چی نیست؟

- یعنی امروز نمی‌یاد کوه.

متعجب گفتم:

- آخه چرا؟!!

- دیشب تا ساعت دو با فراز بیرون بود. صبح هر چی گفتم بلند نشد و گفت «سرم درد می‌کنه، خودتون دوتا برید.»

- آخه بدون اون که نمی‌شه!

- فعلاً که شده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کاری نداری؟

اخماش رو کشید تو هم و مشکوک گفت:



- منظور؟

- بی منظور.

چشمش رو بست و نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش رو کنترل کنه. چشمش رو باز کرد و با

سر اشاره به ماشین کرد و گفت:

- سوار نمی شی؟

به ماشین نگاه کردم و آرام گفتم:

- شیوا نیست.

کلافه گفتم:

- ارکیده، چته؟

جون کندم تا اون جمله رو بگم:

- خوب نیست... خوب نیست من و تو تنها بریم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگه بار اولته با من تنها می خوای بیرون؟!

- نه، ولی... ولی درست نیست بریم کوه.

پوزخندی زد و گفت:

- یادم نبود من غریبه‌م و دیگران آشناترن.

اخمام رو کشیدم تو هم و کلافه گفتم:

- خسته نشدی ان قدر تیکه انداختی؟

- چی شد؟ به سرکارخانم برخورد؟
- شهریار، من اون روز دلیل داشتم که با رهام ستوده رفتم کافی شاپ.
- خنده‌ی عصبی کرد و گفت:
- آهان، بله! چون جزوه رو نمی‌شه سرپا داد، مجبور بودید برید کافی شاپ و قهوه سفارش بدید و بشینید دل و قلوه بدید.
- سری از رو تأسف تکون دادم و گفتم:
- برات متأسفم شهریار! خیلی بی‌منطقی! آدمی که منطق نداره رو نمی‌شه هیچ جوهره راضی کرد؛ کار غیرممکنیه.
- اومد حرف بزنه که نداشتم و برخلاف حرف دلم گفتم:
- آدم بی‌منطق تو زندگی من جایی نداره.
- به جرعت دیدم خشکش زد اما من اهمیتی ندادم و گفتم:
- ترجیح می‌دم از بهترین تفریحم که رفتن به اون کوه خراب شده بود بگذرم اما دیگه باهات هم صحبت نشم. روت شد به شیوا هم حقیقت رو بگو؛ چون من تو رو قاطی روابط خودم و شیوا نمی‌کنم و بهش نمی‌گم چرا کوه رو منتفی کردم.
- بدون این که منتظر حرفی ازش باشم، برگشتم و سمت خونه رفتم. به خاطر عصبانیتم ضعفم چند برابر شده بود و پاهام می‌لرزید اما توجهی نکردم و برعکس چیزی که می‌خواستم، مجبور شدم آروم آروم قدم‌هام رو بردارم. بغضم ناخودآگاه شکسته بود و خودم هم نفهمیدم از کی دارم گریه می‌کنم. صدای شهریار رو شنیدم که داشت دنبالم می‌اومد:

- ارکیده! ارکیده، وایسا!

توجهی نکردم که دوباره گفت:

- ارکیده، تو رو خدا صبر کن!

اومدم قدمهام رو تندتر کنم که نتونستم. چشمام سیاهی رفت و زانو هام سست شد. نتونستم

خودم رو کنترل کنم و تا اومدم بیفتم، انگار تن بی جونم به چیزی تکیه داد اما دیگه نتونستم

درک کنم چی شد.

چشمام رو نور می زد. آروم بازشون کردم که دیدم یه پرستار مسن بالا سرم وایساده و داره سرم

رو تنظیم می کنه. تا دید چشمام رو باز کردم لبخندی زد و گفت:

- بالاخره چشمات رو باز کردی خانومی!

گلوب خشک شده بود؛ برای همین با صدای گرفته و آرومی گفتم:

- من کجام؟

دوباره با لبخند جوابم رو داد:

- بیمارستانی عزیزم.

تازه داشت کم کم یادم می اومد. ضعفم و دعوام با شهریار، عصبانیتِ اون و حرف های من.

مطمئن بودم خانوادهم بیرون هستن اما بازم پرسیدم:

- کی من رو این جا آورد؟

- یه آقای جوون. ازشون پرسیدیم چه نسبتی باهاتون داره، گفت نامزدیم.



متعجب گفتم:

- نامزد؟! خندید و گفت:

- والا خودش گفت نامزدیم.

- اسمش چی بود؟

اخماش رو تو هم کرد فکر کرد و گفت:

- نمی‌دونم! فکر کنم شهروز بود. نه، شهریار بود؛ شهریار آریامنش. چه طور؟ دروغ گفته؟

لبخندی به نسبتی که شهریار گفته بود زدم. چه قدر این حرفش برای من قشنگ بود!

می‌دونستم این جوری گفته که بهش گیر ندن اما برای منی که عاشقش بودم، این کارش

فوق‌العاده بود. با لبخند، دروغ شهریار رو تأیید کردم:

- نه، نامزدمه.

لبخندی زد و گفت:

- خوش بخت بشید خانوم گل!

- مرسی!

دیگه چیزی نگفت که خودم دوباره پرسیدم:

- من چند ساعته این جام؟

- پنج ساعته.

- پنج ساعت؟!

لبخندی زد و گفت:

- آره! مشکل نداشتی ولی فشارت بالا نمی‌اومد و همین باعث افت هوشیاریت شده بود. سه‌تا سرم بهت زدیم.

قبل از این که چیزی بگم با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- نگران نباش عزیزم، مشکل نداری! خیلی‌ها مثل تو وقتی فشارشون می‌آفته خیلی سخت می‌یاد بالا. باید از این به بعد بیشتر مراقب باشی که فشارت نیاد پایین.

- باشه، چشم!

خندید و گفت:

- ولی نامزدت خیلی دوست داره.

متعجب و مشکوک گفتم:

- چه طور؟

دوباره خندید و گفت:

- چون ما رو کشت ان قدر که نگران بود. هر یه ربع یه بار می‌اومد می‌گفت چی شد؟ بهوش

اومد؟ حالش چه طوره؟ فشارش بالا اومد؟ دیگه نیم‌ساعت پیش می‌گفت می‌برمش یه

بیمارستان دیگه؛ این جا رسیدگی نمی‌کنید.

لبخندی به نگرانی‌های شهریار زدم. ان قدر دلم پر از حس خوب بود که الان هیچی نمی‌تونست

حالم رو بد کنه. صدای باز شدن در باعث شد من و پرستار همون سمت رو نگاه کنیم. شهریار

اومد تو. وقتی چشم‌های باز من رو دید، انگار که خیالش راحت شده باشه. نفس عمیقی کشید و

به دیوار کنار در تکیه داد. مسکوت فقط نگاهش می کردم. عصبانیتم ازش به خاطر حرف های پرستار از بین رفته بود اما منتظر عکس العمل اون بودم. پرستار لبخندی به شهریار زد و گفت:
- اینم نامزدت که ان قدر نگرانش بودی؛ صحیح و سالم.

در جواب پرستار فقط لبخند زد. لبخندش مثل همیشه نبود. انگار لبخندش برعکس همیشه که سراسر انرژی بود، این دفعه پر از خستگی بود. درکش می کردم. پنج ساعته این جاست و خسته شده. من چه قدر بابت این موضوع شرمنده ش بودم! اگه باهاش بحث نمی کردم این اتفاق ها نمی افتاد. پرستار که دید جفت مون ساکتیم و حرفی نمی زنیم رو کرد به من و گفت:

- دوساعت دیگه مرخص می شی خوشگل خانم!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون، مرسی!

لبخندی بهم زد و بدون حرفی از اتاق خارج شد. وقتی پرستار رفت، شهریار آروم آروم سمتم اومد. تازه متوجه پلاستیک توی دستش شدم که گذاشت رو میز جلوی تخت و خودش روی صندلی کنار تخت نشست. تمام این مدت بهم زل زده بود و همین معذبم می کرد. ازش بابت حرف های صبح خجالت می کشیدم. چند دقیقه سکوت بین مون بود که بالاخره شهریار سکوت رو شکست:

- حالت بهتره؟

با چسب روی دستم ور رفتم و آروم گفتم:

- مرسی، بهترم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خداروشکر! خیلی نگران بودم.
- روم نمی شد تو چشمات نگاه کنم. همون طوری گفتم:
- ببخشید! به خاطر من از کار و زندگی افتادی.
- لبخند تلخی زد و گفت:
- این حرف رو نزن! مقصر من بودم.
- از این که خودش رو مقصر می دونست بیشتر خجالت کشیدم و سعی کردم توجیحش کنم:
- شهریار، رهام ستوده اون روز... .
- پرید وسط حرفم و گفت:
- دیگه نمی خوام از اون روز حرفی بشنوم.
- متعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چرا؟! باور کن اون روز... .
- دستش رو بالا آورد که سکوت کردم. لبخندی زد و گفت:
- دیگه راجب اون روز حرف نزنیم. هم حال من بد می شه، هم حال تو.
- قبل از این که من حرفی بزنم، بلند شد و از تو پلاستیک روی میز به بطری کوچیک آب پرتقال در آورد و با شیطنت گفت:
- این رو بخور که فشارت بیاد بالا و دیگه کارت به این جا نکشه.
- لبخندی بهش زدم و سعی کردم رو تخت بشینم که بالشت پشتم رو درست کرد و بعد بطری رو داد دستم و گفت:

- بفرمایید خانوم خانوما!

لبخندی بهش زدم و بطری رو گرفتم و گفتم:

- شرمنده! به خاطر من هم تو زحمت افتادی.

اخمی کرد و گفت:

- شما رحمتی؛ زحمت نداری.

آبمیوه تو دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چرا من رو خونه مون نبردی؟

خندید و گفت:

- حقیقتش از عکس العمل بابات و آرمان می ترسیدم.

خندیدم و گفتم:

- چرا؟

- یه لحظه خودم تصور کردم اگه کسی با شهرزاد دعواش بشه و اون حالش بد بشه و بعد

بیارتش خونه، چی کارش می کنم.

- خب، چی کارش می کنی؟

خندید و با شیطنت گفت:

- هیچی؛ فقط دارش می زنم.

خندیدم و گفتم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

- به هر حال به ریسکش نمی‌ارزید.

- اصلاً می‌دونن من این جام؟

- نه! یعنی روم نشد بهشون بگم.

مضطرب گفتم:

- خب الان کلی نگران شدن!

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش. به شیوا گفتم به مامانت زنگ بزنه بگه اومدی خونه‌ی ما.

- شک نکرده؟

- ظاهراً که نه. فقط گفته چرا خودش زنگ نزده. شیوا هم گفته چون تعارف می‌کردی و

می‌خواستی بری، گوشی رو ازت گرفته.

خندیدم و گفتم:

- باریکلا به هوش و ذکاوت شیوا!

خندید و با شیطنت گفت:

- آجی منه دیگه!

- به ذره خودت رو تحویل بگیر!

خندید و چیزی نگفت. با خجالت گفتم:

- شهریار، مطمئن باشم کاری نداشتی که به خاطر من ازش افتاده باشی؟

خندید و گفت:

- جمعه‌ها تنها کارم کوه رفتنه که اونم از این به بعد منتفی شد.

متعجب گفتم:

- چرا؟! -

خندید و با شیطنت گفت:

- چون دوستم که باهام می‌اومد، دعوام کرد و گفته دیگه نمی‌یاد.

خندیدم و گفتم:

- دوستت عصبانی بود.

خندید و گفت:

- آره، عصبانی بود. چه عصبانیتی! ترسیدم.

- ببخشید.

- حقم بود؛ عذرخواهی لازم نیست.

بعد دوباره با شیطنت گفت:

- این دوست عصبانی هنوزم نمی‌خواد دیگه بیاد کوه؟

خندیدم و گفتم:

- این دوست عصبانی بهترین تفریحش کوه رفتن جمعه‌هاست. این تفریح رو تا لحظه مرگ از

دست نمی‌ده؛ مگه این که بمیره.

اخمی کرد و گفت:

- دور از جون!

آب‌پرتقالم رو خوردم و بعد از یک‌ساعت و نیم، شهریار رفت ترخیصم کرد و هرچی هم گفتم هزینه‌ی بیمارستان چه قدره، نگفت و فقط اخماش رو تو هم کرد و گفت «تقصیر خودم بود؛ پس هزینه هم به خودم مربوطه.» و چه قدر من از این عصبانیت الکیش خوش حال شدم. ضعفم کامل از بین رفته بود و خودم راحت راه می‌رفتم اما شهریار همش شونه به شونه می‌اومد که آگه دوباره سرم گیج رفت، مانع زمین خوردنم بشه. از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. فکر کردم شهریار من رو می‌رسونه خونه‌مون اما وقتی دیدم از یه مسیر دیگه می‌ره، متعجب

سمتش برگشتم و گفتم:

- کجا داریم می‌ریم!؟

خندید و با شیطنت گفت:

- یه جای خاطره‌انگیز.

- دیره شهریار. مامانم نگران می‌شه.

- قول می‌دم زیاد طول نکشه.

- آخه دیر می‌شه!

خندید و گفت:

- ارکیده، ان قدر گیر نده! به خدا نمی‌خوام ببرم بکشمت که!

خندیدم و گفتم:

- خیلی دیوونه‌ای!

خندید و گفت:

- چه جورم!

دیگه ساکت شدم و حرفی نزدم که دیدم داره سمت کوه می‌ره. اولش تعجب کردم اما بعدش ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش دلیل این‌جا اومدنش رو بگه. درست جایی ماشین رو پارک کرد که من اون روزی که نازی رو دیده بود، پارک کردم. برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- یادته اون روزی که نازی رو بعد از چندماه دیدم و اومدم برم، تو من رو آوردی این‌جا؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره، یادمه. حالا برای چی الان این‌جا اومدیم؟

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و به جلو خیره شد و گفت:

- یادته اون روز که این‌جا اومدیم بهت چی گفتم؟

- یادمه.

- چی گفتم؟

- قصه‌ی زندگی شهرزاد رو برام تعریف کردی.

- به غیر از اون.

یادم بود. مگه می‌شد اون قسمت از حرفاش رو یادم بره؟! اما خودم رو معمولی جلوه دادم و

گفتم:

- یادم نیست.

لبخندی زد و گفت:

- برات از دختری گفتم که با نازی خیلی فرق داره. یادت اومد؟

نفس عمیقی کشیدم که جلوی لرزش صدام گرفته بشه و گفتم:

- یادم اومد.

نفس عمیقی کشید و گفتم:

- می‌خوام دوباره شانسم رو امتحان کنم.

دیگه داشت گریه می‌گرفت. دستام می‌لرزید؛ اما انقدر می‌مالیدم شون که لرزشش دیده نشه.

تمام سعیم رو می‌کردم که صدام نلرزه اما مطمئن بودم هنوز هم لرزش داره:

- مبارکه!

خندید و گفتم:

- راستش رو بخوای مجبور به امتحان کردنم.

- چرا مجبور؟

- انقدر فکر و ذهنم رو مشغول کرده که دیگه کاری جز اعتراف ازم بر نمی‌یاد.

پوزخند نامحسوسی زدم. چرا هنوز تو همین لحظه‌ها که داشت از عشقش حرف می‌زد، امیدوار

بودم بگه خانواده‌م مجبورم کردن؟ مگه بعد از نازی دیگه خانواده‌ش کارش داشتن؟ معلوم بود

خیلی عاشقشه. مرد مغروری مثل شهریار، حتماً همسر خوبی می‌شد. من فقط یه دوست ساده

براش بودم و انقدر باهام خوش‌رفتار بود. خوش به حال دختری که شهریار عاشقش باشه!

امیدوارم فقط مثل نازی قدرشناس نباشه! خوش‌بختی شهریار، بزرگ‌ترین آرزوم بود. صدای

شهریار من رو از افکارم پرت کرد بیرون:

- می‌دونی ارکیده؟ انگار با همه فرق داره. چشماش با همه دخترایی که می‌شناسم فرق داره. سیاهی چشماش مثل شبِ ترسناک و تنهایی نیست؛ مثل یه شب پرستاره‌ست. خنده‌هاش انگار قوی‌ترین آرام‌بخش‌های دنیان. وقتی چشماش می‌خندن که دیگه غیرقابل توصیفه؛ انگار همه دنیا دارن بهم لبخند می‌زنن. اصلاً... اصلاً دوست دارم همیشه فقط لبخند بزنه! حاضرم همه کاری بکنم که همیشه لبخند بزنه. نمی‌دونم از کی ازش خوشم اومد، ولی به خودم اومدم دیدم خیلی برام باارزش شده و وقتی اون رو می‌بینم، انگار که همه‌ی آدم‌های دیگه از جلوم محو می‌شن و همه‌ی دنیام خلاصه می‌شه به نگاه کردن به اون.

سکوت کردم و چیزی نگفتم، یا بهتره بگم زبونم از این همه عشق بند اومده بود. شهریار هیچ‌وقت راجب نازی این جواری حرف نزد. هیچ‌وقت مسخ خنده‌ها و چشم‌های نازی نشد. دوباره شهریار نداشت من تو افکار خودم دست‌وپا بزنم:

- ارکیده، تاحالا عاشق شدی؟

چی می‌گفتم؟ می‌گفتم آره، عاشق و دیوونه‌ی خودتم که دلت تمام و کمال به نام یکی دیگه‌ست؟! به زور زبونم رو تکون دادم و طبق معمول، موقعی که بحث عشق می‌شد، دیوار حاشا رو پیشه گرفتم:

- نه، تا حالا نشدم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تا حالا پسری بهت گفته در مورد فکر کن؟

فکرم رفت سمت چند روز پیش که رهام ستوده این حرف رو زد؛ همون روز نحس، همون روز نفرت‌انگیز.

- خب... خب، آره گفتن.

- تو چی کار کردی؟

- یعنی چی چی کار کردم؟

- یعنی فکر کردی؟

- نه!

- چرا؟

- خب، هیچ کدوم... هیچ کدوم حتی لیاقت فکر کردن هم نداشتن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- همه‌ی پسرا لیاقت فکر کردن ندارن؟

- نه همه‌شون؛ ولی اکثرشون.

- باید چه ویژگی‌ای داشته باشن؟

چه قدر این بحث خسته‌کننده بود! در موقعیتی که شهریار از عشقش می‌گفت، اصلاً دوست

نداشتم از دلیل رد کردن خواستگارام حرف بزنم! شاید می‌خواست بفهمه چه جور مردی رو

دوست دارم که من رو به یکی از دوستاش معرفی کنه. مگه من دوستش نبودم؟ پس حتماً

دوست داشت دوستش با آدم خوبی ازدواج کنه. کاش می‌دونست من نمی‌خوام نیمه‌ی گمشدم

رو برام پیدا کنه! دوست داشتم حداقل تو ذهن و قلب خودم هنوز شهریار رو نیمه‌ی گمشده

خودم بدونم. شاید رویا بود و هیچ وقت واقعی نمی شد، اما دوست داشتم این جوری فکر کنم.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- ویژگی خاصی نمی خواد.

- اگه کسی با ویژگی های من باشه چی؟

با این حرفش تمام علائم حیاتی بدنم رو از دست دادم. متعجب به قیافه ی مسممش که

هیچ چیزی رو نمی شد ازش خوند، نگاه کردم و گفتم:

- یعنی پلیس باشه؟

- نه!

- پس چی؟

تو چشمام نگاه کرد و نفس عمیق کشید و گفت:

- یعنی خود من باشم.

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- یعنی می خوام در موردم فکر کنی.

ذهنم قفل کرده بود. شهریار تا چند دقیقه ی پیش داشت در مورد عشقش حرف می زد؛ بعد الان

به من گفت در موردش فکر کنم؟! دیگه نتونستم لرزش صدام رو کنترل کنم و در حالی که صدام

بیشتر از همیشه می لرزید گفتم:

- شهریار، تو... تو الان از عشقت داشتی... داشتی تعریف می کردی؛ بعد... بعد به من می گی در

موردت فکر کنم!؟

لبخندی زد و گفت:

- وقتی تو هستی، مگه می تونم به کس دیگه ای نگاه کنم؟ عاشق شدن که محاله!

- شهریار، من... من واقعاً گیج شدم. می شه واضح توضیح بدی؟

کامل برگشت سمت من و با لبخند گفت:

- من نمی تونم بگم کی عاشقت شدم؛ چون حتی خودمم نمی دونم، اما یه دفعه به خودم اومدم

دیدم که برام مهم شدی؛ حتی مهم تر از شیوا و شهرزاد. اون قدر برام مهم شدی ارکیده، که دیگه

نتونستم به جز تو به کسی نگاه کنم. وقتی می خندیدی اون قدر از خندهت خوشم می اومد که

انگار داشتم ستاره‌ی دنباله‌داری که بعد از صدسال اومده رو نگاه می کردم. دوست داشتم

همیشه بخندی، همیشه خوشحال باشی، همیشه لبخند بزنی؛ اما دوست داشتم همه‌ی

لبخندات فقط برای من باشه یا دیدنشون رو از دست ندم. ارکیده، ازت خواهش می کنم در مورد

فکر کن! این شانس رو بهم بده که عشقم رو بهت ثابت کنم!

سکوت کرد که من حرف بزدم اما وقتی دید من شوکه‌تر از اینم که حرفی بزدم لبخندی زد و گفت:

- چی کار می کنی؟ بهم فکر می کنی یا مثل بقیه ردم می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم تا ذهنم آزاد بشه و بتونم تصمیم بگیرم. چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد

لبخندی زدم و گفتم:

- واقعاً شوکه‌م کردی شهریار! ولی چرا این جا اومدی!؟

خندید و گفت:

- دیگه دیگه! دوست داشتم همون جایی که برات در مورد خودت گفتم و تو کنجاو شدی دوباره برات بگم و بفهمی که عشق اول زندگیم کیه.

- شهریار!

- جانم؟

لبخند زدم. تا حالا هیچوقت بهم نگفته بود جانم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو واقعاً عاشق نازی نبودی؟

- نه! من اون رو به اجبار مامانم گرفتم. دروغ نمی‌گم. بعد از عقد ازش خوشم می‌اومد و دوستش

داشتم، ولی هیچوقت عاشقش نشدم، هیچوقت خنده‌هاش برام آرامش‌بخش نبود، هیچوقت تو

مشکلاتم آروم نمی‌کرد، من هیچوقت با نازی عشق رو تجربه نکردم؛ اما با تو چرا، تجربه کردم.

تو همون کسی بودی که تو زندگي من جای خالیش خیلی حس می‌شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- من... من واقعاً شوکه شدم! نمی‌دونم چی بگم!

- نمی‌خواد الان چیزی بگی. فقط بگو در مورد من فکر می‌کنی یا نه؟

خندیدم و گفتم:

- باشه، فکر می‌کنم.

از خنده‌ی من اون هم خندید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه‌ی ما.

جلوی خونه پیادهم کرد و بعد از خداحافظی وایساد تا برم تو و بعد رفت. اون شب دیگه اتفاق خاصی نیفتاد، جز این که همه چیز رو به آرمان گفتم و آرمان تنها کاری که کرد این بود که لبخند زد و گفت «عشق تون مبارک!» و من هم خوشحال خندیدم و تو دلم به خودم بالیدم که همچین برادر منطقی و خوبی دارم. شب بالاخره بعد از یک سال بدون فکر کردن به رویای محالم و با یادآوری تک تک خاطراتِ امروز خوابم برد.

- تو، دوهفته رو یه مقاله‌ی سی صفحه‌ای کار کردی؟!

ترانه نالون رو به کاترین گفت:

- همون سی صفحه که تو به زبون راحت می‌گی، حاصل خوندن بیست کتاب حوصله‌سربه.

کاترین به ناله‌ی ترانه خندید و رو به من گفت:

- تو هم این تحقیق رو انجام دادی؟

- نه! مگه من عین ترانه پاچه‌خوارم؟!

ترانه پوزخندی زد و گفت:

- من پاچه‌خوار نیستم؛ این خانم پارتیش کلفته.

آیدا خندید و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی استاد باهاش خوبه. فقط به من بدبخت از اینا می‌ده. به این خانم نمی‌ده که آخر هفته

به خوش‌گذرونی‌هاشون برسند.

شیوا که تا اون موقع ساکت بود، خندید و گفت:

- مگه شهرزاد تحقیق بهت داده؟

- مگه گیرتر از آجی شما، استادی تو دانشگاه ما هست؟

همه به این حرفش خندیدیم و شیوا گفت:

- بهش می گم هوات رو بیشتر داشته باشه.

- لطف می کنی! حالا که من دوهفته‌ی تموم رو این وقت گذاشتم، تازه می خوام سفارش من رو به

خواهرت کنی؟

خندیدم و گفتم:

- بی خیال شو ترانه! عوضش بهتر درس رو یاد گرفتی.

- چرا خودت همچین افتخاری رو گردن نگرفتی؟

خندیدم و گفتم:

- من به فکر تو هستم که پس فردا زبونت سر خونواده‌ی شوهر دراز باشه.

با این حرفم، کوسن کنارش رو سمتم پرت کرد که من جاخالی دادم و خورد به شیوا که کنارم

نشسته بود. شیوا هم که داشت می خندید چیزی نگفت و کوسن رو بغلش گرفت و به خنده‌ش

ادامه داد. طبق معمول جمع دوستانه گذاشته بودیم. دیشب وقتی از پیش شهریار برگشتم، با

ترانه تلفنی حرف زدم که فهمیدم تحقیقش تموم شده و به مامانم گفتم امروز زنگ بزنه

خونه‌شون و مسئله رو به مامان ترانه بگه. البته قضیه‌ی شهریار رو هنوز به هیچ کس جز آرمان

نگفتم و امروز هم که رفتم دنبال شیوا تا بیایم خونه‌ی ترانه، از رفتارش معلوم بود نمی‌دونه و خود

شهریار هم هنوز به کسی نگفته. با صدای آیدا از فکر در اومدم:

- بچه‌ها، به نظرتون برای جشن عقد کاترین چی بپوشم؟

شیوا هم نالون گفت:

- آخ آیدا، منم موندم!

کاترین رو کرد به آیدا و گفت:

- زن داداش گلم، تو هرچی بپوشی خوشگی می‌شی!

با این حرفش همه خندیدیم و شیوا گفت:

- شما دو تا آبروی هرچی خواهرشوهر زن داداشه بردید!

کاترین خندید و گفت:

- چیه، حسودیت می‌شه تو زن داداش نداری؟

- نه والا؛ چون آیدا هم زن داداش تو نیست.

- خب ببین، این و کیاراد که بالاخره با هم ازدواج می‌کنن؛ پس چه فرقی می‌کنه؟

بعد رو کرد به آیدا و گفت:

- آیدا، خودمونیم خواهرشوهر داشتن یه نعمته، نه؟

آیدا خندید و گفت:

- نه، برعکس مصیبتیه.

- بی‌شعوری دیگه! قدرندون! منی که خواهرشوهر ندارم می‌فهمم چه نعمتیه.

شیوا با شیطنت گفت:

- می‌خوای من خواهرشوهرت بشم؟

- نه، قربونت! تو خواهرشوهر زن داداش خودت باش.

داشتیم همین جوری شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم که صدای در اتاق ترانه اومد و باعث شد

همه ساکت بشیم. در باز شد و مامان ترانه اومد تو و رو به همه‌مون گفت:

- ببخشید مزاحم‌تون شدم!

همگی عذرخواهی کردیم که اون جاییم و خودمون مزاحم‌شونیم و بعد از این حرف‌ها رو کرد به

ترانه و گفت:

- ترانه، برای فردا شب برنامه نچین. مهمون داریم.

- مهمون؟ کی هست؟

اومد جواب ترانه رو بده که چشمش افتاد به من و خندید و گفت:

- تو می‌دونستی و پنهون کردی؟

فهمیدم منظورش قضیه‌ی آرمانه. خندیدم و گفتم:

- نگفتم تا ببینم شما موافقت می‌کنید یا نه. حالا موافقید؟

لبخندی زد و گفت:

- مگه بهتر از این هم هست؟ ولی خب، موافقت خودش از همه مهم‌تره.

ترانه که تا اون موقع مبهوت به من و مامانش نگاه می‌کرد گفت:

- قضیه چیه؟ چی رو ارکیده می‌دونسته و به من نگفته؟

مامان ترانه لبخندی زد و گفت:

- فردا شب خانواده‌ی ارکیده می‌یان خونه‌مون.

- برای چی؟

- برای امر خیر.

ترانه مبهوت نگاهی به من انداخت و دوباره به مامانش نگاه کرد و پرسید:

- چه امر خیری؟

مامانش خندید و گفت:

- چه قدر گیجی ترانه! بابا فردا شب می‌خوان بیان خواستگاری تو!

چند لحظه سکوت اتاق رو گرفت اما بعد از چند لحظه صدای دست زدن کاترین و آیدا و شیوا

بلند شد و کاترین با همون روحیه‌ی شادش الکی کل کشید که باعث شد همگی بزنیم زیر خنده

و ترانه هم از بهت در اومد و لبخندی زد. رو کردم به ترانه و گفتم:

- الان چی کار می‌کنی؟

- چی رو چی کار می‌کنم؟

- واقعاً مامانت راست می‌گه که گیجی!

همه خندیدن و خودش هم لبخندی زد. دوباره رو کردم بهش و گفتم:

- چی کار می‌کنی؟ حاضر می‌شی زن برادر من بشی؟

خندید و گفت:

- الان من باید جوابم رو به تو بدم؟

- بابا تو این جمع همه خودی ان! تو و مامانت هم که با هم راحتین؛ پس همین الان بگو و

همه مون رو راحت کن.

خندید و گفت:

- با اجازه‌ی شما دیوونه‌ها، بله!

همه خندیدیم و دست زدیم و مامانش هم لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. یکی یکی ترانه رو بغل کردیم و بهش تبریک گفتیم و البته اون سه تا من هم بغل کردن و زن داداش دار شدنم رو تبریک گفتن و کلی هم کاترین من و ترانه رو مسخره کرد و گفت شما دوتا از من و آیدا صددرجه بدترید.

دیگه داشت هوا تاریک می شد و همگی عزم رفتن کرده بودیم. از بچه‌ها خداحافظی کردم و راه افتادم سمت کافی شاپی که اون جا با شهریار قرار داشتم. صبح شهریار زنگ زد و گفت «عصری تو یه کافی شاپ منتظرم تا بیای جوابم رو بدی.» و من هم قبول کردم.

جلوی کافی شاپ از ماشین پیاده شدم که دیدم همون کافی شاپی هست که بعد از مرگ نریمان من رو آورد. وارد کافی شاپ که شدم، دیدم شهریار سر یه میزی کنار پنجره نشسته و داره به بیرون نگاه می کنه. چون جهت پنجره با جهت در فرق داشت، حتماً متوجه‌ی اومدن من نشده. رفتم سمتش. متوجه من شد و نگاهم کرد و لبخند زد و گفت:

- سلام!

من هم لبخند زدم و روبه‌روش نشستم و جوابش رو دادم:

- سلام؛ خوبی؟

- خوب که نه! دیشب تا کی داشتم بهت فکر می کردم.

تو دلم گفتم «تازه شدی عین من.» لبخندی زدم و از روی خجالت بحث رو عوض کردم:

- این جا خیلی قشنگه!

به اطراف نگاه کرد و گفت:

- آره!

اومدم سوال ازش پرسم که پیشخدمت اومد و سفارش خواست که جفت مون کاپوچینو سفارش

دادیم. پیشخدمت که رفت رو کردم به شهریار و پرسیدم:

- دلیل خاصی داره همیشه این کافی شاپ رو انتخاب می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- راستش من یه مدت هر پرونده ای که زیر دستم می اومد، برای این که تو جای آرامش بخش

حلش کنم می اومدم کافی شاپ.

خندیدم و گفتم:

- واقعاً؟!

خندید و گفت:

-آره و جالب تر از اون اینه که هر سری یه کافی شاپ انتخاب می کردم.

- پس برای همین بود اولین بار خارج از محیط کاریت توی کافی شاپِ مارال دیدمت؟

- آره، و چه جالب که تا قبل از دیدن شماها هیچ وقت فکر نمی کردم کافی شاپی که انتخاب کردم

به پرونده ربط پیدا کنه!

- اون موقع ها هیچ کس نمی دونست چی می شه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون موقع هیچ اتفاقی نیفتاده بود. یه زندگی آروم داشتم و بدون هیچ تنش و فکر مشغولی،

فقط پرونده هام رو حل می کردم.

پوزخند زد و گفتم:

- اما من اون موقع اصلاً یه زندگی عادی نداشتم. تازه خواهرم رو از دست داده بودم و باید

خونواده‌ی از هم پاشیده‌ام رو دوباره مثل اول می کردم.

- مثل اول کردن شون سخت بود؟

- خیلی سخت بود! خیلی طول کشید تا بابام سکوتش رو بشکنه و مثل قبل حرف بزنه، خیلی

طول کشید مامانم کمتر گریه کنه و با مرگ آتوسا کنار بیاد. شاید اگه آرمان کنارم نبود، هیچ وقت

موفق نمی شدم دوباره شرایط رو مثل قبل کنم.

- آرمان خودش ضربه ندید؟

- چرا؛ ولی اونم مثل من تونست کنار بیاد. آرمان پسر رفیق بازی بود و به هر بهانه‌ای خانواده رو

می بیچوند و با دوستاش می رفت بیرون؛ اما بعد از مرگ آتوسا به زور باید از خونه بیرونش

می کردیم. خیلی گوشه گیر شده بود و حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتم. می گفت «این که دوستام

هی از قاتل آتوسا می پرسن و داستان‌های الکی می سازن و می گن شاید به این دلیل مرده، اذیتم



می‌کنه.» سر همین موضوع هم با خیلی از دوستاش به هم زد. تنها کسانی که تونستند درکش کنن، آراد و کیاراد بودن.

- دوستای تو هم تونستن درکت کنن؟

- اصولاً دخترا درکشون از پسرا تو این موضوعات بالاتره. دوستای من تو این مدت خیلی خوب تونستن درکم کنن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ارکیده، به خدا پیش خودم دو دلم!

- سر چی؟

- موندم از سیگار قلبی بدم بیاد یا خوشم بیاد. خب... خب چون یه قاتله و باعث مرگ خیلی‌ها شده؛ اللخصوص خواهر تو. ازش متنفرم، اما... اما اگه اون نبود، من و تو هیچ‌وقت با هم آشنا نمی‌شدیم.

لبخندی زد و گفت:

- اینا همه بازی تقدیره. هیچ‌کس نمی‌دونه چی می‌شه.

خندید و گفت:

- اون اوایل فرهاد می‌گفت تو دختر خوبی هستی، من مخالفت می‌کردم و می‌گفتم اتفاقاً خیلی هم نچسب و موزیه.

خندیدم و گفتم:

- الانم همین جوریم؟

لبخندی زد و گفت:

- آگه از نظرم این جورى بودى كه عاشقت نمى شدم.

سرم رو از خجالت انداختم پايين كه خنديد و گفت:

- كاپوچينوت رو بخور، سرد شد.

نعلبكى زير فنجون كاپوچينو رو كه پيشخدمت چند دقيقه پيش آورده بود، كشيدم جلو و فنجون

رو برداشتم و مزه مزه كردم. اون هم يه ذره از كاپوچينوش رو خورد و رو كرد به من و گفت:

- راجب پيشنهادم فكر كردى؟

ديگه بايد خجالت رو کنار مى داشتم. تصميم براى آينده ي خودم و شهريار خجالت دار نبود. نفس

عميقى كشيدم و فنجون رو روى ميز گذاشتم و سرم رو تگون دادم.

- خب، نتيجه؟

- شهريار، تو از پيشنهادت مطمئنى؟

- معلومه كه مطمئنم! تا حالا رو هيچ تصميمى ان قدر مصمم نبودم.

- من و تو موانع زيادى جلومونه.

- مثلاً؟

- خب... خب ممكنه به خاطر شغلت پدرم قبول نكنه.

لبخندی زد و گفت:

- مطمئن باش من راضيش مى كنم.

- مامان تو چى؟ چون تفاوت سنى من با تو زياده، امكان داره راضى نباشه.

- مامان من هنوز در جریان نیست، ولی به زودی در جریان می‌ذارمش؛ مطمئن باش! بعدم مامانم عاشق توعه.

- بعد از قضیه‌ی نازی، فامیلاتون ممکنه با من کنار نیان؟

- ان قدر بهونه نیار ارکیده! اینا همه مشکل منه نه تو. تو فقط بهم بگو قبول می‌کنی یا نه؛ بعد

ببین من چه جووری همه‌ی اینا رو حل می‌کنم. فقط نظر تو ممکنه؟

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که اون هم خندید و گفت:

- سکوت علامت رضایته؟

خندیدم و گفتم:

- ولی من یه شرط دارم.

دستش رو گذاشت رو چشمش و گفت:

- هرچی باشه به دیده‌ی منت.

- هنوز ندونسته؟

- مهم نیست چیه؛ مهم اینه خواسته‌ی توعه و خواسته‌های تو همیشه برای من محترمن.

لبخندی زدم و گفتم:

- اگه... اگه همه‌چی حل شد و خواستیم ازدواج کنیم، ازدواج‌مون بعد از پیدا شدن قاتل آتوسا

باشه.

نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه گفت:



- با این که نظر قلبی من مخالف تصمیم توعه، ولی چون نظر توعه قبول می کنم. اما عقد بکنیم.

حالا قبول می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- قبول می کنم.

خندید و رو به پیشخدمت کافی شاپ گفت:

- آقا بی زحمت می شه یه ظرف شیرینی بیارید؟

خندیدم و گفتم:

- شیرینی برای چی؟

نگاهم کرد و چشمک زد و گفت:

- برای جواب بله گرفتم دیگه!

خندیدم. زندگی دوباره داشت روی خوشش رو بهم نشون می داد. بالاخره صبرم جواب داد و

شهریار هم عاشقم شد. می ارزید. یک سال صبر به عشق شهریار می ارزید. دیگه هیچ آرزویی جز

پیدا شدن قاتل آتوسا نداشتم و مطمئن بودم که شهریار موفق می شد. من به شهریار ایمان

داشتم. شهریار می تونست قاتل آتوسا رو پیدا کنه، دل مادر و پدرم رو آروم کنه، من رو

خوش بخت کنه. بهترین روزهای زندگی رو دارم می گذروم؛ غافل از این که طوفان اصلی تو راهه.

شهریار

ارکیده رو رسوندم و برگشتم خونه. مامانم و شهرزاد و شیوا داشتن چایی می خوردن که با صدای

من، هر سه تاشون نگاهشون رو از تلویزیون گرفتن و نگاهم کردن:

- سلام!

مامانم لبخندی زد و گفت:

- سلام پسرم! کجا بودی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- با دوستم رفته بودم بیرون.

از جاش بلند شد و همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

- برو لباست رو عوض کن، بیا برات چایی بریزم.

با این که کاپوچینو خورده بودم و میل نداشتم ولی دستش رو رد نکردم و گفتم:

- چشم!

رفتم سمت اتاقم و بعد از عوض کردن لباس هام به حال برگشتم و روی کاناپه، کنار شهرزاد

نشستم و رو به شیوا گفتم:

- چه خبر از اولین دیدار تو و مادرشوهر؟

لبخندی زد و گفت:

- خوب بود. تهمینه خانم خیلی مهربونه!

- خب، خداروشکر!

مامانم با یه فنجان چایی از آشپزخونه اومد و فنجان رو روی میز جلوی من گذاشت.

- ممنون!

- نوش جونت پسرم!

فنجون رو گذاشت و رفت روی مبل دونفره، کنار شیوا نشست. حالا که همه‌ی خانواده‌م جمع بودن، تصمیم گرفتم همین الان بحث ارکیده رو وسط بکشم و قال قضیه رو بکنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مامان!

مامانم از تلویزیون چشم برداشت و نگاهم کرد و گفت:

- جانم؟

- می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم.

با این حرفم نظر شهرزاد و شیوا هم بهم جمع شد و مامانم صدای تلویزیون رو کم کرد و رو کرد به من و گفت:

- بگو پسرم، چیزی شده؟

فکر نمی‌کردم گفتنش ان قدر سخت باشه.

- نه، فقط... فقط... .

لبخندی زد و گفت:

- دست دست نکن شهریار، بگو!

نفس عمیقی کشیدم و لرزون گفتم:

- من... من می‌خوام دوباره ازدواج کنم.

اول هر سه تاشون شوکه شدن، ولی بعد رول **ب هر سه تاشون لبخند اومد. مامانم لبخندی زد و

با صدای لرزون و بغض آلود گفت:

- خب الهی شکر! ایشا... که خوش بخت بشی!

شیوا خندید و با شیطنت گفت:

- داداش، گفته باشم باید کاری کنی زنت از من حساب ببره! الکی که نیست؛ خواهر شوهرم!

شهرزاد خندید و گفت:

- شیوا، کلفت که نمی یاریم!

- بازم باید حساب ببره!

خندیدم و گفتم:

- یعنی هنوز ندونسته می خوای اذیتش کنی؟

- برام مهم نیست کیه؛ فقط باید از من حساب ببره که تو رو اذیت نکنه.

شهرزاد فنجونش رو روی میز گذاشت و رو کرد به من و گفت:

- شهریار، تصمیمت جدیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آگه شما راضی باشید آره، جدیه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شهریار تو فرصت اشتباه کردن رو سر نازی از دست دادی. دیگه وقتی برای اشتباه کردن نداری!

- می‌دونم؛ اما این سری قضیه با جریان نازی خیلی فرق می‌کنه. این اصلاً با نازی قابل مقایسه نیست.

لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم بهترین رو انتخاب کرده باشی شهریار! تو لایق بهترینی.

مامانم لبخندی زد و گفت:

- به خدا شهریار، نمی‌دونی چه قدر خوش‌حالم! بعد از قضیه‌ی نازی دیگه نمی‌تونستم خودم رو ببخشم.

- این چه حرفیه مادر من؟! قضیه‌ی نازی فقط تقصیر شما نبود، من خودمم تو اون مقصر بودم.

نازی دختر بدی نبود، اما به قول معروف، تو فال فنجون منم نبود.

مامانم لبخندی زد و گفت:

- بی‌خیال این حرفا شهریار! از این دخترمون بگو. حتماً خیلی خوشگله که تونسته دل تو رو ببره.

خندیدم و گفتم:

- مگه به خوشگلیه؟!!

شیوا قبل از این‌که مامان حرف بزنه گفت:

- نه بابا! خوشگلی مهم نیست. تنها قیافه‌ی بچه‌تون مهمه که اونم به احتمال زیاد شبیه عمه‌ش

می‌شه و خوشگل می‌شه.

مامانم خندید و گفت:



- شیوا، مادر یه ذره خودت رو تحویل بگیر!

- مگه دروغ می گم مادر من؟

- بی خیال این حرفا شیوا!

رو کرد به من و گفت:

- اصلاً مهم نیست پسرم، نگران نباش!

با خنده گفتم:

- فکر کنم همه تون فکر کردین زشته که من این حرف رو زدم و دارید دلداریم می دید.

- نه مادر! چه دلداری!؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشگله مادر من؛ ولی من به خاطر قیافه ش انتخابش نکردم.

شهرزاد رو کرد به من و گفت:

- خوب کاری کردی! این اخلاقه که مهمه؛ وگرنه خوشگلی به تبی بنده.

شیوا با شیطنت گفت:

- شهریار، نکنه طرف همین همکار جدیدتون، شادی شایسته ست؟

کلافه گفتم:

- خدایا! من موندم این فراز اون جا کار می کنه یا راپورت من رو به تو می ده!

شهرزاد متعجب گفت:

- جدی دختره پلیسه شهریار؟

- نه بابا، اون نيست.

شيووا خنديد و گفت:

- آخه تو يا خونه‌اي يا ستاد. ديگه موندم كجا اين دختره رو ديدى كه عاشقش شدى!

لبخندى زدم و گفتم:

- راستش دختره رو خيلى جاها ديدم.

كلافه گفت:

- بابا خب بگو كيه كه ما هي سوال نپرسيم!

- غريبه نيست.

- اون رو كه مي‌دونم. غريبه نيست؛ زن داداش مونه.

با اين حرفش همه خنديديم و شهرزاد با خنده گفت:

- شيووا، به خدا خيلى ديوونه‌اي!

شيووا هم خنديد و گفت:

- خب والا!

مامانم خنده‌ش رو قطع كرد و گفت:

- بچه‌ها، شوخي بسه! شهريار، مادر بگو دختره كيه.

لبخندى زدم و گفتم:

- اركيده.

شيووا متعجب گفت:



- ارکیده دوست من!؟

- آره!

- آخه چرا اون؟

- چرا نه!؟

خندید و گفت:

- من نمی‌گم نه. فقط شوکه شدم که اون رو انتخاب کردی.

مامانم رو کرد سمت من و گفت:

- والا شهریار، من فقط چندبار دیدمش؛ نمی‌دونم اخلاقش چیه.

شهرزاد لبخندی زد و گفت:

- دختر خوبیه. من که موافقم.

شیوا هم خندید و گفت:

- کی بهتر از ارکیده!؟ منم موافقم.

خندیدم و گفتم:

- چی شد؟ تو که می‌گفتی باید ازم حساب ببره!

- خب نمی‌دونستم ارکیده‌ست؛ وگرنه خودم نوکر ارکیده هم هستم.

مامانم لبخندی زد و گفت:

- حالا که شماها تاییدش می‌کنید، من فردا زنگ می‌زنم به مادرش و قرار خواستگاری رو می‌ذارم.

موافقی شهریار؟

- آره! فقط ارکیده گفت عروسی بمونه برای بعد از پیدا شدن قاتل خواهرش.

شیوا متعجب و کلافه گفت:

- ارکیده خودش می‌دونه و امروز نم‌پس نداد؟!

همه‌مون خندیدیم و مامانم گفت:

- حتماً خجالت کشیده شیوا. راستی شماره‌ی خونه‌شون رو بده که من فردا زنگ بزنم.

- فردا زنگ نزن.

مشکوک گفتم:

- چرا زنگ نزنه؟

- چون فردا قرار خواستگاری دارن.

- خواستگار؟ پس چرا ارکیده به من چیزی نگفت؟

- نمی‌دونم! حتماً حواسش نبوده.

مامانم رو به شیوا گفت:

- برای خودش خواستگار میاد؟

یه لحظه دلم با این حرف مامان ریخت و همه‌ی وجودم چشم شد و منتظر جواب شیوا موندم.

شیوا خندید و گفت:

- نه، خودشون می‌خوان برای برادرش برن خواستگاری.

نفس عمیقی کشیدم و مامانم لبخندی زد و گفت:

- آهان، پس مبارکه! خودشون هم درگیر عروس آوردن هستن.



- آره!

به شیوا رو کردم و گفتم:

- جدی آرمان می خواد زن بگیره؟

- آره!

- حالا زنش غریبه‌ست یا آشنا؟

- از دوست‌های من و ارکیده‌ست.

- کدوم دوست‌تون؟

- ترانه.

- ترانه کرامت؟

- آره!

شهرزاد خندید و گفت:

- ایشا... خوش بخت بشن! ترانه هم دختر خوبیه.

مامانم بلند شد و گفت:

- برم یه شربت درست کنم، دهن‌مون رو شیرین کنیم که ان‌قدر خبر ازدواج و عروسی داریم

می‌شنویم. یه اسپندی هم دود کنم.

لبخندی بهش زدم. خوشحال بودم که از تصمیمم خوشحال بود.

سیگار قلبی

رو کردم به ماهان و پرسیدم:

- ویزاها چی شد؟

لبخندی زد و گفت:

- حل شد.

- برای چند نفر؟

- برای هر چهارتامون. من و تو و بهراد و اردلان.

- خوبه!

نفس عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- دیگه این بازی داره تموم می شه.

- هنوز آخرین مرحله مونده.

- من و تو تقریباً همش رو رفتیم. این آخرش که چیزی نیست.

- پلیسه چی می شه؟

- به محض مرگ آرمان و ارکیده، من و تو و بهراد و اردلان از مرز خارج می شیم. اون هم دیگه

نمی تونه ما رو پیدا کنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کاش آنریسا هم ایران بود!

خندید و گفت:

- اگه اون هم بود می کشتیش؟

- معلومه که می کشتمش. تموم خانواده‌ی تمجید باید نابود بشن! با مرگ آتوسا تونستن به

کمک آرمان و ارکیده هنوز هم سر پا بمونن، ولی وقتی اون دوتا هم بمیرن دیگه تمومه.

- آره خب! همه، حتی اون پلیسه هم به ارکیده و آرمان بندن که با مرگ اون‌ها نابود می‌شن.

- برای آخرین کارت آماده‌ای؟

لبخندی زد و گفت:

- آماده‌ام.

شهریار

به ظاهر داشتم تلویزیون می دیدم اما همه‌ی حواسم سمت گوشیم بود که ببینم ارکیده کی جوابم

رو می‌ده. از ظهر که بابت تبریک به آرمان زنگ زدم، ازش خبر نداشتم. الان هم با این که

می‌دونستم وسط مجلس خواستگاری هستش و نمی‌تونه جواب بده، باز هم بهش پیام دادم که

خوبی، چه خبر؟ با صدای پیام گوشیم از فکر در اومدم و گوشیم که تو دستم بود رو روشن کردم

که با دیدن اسم ارکیده لبخندی ناخودآگاه اومد روی لبم و پیامش رو خوندم:

«خوب که نه! حوصله‌م سر رفته. آرمان و ترانه که رفتن تو اتاق با هم حرف بزنی، بابام و بابای ترانه

که در حال حرف زدن درباره‌ی بحث سیاسی، مامانم و مامان ترانه هم حرف‌های حوصله‌سر بر

می‌زنی. ترنم هم که سرش تو گوشیشه. من بدبخت هم در و دیوار رو متر می‌کنم. تو چه خبر؟»

لبخندم از حرف‌های ارکیده داشت عمیق‌تر می‌شد که جلوش رو گرفتم که مامان و شیوا و شهرزاد

نفهمن. با همون لبخند کم‌رنگ جوابش رو دادم:

«پس حسابی حوصلت سر رفته! منم دارم تلویزیون نگاه می‌کنم، ولی اصلاً حوصلش رو ندارم!»

پیام رو فرستادم که چند لحظه بعد جواب داد:

«چرا؟»

لبخندی زدم و خجالت رو پس زدم و از اعماق دلم جوابش رو دادم:

«دلم می‌خواست به جای تلویزیون، به چشم‌های تو زل بزنم؛ ان قدر که غرق بشم و نفهمم

کجام.»

پیام رو فرستادم که این سری از سری قبل دیرتر جوابم رو داد:

«احساساتی حرف زدن بهت نمیداد!»

خنده‌ی آرومی کردم و جوابش رو دادم:

«دوست نداری احساساتی حرف بزنی؟»

چه قدر دوست داشتم الان جلوم نشست باشه و از خجالت دوباره سرخ شده باشه و چهره‌ش

دلنشین‌تر از همیشه باشه! صدای پیام گوشیم من رو از افکار غرق در ارکیده‌م پرت کرد بیرون:

«دوست دارم فقط برای من احساساتی حرف بزنی!»

لبخندی از پیروزی زدم. بالاخره ارکیده هم خجالت رو پس زد و اولین جمله‌ی احساساتیش رو بهم گفت. از ذوق زود جوابش رو دادم:

«وقتی همه‌ی احساسات و قلب من رنگ و بوی تو رو می‌دن؛ پس نمی‌تونن برای کس دیگه‌ای باشن.»

پیام رو فرستادم. این دفعه در حد چند دقیقه دیرتر از سری‌های قبل جوابم رو داد:

«دوستت دارم شهریار!»

لبخندی زدم و بدون لحظه‌ای فکر کردن جوابش رو دادم:

«منم دوست دارم!»

ارکیده

- خسته نباشید!

با صدای شهرزاد چون بلند شدم تا وسیله‌هام رو جمع کنم که شهرزاد چون همون طوره که داشت وسایل خودش رو جمع می‌کرد گفت:

- خانم تمجید با خانم کرامت وایسید، کارتون دارم.

من و ترانه نگاه مشکوکی به هم کردیم و بعد از جمع کردن وسیله‌هامون صبر کردیم تا کلاس خالی بشه. وقتی همه از کلاس رفتن، رفتیم سمتش که اون هم جلوی میزش ایستاده بود و منتظر ما بود. اول از همه من به حرف او مدم:

- استاد، چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

- کسی هم نیست می‌گی استاد؟!

خندیدم و گفتم:

- خب عادت کردم شهرزادجون.

بعد مکثی گفتم:

- نگفتید، چیزی شده؟

لبخند مهربونی زد و رو به من و ترانه گفت:

- نه، فقط می‌خواستم بهتون تبریک بگم.

ترانه مشکوک لبخندی زد و گفت:

- مرسی ولی بابت چی استاد؟

شهرزادجون خندید و گفت:

- خب برای ازدواجت دیگه.

تازه فهمیدیم منظور شهرزادجون، ازدواج آرمان و ترانه بود. جفت‌مون تشکر کردیم که

شهرزادجون گفت:

- من تازه پریروز از شیوا شنیدم. وقت نشد؛ وگرنه زودتر تبریک می‌گفتم.

ترانه لبخندی زد و گفت:

- لطف دارید استاد، مرسی!

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- حالا کی شیرینی بخوریم؟

ترانه خندید و گفت:

- والا تا بریم و آزمایش بدیم و وسیله‌ها رو آماده کنیم، تقریباً یه هفته‌ای طول می‌کشه. فکر کنم

یه ده-دوازده‌روز دیگه عقد کنیم.

- ایشا... خوش بخت بشی ترانه‌جان!

- ممنون استاد!

شهرزادجون لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- البته پریروز بحث ازدواج شهریار هم بود.

با این حرفش فهمیدم شهریار قضیه رو به خانواده‌ش گفته. با خجالت سرم رو پایین که ترانه با

شیطنت گفت:

- به‌به، مبارکه! پس بالاخره برادر شما تصمیم به ازدواج گرفت.

ترانه همه‌ی این شیطنتاش به خاطر این بود که از پریشب قضیه‌ی من و شهریار رو می‌دونست؛

وگرنه اگه نمی‌دونست این جووری رفتار نمی‌کرد. شهرزادجون لبخندی زد و رو به من گفت:

- ارکیده‌جان، باور کن وقتی شهریار گفت دختر مورد علاقه‌ش کیه، من از خوش‌حالی چند لحظه

نفسم بند اومد. کی بهتر از تو؟!

لبخندی زدم و با خجالت گفتم:

- ممنون، شما لطف داری!

اون هم لبخندی زد و گفت:

- مامانم می خواست دیروز زنگ بزنه اما شیوا گفت خودتون می خواهید برای برادرت برید

خواستگاری و درگیرید. این شد که قراره فردا-پس فردا زنگ بزنه.

لبخندی زد و سرم رو پایین انداختم که شهرزادجون خجالتم رو درک کرد و کیفش رو برداشت و

از من و ترانه خداحافظی کرد. من و ترانه هم اومدیم بریم بیرون که دیدیم رهام ستوده جلوی در

وایساده و مبهوت من رو نگاه می کنه. مشکوک نگاهی به ترانه انداختم که اون هم عین من

متعجب بود و شونه هاش رو بالا انداخت. آروم به ترانه گفتم:

- به نظرت چیزی شده؟

ترانه دوباره نگاهی به پشت مون انداخت و گفت:

- نمی دونم والا! بی خیالش، بیا بریم.

داشتیم می رفتیم سمت بیرون از دانشگاه که رهام ستوده صدام زد:

- خانم تمجید!

من و ترانه برگشتیم که اومد سمت مون و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- خانم تمجید، روی پیشنهادم فکر کردید؟

فهمیدم منظورش پیشنهاد ازدواجش بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آقای ستوده، من که بهتون گفتم به ازدواج فکر نمی کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- فکر نمی کنید، یا کسای دیگه نمی دارن فکر کنید!؟

متعجب و مشکوک گفتم:

- متوجه منظورتون نمی‌شم!

دوباره پوزخند زد و گفت:

- دیوار حاشا کوتاهه خانم تمجید! تمام حرفاتون رو با استاد آریامنش شنیدم.

برای چند لحظه کلاً ذهنم قفل کرد. واقعاً نمی‌دونستم بهش چی بگم. مبهوت نگاهش می‌کردم

که ترانه رو به رهام ستوده گفت:

- آقای ستوده، چه ارکیده با آقا شهریار ازدواج کنه، چه ازدواج نکنه، جوابش به شما منفیه. شما

پیشنهاد دادید و ارکیده هم حق انتخاب داره. بهش حق بدید.

رهام ستوده کلافه و عصبی گفت:

- مگه من چی کم دارم که شما من رو رد می‌کنید!؟

با صدای لرزون گفتم:

- شما چیزی کم ندارید. شما خیلی هم آدم خوب و متینی هستید، اما... اما من به شما علاقه‌ای

ندارم.

ملتمس لبخندی زد و گفت:

- خانم تمجید، مطمئن باشید من کاری می‌کنم که شما هم عاشقم بشید، مطمئن باشید!

تا اومدم حرفی بزنم گفت:

- خواهش می‌کنم تصمیم من رو رد نکنید! من خیلی وقته عاشق شما شدم؛ دیگه نمی‌تونم

فراموش تون کنم.

مکتی کرد و بعد جدی گفت:

- مطمئن باشید زندگی من بعد از شما تموم می‌شه، مطمئن باش!

منم ملتمس و با بغض گفتم:

- آقای ستوده، خواهش می‌کنم ازتون من رو لای منگنه نذارید!

عقب‌عقب راه رفت و گفت:

- خانم تمجید، من نمی‌تونم بدون شما باشم! می‌تونید امتحان کنید. ببینید بعد شما هنوز هم

هستم یا نه. البته بهتون بگم که بعدش دیگه راه برگشت ندارید و دیگه منی وجود نداره.

نفس عمیقی کشید و برگشت و کم‌کم از جلوی چشمم محو شد. نفهمیدم کی ولی وقتی به

خودم اومدم دیدم تو بغل ترانه زار می‌زنم. تمام راه از دانشگاه تا خونه‌ی ترانه رو گریه کردم. امروز

خانواده‌ی ترانه خونه نبودن و این از شانس من بود و ترانه نداشت برم خونه و من رو برد خونه‌ی

خودشون.

از ظهر که اومدم خونه‌شون، یه بند دارم گریه می‌کنم تا الان که نزدیک شبه. ترانه تمام این چند

ساعت رو فقط بغلم کرد و حرفی نزد تا خودم رو خالی کنم. بالاخره سکوت چند ساعتهم رو

شکستم و همون‌طورکه سرم رو شونه‌ی ترانه بود، با بغض صدایش زدم:

- ترانه!

شونه‌م رو با دستش نوازش کرد و جوابم رو داد:

- جانم؟

همون طورکه گریه می کردم گفتم:

- چی کار کنم؟ چرا من یه روز خوش ندارم؟ چرا من هیچ وقت خوش بختی و خوش حالیم موندگار

نمی شه؟ چرا؟

شونه م رو نوازش کرد و با بغض گفت:

- نمی دونم ارکیده! نمی دونم این چه نفرینیه که خانواده ی شما رو گرفته!

آروم و لرزون گفتم:

- نفرین مازیاره.

ترانه سرم رو از رو شونه ش برداشت و تو چشمام نگاه کرد و عصبی گفت:

- دیوونه شدی؟ مازیار کی هست که شماها رو نفرین کنه؟!

همون طورکه اشک می ریختم گفتم:

- آزار خانواده ی ما به هیچ کس تا حالا نرسیده؛ فقط اون بوده.

- مشکل اون با آتوسا بود. به شماها چه ربطی داره؟

- آه خانواده ی مازیار پشت ماست. آتوسا اشتباه کرد؛ خیلی اشتباه کرد.

- برفرض که آتوسا هم اشتباه کرده باشه. این موضوع ربطی به تو نداره.

با زجه گفتم:

- خب منم دارم همون اشتباه رو می کنم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- از این حرف‌ها می‌خوای به کجا برسی ارکیده؟

با صدای لرزون و خفه‌ای گفتم:

- من اشتباه آتوسا رو تکرار نمی‌کنم.

مبهوت نگاهم کرد و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی ارکیده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- برای خوشی دیگران، از خوشی خودم می‌گذرم. من اشتباه آتوسا رو تکرار نمی‌کنم که هم

خانواده‌ی خودم زجر بکشن، هم خانواده‌ی شهریار. با شهریار به هم می‌زنم و با رهام ازدواج

می‌کنم.

کلافه و با بغض گفت:

- اما ارکیده، این کار... .

دستم رو به معنی سکوت بردم بالا و گفتم:

- خواهش می‌کنم دیگه هیچی نگو ترانه! من تصمیمم رو عوض نمی‌کنم.

هیچی نگفت و فقط با غم نگاهم کرد. اگه قراره نبود خوش‌بختی من جون خانواده‌م و شهریار رو

نجات بده، راضیم. به این تصمیم راضیم. من اشتباه آتوسا رو تکرار نمی‌کنم. من آتوسا نمی‌شم.

شهریار رو جای نریمان نمی‌ذارم. خانواده‌م رو دوباره عذاب نمی‌دم. رهام رو مثل مازیار قربانی

نمی‌کنم. خوشی دیگران رو فدای خوش‌بختی خودم نمی‌کنم؛ نمی‌کنم!

جلوی کلانتری به ماشین شهریار تکیه داده بودم و با خودم درگیر بودم. تمام دیشب رو بیدار بودم و به این لحظه فکر می‌کردم. شاید این لحظه سخت‌ترین لحظه‌ی زندگی‌م باشه؛ اما باید این کار رو انجام بدم. این سرنوشت منه که از عشقم برای محافظت از خودش و خانواده‌م بگذرم. تردید رو کنار گذاشتم و شماره‌ی شهریار رو گرفتم. عصر بود مطمئن بودم الان داشت خودش هم آماده برای رفتن می‌شد. بوق سوم که خورد، صدایش توی گوشی پیچید:

- جانم ارکیده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش صدام رو پنهون کنم:

- سلام!

لبخندش رو ندیدم ولی حس کردم. مهربون گفت:

- سلام؛ خوبی؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- خوبم! تو خوبی؟

- منم خوبم. دارم وسیله‌هام رو جمع می‌کنم برم خونه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شهریار، من جلوی کلانتری منتظرتم.

متعجب گفت:

- این جا چی کار می‌کنی؟



- کارت دارم.

- باشه، من الان میام بیرون. فعلاً.

- فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و چشم به در کلانتری دوختم. من می‌تونم، من باید بتونم حرف‌هام رو به شهریار بزنم، باید بتونم! ان قدر داشتم این جمله رو با خودم تکرار می‌کردم که به خودم اومدم و دیدم شهریار فقط چند قدم باهام فاصله داره. لبخند زد و گفت:

- سلام!

نفس عمیقی کشیدم که لرزش صدام از بین بره و ان قدر حالم مخشوش بود که نفهمیدم تا چه حد موفق بودم و گفتم:

- سلام!

- خوبی؟

- ممنون!

- کاری داشتی این جا اومدی؟

بالاخره لحظه‌ای که از دیروز ازش می‌ترسیدم، رسید. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌خواستم... می‌خواستم باهات حرف بزنم.

- خب باشه بریم یه کافی‌شاپ حرف بزنیم.

- نه، همین جا.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو پس زدم و گفتم:

- شهریار، من... من این چند روزه خیلی فکر کردم.

- در مورد چی؟

- در مورد... در مورد ازدواج با تو.

لبخندی زد و گفت:

- خب تو که جوابت رو بهم دادی.

نمی‌تونستم بهش نگاه کنم. به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم و گفتم:

- من... من اون روز فکر می‌کردم می‌تونم کنار بیام، ولی الان می‌بینم نمی‌تونم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- با چی نمی‌تونی کنار بیای؟

- من نمی‌تونم... نمی‌تونم زن مردی بشم که... که یه بار... یه بار ازدواج کرده.

پوزخندی زد و جدی گفت:

- یعنی این موضوع ان‌قدر برات مهمه؟

نفس عمیقی کشیدم و لرزون گفتم:

- مهمه. من نمی‌تونم با مردی زندگی کنم که قبلاً عاشق کس دیگه‌ای بوده.

- من هیچ‌وقت عاشق نازی نبودم ارکید.

دل‌م به حالش سوخت، به حال خودم سوخت، دل‌م به حال جفت‌مون سوخت.

کلافه گفتم:

- چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه باهش ازدواج کردی. پس حتماً... حتماً دوستش داشتی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

وقت زدن تیر خلاص بود؛ تیر خلاص به زندگیم، به عشق بی‌فرجامم، به قلب شهریار، به قلب

خودم. تک‌سرفه‌ای کردم که صدام نلرزه و جدی گفتم:

- سعی کن... سعی کن فراموشم کنی! تو می‌تونی... همون جووری که نازی رو فراموش کردی، منم

فراموش کنی.

- تو، هیچ‌وقت برام مثل نازی نبودی.

- دیگه بیشتر از این سختش نکن شهریار! فراموشم کن! خداحافظ.

بدون تعلل وقت، به طرف مخالف رفتم و اصلاً هم به پشتم نگاه نکردم که ببینم شهریار رو تو چه

وضعیتی تنها گذاشتم.

نفهمیدم چه قدر از اون جا دور شدم، ولی به خودم که اومدم، دیدم وسط یه خیابون شلوغ

تنهاترین آدمم. گوشیم رو در آوردم و هندزفری‌هام رو توی گوشم گذاشتم و برای آخرین بار،

اولین‌آهنگی که شهریار بهم پیشنهاد داده بود رو پلی کردم:

"هی پرسه می‌زنم تو این خیابونا.

هی زجه می‌زنم، می‌خوامت از خدا.

عجب هواپیه! بارون داره میاد.



نیستی، ندارمت، دلم تو رو می خواد!

نیستی کنار من، ببندی چتر تو.

دوتایی خیس بشیم، بیچه عطر تو.

نیستی، حالم بده. لعنت به این هوا!

من بی تو ناخوشم، بارون می خوام چی کار؟

بارون می خوام چی کار؟

آی، نبودنت امونم رو دیگه برید!

آی، یه کاری کن، جونم دیگه به ل**ب رسید!

آی، زخم دلم مرحم دستات رو می خواد!

آی، نبودنت زندگیم رو داده به باد!

آی، نبودنت امونم رو دیگه برید!

آی، یه کاری کن، جونم دیگه به ل**ب رسید!

آی، زخم دلم مرحم دستات رو می خواد!

آی، نبودنت زندگیم رو داده به باد!

بارون می خوام چی کار؟

نیستی حالم بده.

لعنت به این هوا!

نمی دونم چمه! آخه چه مرگمه؟

سخته نفس برام؛ این جا هوا کمه.
 تو تب می سوزم و بازم صدات میاد.
 کابوس رفتنت، دلم تو رو می خواد!
 نمی دونم چمه! درد نبودنت.
 رحمی کن و بیا؛ من بی تو سردمه.
 هی گریه می کنم، هی غصه می خورم.
 من دل نمی کنم از تو، نمی برم
 سخته بدون تو، سخته برام گلم!
 بد تا نکن باهام، من کم تحملم!
 آی، نبودنت امونم رو دیگه برید!
 آی، یه کاری کن جونم دیگه به ل**ب رسید!
 آی، زخم دلم مرحم دستات رو می خواد!
 آی، نبودنت زندگیم رو داده به باد!
 آی، نبودنت امونم رو دیگه برید!
 آی، یه کاری کن، جونم دیگه به ل**ب رسید!
 آی، زخم دلم مرحم دستات رو می خواد!
 آی، نبودنت زندگیم رو داده به باد!"
 (آی_ شهاب مظفری)

ان قدر این آهنگ رو گوش دادم و گریه کردم که نفهمیدم کی رسیدم خونه. در خونه رو باز کردم و یه راست رفتم بالا تا صورتم رو بشورم و مامانم متوجه گریه کردنم نشه. صورتم رو شستم و لباسام رو عوض کردم و اومدم پایین و رفتم سمت آشپزخونه و دم در به مامانم که سرش پایین بود و داشت میوه‌ها رو توی جامیوه‌ای می چید، سلام کردم:

- سلام!

سرش رو بالا آورد و بهم لبخندی زد و گفت:

- سلام قربونت برم! کجا بودی؟

- رفته بودم یه سر پیش آیدا.

سرش رو تکون داد و هیچی نگفت که باز من پرسیدم:

- بابا کجاست؟

- هنوز از سرکار نیومده.

رفتم و روبه‌روش روی صندلی نشستم و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- مهمون داریم، داری میوه از الان آماده می‌کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- آره! آرمان و ترانه از صبح رفتن برای آزمایش خون و خریداشون. قراره شب این جا بیان.

لبخندی زدم و گفتم:

- مگه ترانه بار اولشه این جا میاد که ان قدر تدارک دیدی؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و خندید و گفت:

- بار اولش نیست، ولی بار اولشه که به عنوان عروس این خانواده میاد.
- نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم. ازدواج ترانه و آرمان تنها خبر خوبی بود که می‌تونست تو این لحظه از زندگیم لبخندی به لبم بیاره. صدای دَر اومد که مامانم گفت:
- کیه؟
- صدای آرمان از دور اومد:
- ماییم مامان.
- چند دقیقه بعد خودش و ترانه اومدن توی آشپزخونه و بعد از سلام علیک با من و مامان، اونا هم روی صندلی‌های میز ناهارخوری نشستند. مامانم بلند شد و برای هر چهار نفرمون چایی ریخت و آورد. گذاشت رو میز و رو به ترانه گفت:
- ترانه‌جان، مامان بابات چه طورن دخترم؟
- ترانه لبخندی زد و گفت:
- خوبن، سلام دارن خدمت‌تون.
- خواهرت خوبه؟
- بله، اونم سلام می‌رسونه خدمت‌تون، خاله‌ساره.
- مامانم لبخندی زد و گفت:
- تو نمی‌خوای از این به بعد به من بگی مامان!؟
- ترانه با خجالت سرش رو انداخت پایین و گفت:
- آخه خجالت می‌کشم!



- خجالت نداره دخترم! تو از این به بعد برای من با ارکیده و آتریسا هیچ فرقی نداری.

لبخندی زد و گفت:

- چشم مامان!

مامانم هم خندید و گفت:

- حالا شد!

با این حرفش، ترانه و آرمان خندیدن و من هم لبخندی زدم. مامانم آهی کشید و گفت:

- شماها چه قدر زود بزرگ شدین! چه قدر زود من و پدرتون تنها شدیم!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- هنوز من و آتریسا که هستیم!

مامانم لبخندی زد و گفت:

- آتریسا که اون سر دنیاست؛ تو هم که مهمون امروز-فردایی.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

- من صاحب خونه‌م.

آرمان و ترانه خندیدن و آرمان گفت:

- این از این جا نمی‌ره مادر من، مطمئن باش!

مامانم لبخندی زد و گفت:

- فعلاً که به طلبش اومدن.

من و آرمان و ترانه شوکه شده نگاهش کردیم. همین یکی رو فقط کم داشتیم! ترانه زودتر از ما به

خودش اومد و لبخندی زد و مشکوک پرسید:

- کی اومده خواستگاری ارکیده؟

مامانم لبخندی زد و گفت:

- امروز یه خانمی به خونه زنگ زد. اول نشناختمش ولی بعد گفت که مادر جناب سرگرده. بعد

یه ذره حال و احوال پرسید، یه راست رفت سمت اصل مطلب و گفت که ارکیده رو برای پسرشون

می‌خواد. منم بهش گفتم بذارید با پدرش و برادرش مشورت کنم، بعد بهتون خبر می‌دم. حالا

آرمان، نظر تو چیه؟

آرمان خندید و گفت:

- والا مامان من که حرفی ندارم! هرچی شما و بابا بگید.

مامانم لبخندی زد و گفت:

- راضی کردن بابات سخته ولی مهم خود ارکیده‌ست.

من که تا اون موقع ساکت بودم و فقط شنونده بودم، با لحن آرومی گفتم:

- من جوابم منفیه.

آرمان متعجب گفت:

- یعنی چی که منفیه؟!

- یعنی منفیه؛ یعنی نمی‌خوام زن شهریار بشم.

- آخه چرا؟!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره مجبور شدم به خانواده‌م دروغ بگم:

- به خاطر این که من نمی‌تونم با مردی که قبلاً زن داشته زندگی کنم.

تا آرمان اومد دوباره حرفی بزنه گفتم:

- آرمان، خواهش می‌کنم دیگه بحث رو کشش نده! جواب من منفی، تغییر هم نمی‌کنه.

بدون این که به عکس‌العمل‌شون توجه کنم، از سر میز بلند شدم و یه راست رفتم بالا و رفتم تو

اتاقم. رفتم و روی تخت نشستم و پنجه‌هام رو توی موهام قفل کردم. من چی کار کردم که

مستحق این همه بدبختیم؟! من که همیشه در برابر همه سکوت می‌کردم و می‌گذشتم؛ پس چرا

دارم تاوان می‌دم؟! تاوان کار نکرده، گناه انجام نداده؛ تاوان چی رو دارم پس می‌دم؟!!

تو افکار خودم درگیر بودم که صدای ضربه زدن به در اومد و بعدش هم آرمان وارد شد. آروم

گفت:

- مزاحم نیستم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بشین.

اومد و روی صندلی میز نشست و بعد از چند لحظه گفت:

- ارکیده، تو تموم این مدت صبر نکردی که حالا به خواستگاری شهریار جواب منفی بدی! پس

حتماً یه اتفاقی افتاده که تصمیمت عوض شده. چی شده؟

- گفتم که! نمی‌تونم با مردی ازدواج کنم که قبلاً زن داشته.

- بهونه‌ی الکی نیار ارکیده! تو قبلاً هم می‌دونستی شهریار زن داره اما بازم عاشقش بودی. حتی

خودت گفتمی از برگشتن نازی هراس داشتی اما شهریار مطمئن کرد. پس چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- آرمان، ازم نخواه برات توضیح بدم؛ فقط در این حد بدون که من از ازدواج با شهریار منصرف

شدم. خواهش می‌کنم دلیلش رو ازم نپرس!

نفس عمیقی کشیدم و با غم گفتم:

- تو با این کارت قلبت رو برای همیشه چشم انتظار می‌ذاری؛ چشم انتظار عشقی که هیچ‌وقت

به ثمر نمی‌رسه و همیشه عین یه زندانی توی قلبت باقی می‌مونه.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- شاید! اما راه دیگه‌ای ندارم.

چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد بدون هیچ حرفی بلند شد از اتاقم رفت بیرون.

تمام شب رو توی خودم بودم و هیچ‌کس ازم نخواست توضیح بدم چی شده و چه قدر ممنون این

کارشون بودم که مطمئن بودم نظریه‌ی آرمان بود. شب ترانه خونه‌مون موند و تو اتاق من موند.

ترانه چون خسته بود، زود خوابش برد اما من تا ساعت سه بیدار بودم و متوجه نشدم کی خوابم

برد.

یه دفعه از خواب پریدم و به کنارم نگاه کردم و دیدم ترانه نیست. هراسون به در اتاق نگاه کردم

که دیدم آتوسا به میزیم تکیه داده و داره نگاهم می‌کنه. مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- آتوسا، تو... تو این جا چی کار می‌کنی؟

آتوسا لبخندی زد و به سمتم اومد و روی تخت، روبه‌روم نشست و گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم.

مبهوت نگاهش کردم و پرسیدم:

- آتوسا، این همه مدت کجا بودی؟ من خودم دیدم که... که غرق خون افتاده بودی رو زمین.

لبخندی زد و گفت:

- الان وقت این حرف‌ها نیست ارکیده! کارت دارم.

- چی کارم داری؟

نگران نگاهم کرد و گفت:

- من می‌ترسم ارکیده!

- از چی آتوسا؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌ترسم تاب آینده رو نیاری.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه آتوسا؟

لبخندی زد و گفت:

- ارکیده، مهم نیست چه اتفاقی می‌آفته؛ مهم اینه که تو خودت رو نبازی و برای داشته‌ها
بجنگی و نداری ازت بگیرنش.

- متوجه منظورت نمی‌شم آتوسا!

لبخندی زد و بلند شد و همون‌طورکه داشت عقب‌عقب از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- یادت نره ارکیده، نذار عشقت و داشته‌ها رو ازت بگیرن!

از رو تخت بلند شدم و دنبالش دویدم بیرون از اتاق که دیدم وسط یه کویر تاریک و تنهام. هرچی

آتوسا رو صدا زدم، کسی جواب نداد. آخر جیغ زدم:

- آتوسا!

از خواب پریدم که دیدم آرمان جلوم نشست. سریع بغلش کردم و زدم زیر گریه. آرمان هم من رو

بغل کرد و موهام رو نوازش کرد و مدام فقط تکرار کرد:

- خواب بود ارکیده، خواب بود آبجی.

مدام تو بغلش گریه می‌کردم و اصلاً توجهی به حرفاش نمی‌کردم که حواسم به صدای مامانم

جمع شد که دم در وایساده بود. نگران گفت:

- چی شده؟

صدای ترانه رو شنیدم:

- چیزی نیست مامان! ارکیده خواب بد دیده. شما برید بخوابید. من و آرمان هستیم.

مامانم دیگه چیزی نگفت و بیرون رفت که من هم خودم رو از بغل آرمان بیرون آوردم و به صورت

خیسم دست کشیدم. آرمان نگاهم کرد و گفت:

- بهتری؟

سرم رو تکون دادم. برگشتم و به ترانه نگاه کردم. یه لیوان آب به سمتم گرفت و گفت:

- چیزی نیست عزیزم، خواب بود.

نفس عمیقی کشیدم و لیوان رو از ترانه گرفتم و به خاطر این که ته گلوم می سوخت، تا نصف

بیشترش رو خوردم و لیوان رو دوباره دست ترانه دادم. ترانه لیوان رو گذاشت رو عسلی و کنارم

روی تخت نشست و دستش رو دورم گذاشت و بازوم رو نوازش کرد و گفت:

- ارکیده، حالت بهتره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بهترم.

آرمان که تا اون موقع ساکت بود، بلند شد و گفت:

- خب خدا روشکر! من برم که شما راحت بخوابید. شب تون بخیر.

داشت از اتاق بیرون می رفت که صداش زدم:

- آرمان!

برگشت و گفت:

- جانم؟

لرزون و با بغض گفتم:

- من... من تو این یه سال هیچ وقت... هیچ وقت خواب آتوسا رو ندیده بودم، اما... اما الان دیدم.

روبه روم نشست و گفت:

- خب، چی دیدی؟

- گفت... گفت نذار داشته هات رو ازت بگیرن. گفت می ترسم تاب آینده رو نیاری!

آرمان نفس عمیقی کشید و گفت:

- فردا براش خیرات می دیم. ایشا... که خیره!

- کجای این جمله خیره آرمان؟ آتوسا از آینده می ترسید.

آرمان لبخندی زد و گفت:

- بهش فکر نکن ارکیده جان! آتوسا تو رو خیلی دوست داشت. شاید به خاطر این که قاتلش تو رو

اذیت می کنه، اومده به خوابت و گفته مراقب باش.

- پس چرا این همه مدت نیومده؟

- ارکیده، دنیای مرده ها شبیه ما نیست. بهش فکر نکن!

دیگه چیزی نگفتم و آرمان هم بلند شد و شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت. رو به ترانه گفتم:

- تو هم مثل آرمان فکر می کنی؟

بازوم رو نوازش کرد و گفت:

- ارکیده، باور کن آتوسا منظورش این بوده که به خاطر حرف رهام بی خیال شهریار نشی و نداری

جلوی عشقت رو بگیرن.

- به خدا نمی دونم دیگه چی درسته، چی غلط!

- بهش فکر نکن ارکیده! بخواب.

دراز کشیدم و ترانه هم کنارم دراز کشید و انقدر به خوابم و حرفای آتوسا فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

به ظاهر داشتم صبحونه می خوردم اما تمام حواسم سمت خواب دیشبم بود. مامانم نگاهی بهم کرد و گفت:

- ارکیده، مامان بهتری؟

لبخندی زدم که مطمئن بودم تلخه و گفتم:

- بهترم مامان، ممنون!

- خواب چی دیدی حالا؟

برای این که مامانم رو هم ناراحت نکنم، مجبور شدم بهش دروغ بگم:
- الان یادم نیست.

مامانم دیگه اصراری نکرد و هیچی نگفت. بعد از صبحونه، من و ترانه و آرمان رفتیم بالا تا

کارت های عقدکنون رو که دیروز خریده بودن، بنویسیم و برای مهمون ها ببریم.

داشتم پشت کارت، اسم گیرندهش رو می نوشتم که گوشیم زنگ خورد. برداشتمش که دیدم یه

شماره‌ی ناشناسه. تماس رو وصل کردم و جواب دادم:

- الو؟

صدای یه پسری از پشت گوشی اومد:



- ارکیده تمجید؟

مشکوک گفتم:

- خودم هستم. شما؟

- بهرادم.

کسی به اسم بهراد نمی‌شناختم. نگاهی به ترانه و آرمان انداختم که با کنجکاوی به من نگاه

می‌کردن و گفتم:

- به جا نیاوردم.

پوزخندی زد و گفت:

- دوست مازیار.

تازه یادم اومد. بهراد همون کسی بود که برای آتوسا پیغام فرستاده بود و شهریار هم هرچی

دنبالش گشت، نتونست پیداش کنه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امرتون؟

- می‌خوام برای امروز به یه قرار ملاقات دعوت‌تون کنم.

مشکوک پرسیدم:

- قرار ملاقات برای چی؟

- برای آشنایی. منتهی من کسی نیستم که قراره ملاقات کنید.

- پس کی؟

دوباره پوزخند زد و گفت:

- ماهان هرچی صبر کرد تا خودتون پیداش کنید، دید شما به هیچ‌وجه نمی‌تونید پیداش کنید؛

این شد که خودش قرار ملاقات گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم تا از بهت و ترس بیرون بیام و گفتم:

- باشه، کجا بیام؟

- آدرس رو برات می‌فرستم؛ منتهی فقط خودت و داداشت. بفهمم اون سرگرده رو هم دنبال

خودتون راه انداختید، کلاه‌مون بدجور می‌ره تو هم. فهمیدی؟

لرزون جوابش رو دادم:

- فهمیدم.

- خوبه! فعلاً.

بدون این‌که منتظر حرفی از طرف من باشه گوشی رو قطع کرد. تا گوشی رو پایین آوردم، آرمان

گفت:

- کی بود ارکیده؟

نفس عمیقی کشیدم و لرزون گفتم:

- بهراد.

چشمش رو ریز کرد و مشکوک گفت:

- بهراد کیه؟

- دوست مازیار؛ همونی که برای آتوسا پیغام گذاشته بود.

متعجب نگاهم کرد و مبهوت گفت:

- با تو چی کار داشت؟
- گفت... گفت ماهان می خواد... می خواد من و تو رو ببینه.
- آرمان چند لحظه سکوت کرد اما بعدش گفت:
- باشه! می ریم سر قرار.
- ترانه وحشت زده گفت:
- دیوونه شدی آرمان؟! می خوامی بری پیش قاتل خواهرت؟
- مجبورم ترانه.
- پس منم میام.
- تو کجا؟!!
- نمی ذارم تنها بری.
- ترانه... .
- ترانه پرید وسط حرفش و گفت:
- گفتم منم میام آرمان!
- آرمان که دید نمی تونه ترانه رو منصرف کنه، رو کرد به من و گفت:
- زنگ بزن به شهریار و قضیه رو بگو.
- اما بهراد گفت به شهریار نگم.
- آرمان عصبی گفت:
- اون برای خودش گفته. زنگ بزن.

با این که می‌دونستم شهریار سر قضیه‌ی دیروز ناراحت‌ه و ممکنه اصلاً محل نده ولی شماره‌ش رو

گرفتم و زنگ زدم. هرچی زنگ زدم بر نداشت. رو به آرمان گفتم:

- این به خاطر این که بهش جواب نه دادم جوابم رو نمی‌ده.

- شماره‌ش رو بده من زنگ بزنم.

شماره‌ی شهریار رو به آرمان دادم. آرمان هم بعد از چندبار زنگ زدن گفت:

- نخیر، جواب نمی‌ده.

ترانه مضطرب گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

آرمان کمی فکر کرد و گفت:

- به خدا نمی‌دونم!

- اصلاً بی‌خیال! خودمون می‌ریم.

آرمان: ارکیده، اتفاقی بیفته چی؟

- آرمان، ما خودمون تنهاییم. شهریار اگه براش مهم بود سر ما چی میاد، تا الان گوشیش رو

جواب داده بود. بلند شید حاضر شید. دیگه هم بهش زنگ نزنید!

دیگه منتظر نمودم تا ببینم چی می‌گن. رفتم سمت اتاقم و حاضر شدم و اومدم بیرون که دیدم

ترانه و آرمان سرشون تو گوشی ترانه‌ست. کلافه گفتم:

- مگه نگفتم زنگ نزنید!؟

آرمان نگاهم کرد و گفت:

- زنگ نزدیم. بریم؟

- بریم.

ترانه هم گوشیش رو گذاشت توی جیبش و هر سه تامون رفتیم پایین.

رفتیم و سوار ماشین آرمان شدیم. راه افتادیم سمت آدرسی که بهراد چند دقیقه‌ی پیش فرستاده بود.

وقتی رسیدیم، فهمیدیم آدرس مال یه انبار متروکه‌ست. از ماشین پیاده شدیم و وارد انبار

شدیم. آرمان بلند گفت:

- کسی این جا نیست؟

ترانه مضطرب گفت:

- من می‌ترسم، بیاین برگردیم!

دست ترانه رو گرفتم و گفتم:

- ترانه، دیگه برای برگشتن دیر شده. بالاخره باید ببینیم این ماهان و سیگار قلبی کی ان یا نه؟!

ترانه سکوت کرد و چیزی نگفت. آرمان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- ظاهراً کسی این جا نیست.

رو به آرمان گفتم:

- یعنی الکی ما رو کشیدن این جا؟

- نمی دونم!

ترانه سریع گفت:

- حالا که کسی نیست، بیاین برگردیم.

آرمان نگاهی دوباره به اطراف انداخت و گفت:

- باشه!

برگشتیم. داشتیم سمت خروجی در انبار متروکه می رفتیم که یکی از پشت مون گفت:

- مگه قرار نبود بیاین من رو ببینین؟

با این صدا، هر سه تامون برگشتیم و مبهوت بهش نگاه کردیم. لرزون گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم بهراد بهت گفت قراره بیای من رو ببینی.

باورم نمی شد. از ترس چند قدم عقب رفتم. یعنی تمام این مدت ماهان ان قدر به ما نزدیک بود و

ما نمی دونستیم!؟

شهریار

نمی دونستم صبحه، ظهره، شبه؛ فقط می دونستم که از دیروز نه با کسی حرف زدم، نه چیزی

خوردم. باورم نمی شد. ارکیده ای که همیشه می گفت نازی رو فراموش کن و زندگیت رو مثل قبل

کن و اون قضیه هیچ چیز رو عوض نمی کنه، حالا خودش نتونست با قضیه ی نازی کنار بیاد و ترکم کرد. شاید موقع نازی فقط غرورم شکست، ولی الان قلبم هم شکسته. باورم نمی شد بعد از این همه سال عاشق شدم و عشقم بی فرجام بود. لعنت به تو نازی که حتی بعد از رفتنت هم نحسیت زندگیم رو گرفته! لعنت بهت!

تو افکار خودم غرق بودم که ضربه ای به در خورد و چند لحظه بعد شیوا وارد شد. نگاهی به من که روی تخت نشسته بودم و به تاج تخت تکیه داده بودم انداخت و غمگین گفت:

- خوبی داداش؟

تنها کسی که از دیروز خبر داشت، شیوا بود. هنوز به مامان و شهرزاد نگفته بودم. پوزخندی زدم و گفتم:

- به نظرت خوبم؟

با غم گفت:

- می فهممت داداش؛ اما یه چیزی می خواستم بهت بگم.

- حوصله ندارم شیوا، ول کن!

- به خدا فکر کنم مسئله ی مهمی باشه!

- دیگه هیچی برای من مهم نیست.

اومد و روبه روم روی تخت نشست و گفت:

- ترانه بهم پیام داده.

پوزخندی زدم و گفتم:



- گفتم برام مهم نیست، برو بیرون!

ملتمس گفت:

- تو رو ارواح خاک بابامون بذار بگم چی نوشته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه، بگو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- والا من از متنش چیزی نفهمیدم ولی متنش یه جوریه که مطمئنم خیلی مهمه.

- برام بخون.

گوشیش رو روشن کرد و متن پیام رو خوند:

«سلام شیوا! ارکیده و آرمان هر چه قدر به گوشی آقا شهریار زنگ زدن، جواب نداد. این شد که

آرمان گفت به تو پیام بدم. به آقا شهریار بگو بهراد، دوست مازیار به ارکیده زنگ زد. گفت بیاین

به این آدرس تا ماهان رو ببینید. الان من و آرمان و ارکیده داریم می‌ریم اون جا و آرمان گفت که

به آقا شهریار خبر بدیم. اینم آدرس اون جا.»

نگاهم کرد و گفت:

- داداش، ماهان کیه؟

مبهوت بهش گفتم:

- ترانه کی این پیام رو برات فرستاده؟

- حدود دوساعت پیش.

عصبی گفتم:

- دوساعت پیش فرستاده، تو الان به من می‌گی؟!

هراسون گفتم:

- داداش، خب گوشیم رو چک نکرده بودم. مگه چی شده؟

دیگه صبر نکردم و بلند شدم و سریع حاضر شدم و پیام رو از گوشی شیوا به گوشی خودم فرستادم و دویدم سمت بیرون و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت همون آدرس. برام مهم نبود که ارکیده بهم جواب رد داده و پسم زده. الان مهم‌ترین چیز این بود که جونش رو نجات بدم. ماهان آدم خطرناکی بود، ماهان یه قاتل بود. نمی‌ذارم چهارمین جسد این پرونده‌ی لعنتی ارکیده باشه، نمی‌ذارم! به خاطر سرعت بالام، خیلی زود به اون آدرس رسیدم. آدرس یه انبار متروکه بود. از ماشین پیاده شدم و اسلحه‌م رو در آوردم و دستم گرفتم. آروم به سمت در انبار رفتم و تقریباً چند قدم با در فاصله داشتم که یه اسلحه از پشت روی سرم قرار گرفت. نفسم رو تو سینه‌م حبس کردم و ثابت و ایسادم که صداش رو شنیدم:

- آروم اسلحه رو بنداز زمین و با پات پرت کن اون ور، زود باش!

کاری که گفتم رو انجام دادم. دوباره گفتم:

- حالا دستات رو بگیر بالا و آروم برگرد.

دستم رو بالای سرم گرفتم و برگشتم. چهره‌ش رو نپوشونده بود اما چهره‌ش رو نمی‌شناختم.

حدس زدم ماهان باشه. پوزخندی زد و گفتم:

- خودت با پای خودت اومدی به قتل‌گاه خودت سرگرد!

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس به خاطر من اون بدبخت‌ها رو گرفتی!
- نه برعکس، تو به خاطر اون‌ها اومدی این‌جا.
- تموم این کارها به خاطر چیه ماهان؟

قهقه‌ای زد و گفت:

- ماهان گفته بود سرگرد خنگی هستی ولی ما باور نکردیم. واقعاً متوجه نشدی ماهان از این حرفا بهت نزدیک‌تره؟!

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- پس تو کی هستی؟

پوزخندی زد و گفت:

- من همونی‌ام که پیغام‌های ماهان رو برای آتوسا می‌فرستاد. یادت اومد یا حافظه‌ت هم عین عقلت تعطیله؟

مگه می‌شد بهراد رو یادم بره؟ کسی که خیلی دنبالش گشتم اما پیداش نکردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- ماهان ان‌قدر ترسوئه که خودش رو نشون نمی‌ده؟

پوزخندی زد و گفت:

- ماهان ان‌قدر به خودش مطمئنه که چندباری هم خودش رو جلوی تو قرار داده اما تو شک نکردی.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من دیگه حوصله‌ی این بیست‌سوال‌بازی‌ها رو ندارم! یا من رو ببر پیش ماهان، یا همین‌جا ولم کن.

پوزخندی زد و بازوم رو گرفت و به طرف در انبار هولم داد و گفت:

- اتفاقاً ماهان خیلی مشتاق دیدارته! راه بیفت!

ارکیده

دستم به خاطر طنابی که محکم دورش پیچیده شده بود، گزگز می‌کرد. از شدت ترس سرم گیج می‌رفت، اما هیچ‌کدوم دیگه برام مهم نبود. شکسته بودم، بد هم شکسته بودم! نابودم کردن، هم خودم رو، هم خانواده‌م رو. کی فکرش رو می‌کرد سیگار قلبی مارال باشه؟ کی باورش می‌شد دوستم از پشت بهم خنجر بزنه و خواهرم رو بکشه؟ کی باورش می‌شد رهام ستوده‌ای که ان‌قدر برام محترم بود و حتی به خاطر این‌که جونش به خطر نیفته از عشقم به شهریار گذشتم، در حقیقت همون ماهان باشه؟ دیگه برام مهم نبود چی می‌شه، دیگه دنیام نابود شده بود. همه‌چیزم رو از دست داده بودم. ماهان لعنتی باعث شد حتی شهریار رو هم از دست بدم. اگه شهریار پیشم بود، این اتفاقا نمی‌افتاد!

با صدای مارال از سیاه‌چال افکارم پرت شدم بیرون. روی صندلی، روبه‌روی من و آرمان و ترانه نشسته بود. پوزخندی زد و گفت:

- نمی‌خواین بپرسین همه‌ی این اتفاقات به خاطر چیه؟

آرمان با اخم گفت:

- کاملاً مشخصه؛ به خاطر مریض بودن ذهن توعه که چون برادرت خودکشی کرد، آتوسا رو کشتی.

مارال پوزخندی زد و گفت:

- ذهن من مریض نبود. خواهرت با اون کارش همه‌ی خانواده‌ی من رو نابود کرد. پدر و مادر من دیگه بعد از مرگ مازیار هیچ‌وقت مثل قبل نشدن.

ترانه با نفرت گفت:

- تو نداشتی اونا مثل قبل بشن. اگه پدر و مادر تو بچه‌شون رو از دست دادن، پدر مادر آتوسا هم از دست دادن؛ اما ارکیده و آرمان نداشتن اونا افسرده بمونن.

مارال داد زد:

- من همه‌ی تلاشم رو کردم که خانواده‌م عین قبل بشن، اما مرگ مازیار فراموش‌نشده‌ی بود.

آرمان هم به تبعیت از مارال داد زد:

- فکر می‌کنی برای ما راحت بود با مرگ آتوسا کنار بیایم؟! تو با این کارت، کمر پدر من رو

شکستی، مادرم رو پیر کردی، من رو نابود کردی، کاری کردی که ارکیده تا آخر عمرش از روز تولدش خاطره‌ی خوشی نداشته باشه.

قبل از این‌که مارال حرفی بزنه، رهام یا همون ماهان گفت:

- تمام این اتفاقات حق تون بود. آتوسا لایق بدترین‌ها بود.

آرمان دوباره اومد حرفی بزنه که صدای بهراد از دور اومد و مانع شد:

- ماهان، مهمون داریم.

با این حرفش، همه همون سمت رو نگاه کردیم. با دیدن کسی که کنار بهراد بود، از ترس زبونم

بند اومده بود. شهریار این جا چی کار می کرد؟ اون که جواب تلفن من رو نداد، پس چه جووری

فهمید ما این جاییم؟ صدای ماهان من رو از افکارم پرت کرد بیرون. پوزخندی زد و رفت سمت

بهراد و شهریار و گفت:

- به به! جناب سرگرد هم که تشریف آوردن.

شهریار با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- باید حدس می زدم تمام این کارها زیر سر آدم کثیفی مثل توعه. از جون اینا چی می خوای؟

ماهان پوزخندی زد و نگاهی به من انداخت و گفت:

- فکر کنم بهراد بهت گفت نباید سرگرد چیزی بدونه.

قبل از این که من حرفی بزوم شهریار گفت:

- ارکیده چیزی به من نگفته. من... من از ردیابی ماشین آرمان فهمیدم این جایید.

ماهان پوزخندی زد و گفت:

- خب مشکلی نداره که اومدی.

رو کرد به مارال و گفت:

- ما که عاشق این محفلیم؛ مگه نه؟

مارال لبخندی زد و گفت:



- دقیقاً، عجب محفلی هم هست! همه حضور دارن. خانواده‌ی مقتول و قاتل و افسر پرونده‌ی قتل.

ماهان رو کرد به بهراد و گفت:

- ببر ببندش به صندلی.

بهراد بازوی شه‌ریار رو کشید و آورد سمت صندلی‌ای که با صندلی من حدود دومتر فاصله داشت و نشوندش و دستاش رو عین دست‌های ما سه‌تا بست.

مارال خندید و رو به ماهان گفت:

- کاش میترا بود و این صحنه رو می‌دید!

قبل از ماهان، شه‌ریار عصبی گفت:

- اصلاً میتربی هم وجود داره یا شما پشت یه اسم جعلی قایم شدین!؟

ماهان لبخندی زد و گفت:

- وجود داره سرگرد؛ منتهی میترا خارجه و بعد از مرگ مازیار دیگه برنگشته. الانم داره کارای

اقامت ماها رو درست می‌کنه.

شه‌ریار پوزخندی زد و گفت:

- واقعاً فکر می‌کنید می‌تونید فرار کنید!؟

ماهان قهقهه‌ای زد و گفت:

- چرا که نه! تو و همکارات ان قدر احمقید که من تمام این مدت جلو چشم‌تون بودم و نتونستید

پیدام کنید.

شهریار پوزخندی زد و گفت:

- ما احمق نیستیم؛ تو خیلی کثیفی.

ماهان دوباره قهقهه زد و رو کرد به من و گفت:

- بهش گفتمی به خاطر من ولش کردی؟

با نفرت نگاهش کردم و فقط نگاهی به شهریار انداختم که مشکوک نگاهش بین من و ماهان در

گردش بود. قبل از این که من حرفی بزنم مارال گفت:

- ماهان، فعلاً نگو!

مشکوک نگاهش کردم که پاش رو روی اون پاش انداخت و لبخندی زد و گفت:

- سرگرد، بذار از اول برات تعریف کنم تا جواب همه‌ی سوالات رو بگیری.

شهریار مسکوت نگاهش کرد و مارال شروع کرد به حرف زدن:

- همه‌چی از اون آموزشگاه زبان مزخرف شروع شد. مازیار از طریق یکی از دوستاش اون جا

استخدام شد. به خاطر این که تدریسش خوب بود، خیلی زود بهترین استاد اون آموزشگاه شد.

تو همون آموزشگاه لعنتی آتوسا رو دید و عاشقش شد. البته اون عاشق نشد، مجنون آتوسا شد.

همه‌ی زندگیش آتوسا بود؛ اما آتوسا ان قدر احمق بود که اصلاً توجهی به مازیار نمی‌کرد. مازیار

به خاطر آتوسا از همه‌چیش گذشت. آتوسا از رنگ مشکی متنفر بود و مازیار عاشق رنگ مشکی

بود. مازیار به خاطر آتوسا تمام وسایل‌هاش رو که مشکی بودن، انداخت بیرون. همه‌ی زندگیش

آتوسا بود. تمام اتاقتش عکس‌های آتوسا بود. ان قدر مریض آتوسا شده بود که آتوسا دیگه

نمی‌تونست ازش ایراد بگیره.

پوزخندی زد و گفت:

- البته آتوسا ان قدر عوضی بود که از تنها نقطه ضعف مازیار استفاده کرد.

آرمان مشکوک گفت:

- نقطه ضعف مازیار چی بود؟

- مازیار سیگاری بود. آتوسا هم بهش گفت من نمی‌تونم با آدم سیگاری کنار بیام. مازیار بهش

گفته بود «اگه پیشنهادم رو قبول کنی، سیگار رو ترک می‌کنم.» اما آتوسا اصلاً محلش نداد.

مازیار آخر یه روز خسته شد و بهش گفت یا قبولم کن یا خودم رو می‌کشم. آتوسا هم اصلاً

توجهی نکرد و از مازیار گذشت.

پوزخندی زد و عصبی گفت:

- خانواده‌م بعد از مرگ مازیار نابود شدن. اون جا بود که تصمیم گرفتم انتقام مازیار رو بگیرم.

میترا بعد از مرگ مازیار رفت خارج اما من و ماهان تصمیم گرفتیم این راه رو تا آخرش بریم.

شهریار: آخر این راه تباهی خودتونه.

مارال قهقهه‌ای زد و گفت:

- عجله نکن سرگرد! من فکر همه‌جا رو کردم.

شهریار پوزخندی زد و گفت:

- فکر همه‌جا رو کردی و نریمان هویتت رو فهمیدی!؟

مارال چهره‌ش رو سخت کرد و گفت:

- اون یه اتفاق بود. هرچند مجبور شدم به خاطر این کار به ماهان بگم که بکشتش.

- پس آتوسا رو خودت کشتی و نریمان رو ماهان کشت.

مارال پوزخندی زد و گفت:

- من دل کشتن نریمان رو نداشتم. من عاشق نریمان بودم.

شهریار متعجب و مبهوت گفت:

- منظورت چیه؟

- من از اول هم عاشق نریمان بودم، اما نریمان به جز مرجان هیچ کس رو نمی دید. نه من رو، نه

آتوسا رو.

شهریار با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- تو سلامت روان نداری!

مارال خندید و گفت:

- اتفاقاً در سلامت روان کامل این کارها رو کردم.

با نفرت رو به مارال گفتم:

- من شبیه تو نیستم مارال؛ وگرنه جوری انتقام خواهرم رو می گرفتم که روزی هزاربار آرزوی مرگ

کنی.

مارال قهقهه ای زد و گفت:

- آره خب، مارال بودن سخته؛ اما تو جای آتوسا بودن رو تجربه کردی. حرفات به ترانه هنوز توی

گوشمه.

خندید و ادامه داد:

- گفتم من اشتباه آتوسا رو تکرار نمی‌کنم. من شه‌ریار رو فدای خوش‌بختیم نمی‌کنم. من به خاطر خوش‌بختی دیگران از خوشی خودم می‌گذرم و با رهام ازدواج می‌کنم. حداقل خوبه تو اشتباه آتوسا رو نکردی!

نگاهی به شه‌ریار انداختم که مبهوت داشت من رو نگاه می‌کرد. تمام عشقم رو تو چشمام ریختم و سعی کردم با چشمام بهش بفهمونم چه قدر دوستش دارم. مارال از روی صندلی بلند شد و رفت سمت ماهان که چند قدم اون ورتر وایساده بود و گفت:

- ماهان، به نظرم پایان نمایش رو اعلام کنیم.

ماهان نگاهی به من که با نفرت نگاهش می‌کردم انداخت و لبخندی زد و گفت:

- موافقم!

ماهان از کنار مارال رد شد و اومد سمت من و بازوم رو گرفت و بلندم کرد. با ترس نگاهش کردم که خندید و با چاقوی تو دستش طناب دور دستم رو باز کرد. مبهوت نگاهش کردم که بازوم رو گرفت و چند قدم جلوتر من رو برد و گفت:

- ارکیده، الان سرنوشت همه تو دست‌های توعه.

لرزون گفتم:

- منظورت... منظورت چیه؟

پوزخندی زد و اسلحه‌ی تو دستش رو سمتم گرفت و گفت:

- این تویی که انتخاب می‌کنی کی از این در سالم بیرون بره.

با ترس نگاهش کردم که اسلحه رو خودش گذاشت تو دستم و گفت:



- نترس، عادت می‌کنی!

دستم رو گرفت سمت شهریار که با نفرت ماهان رو نگاه می‌کرد. با ترس و گریه زجه زدم:

- تورو خدا دست از سرم بردار!

- هیس! اون طرف رو ببین.

همون طرف رو که اشاره کرد نگاه کردم که دیدم بهراد اسلحه‌ش رو گذاشت روی سر آرمان. ترانه

جیخ زد. دستش رو از روی دستم برداشت و دوقدم عقب رفت و جدی گفت:

- انتخاب کن ارکیده! یا تو و برادرت و ترانه سالم از این در بیرون می‌رید، یا تو و شهریار می‌رید و

ترانه و آرمان می‌میرن.

زجه وار التماس کردم:

- تورو خدا ماهان! تو رو جون عزیزت ول مون کن!

پوزخندی زد و گفت:

- با التماس کاری به جایی پیش نمی‌بری ارکیده.

با چشماش به شهریار و آرمان اشاره کرد و گفت:

- انتخاب کن.

به اسلحه‌ی توی دستم نگاه کردم. نه، من نمی‌تونستم شهریار رو بکشم؛ اما... اما اگه شهریار رو

نکشم، آرمان و ترانه کشته می‌شن. مبهوت داشتم با گریه به اسلحه‌ی توی دستم نگاه می‌کردم

که صدای شهریار باعث شد سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم:

- بزن ارکیده!

مبهور نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه! من... من نمی‌تونم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ارکیده، خانواده‌ت مهم‌تر از منن.

زجه زدم:

- نمی‌تونم شه‌ریار! نمی‌تونم!

لبخندی زد و گفت:

- ارکیده، می‌تونی. خانواده‌ت مهم‌ترین. به مامان بابات فکر کن.

نمی‌تونستم! تنها راه اینه که نه شه‌ریار رو بکشم و نه آرمان بمیره. فقط یه راه بود. تو کسری از

ثانیه، اسلحه رو گذاشتم کنار سرم. با این حرکت ترانه جیخ زد و آرمان هم داد زد:

- دیوونه شدی ارکیده!؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نمی‌تونم آرمان، نمی‌تونم!

شه‌ریار لرزون گفت:

- ارکیده، اون اسلحه رو بیار پایین. بیارش پایین!

تنها راه همین بود. دیگه ته خط بودم. ته خط برای من یعنی نابودی عشقم، نبودن آرمان، نبودن

ترانه، نبودن شه‌ریار. خودم رو می‌کشم که باعث مرگ هیچ‌کس نشم. دستم رو گذاشتم رو

شاسی اسلحه. شه‌ریار داد زد:

- بهت می‌گم بیارش پایین، ارکیده!

چشمام رو بستم. دیگه پایان زندگیم بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به جایی برسم که خودم رو بکشم؛ اما این بازی تقدیر با من بود، این سرنوشت من بود. تا اومدم شاسی رو فشار بدم، صدای آخ ماهان از کنارم اومد و باعث شد چشمام رو باز کنم. فرهاد دست‌های ماهان رو از پشت گرفته بود و نمی‌داشت تکون بخوره. بقیه هم تا به خودشون بیان گرفتن شون. مبهوت به تقلای ماهان و بهراد و مارال نگاه می‌کردم که حرکت شه‌ریار باعث شد به خودم پیام. سریع از رو صندلی بلند شد و چون دستاش رو جلو بسته بودن، راحت اسلحه رو از دستم گرفت و پرت کرد اون ور و با اخم بهم گفت:

- دیگه هیچ‌وقت این کار رو نکن!

لبخندی زدم و با بغض بهش خیره شدم.

به ماشین شه‌ریار تکیه داده بودم و به ماهان و مارال و بهراد نگاه می‌کردم که پلیس‌ها داشتن سوار ماشین شون می‌کردن. رفتم سمت سروان شایسته که داشت مارال رو می‌برد و گفتم:

- می‌شه چند لحظه صبر کنید؟

نگاهی بهم انداخت و وایساد. به مارال که با نفرت بهم خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

- می‌دونی شباهت من و تو چیه؟

سکوت کرد و چیزی نگفت که دوباره خودم گفتم:

- شباهت من و تو اینه که جفت‌مون عاشق خانواده‌مونیم. منم عین تو از خون خواهرم نمی‌گذرم، اما خودم راه نمی‌آتم به کشتن خانواده‌ت؛ می‌ذارم قانون انتقام خودم و خانواده‌م رو بگیره. رو کردم به سروان شایسته و گفتم:

- ببریدش.

مارال رفت و انتقامش تا ابد تو سرنوشت من موند. پایان هویت سیگار قلبی، شاید با آغاز خوش‌بختی‌ها برای من باشه. شاید اگه مارال نبود هیچ‌وقت این اتفاقات نمی‌افتاد؛ من با شه‌ریار آشنا نمی‌شدم، فرهاد و کاترین با هم آشنا نمی‌شدن و خیلی از خاطرات تلخ و شیرینم ساخته نمی‌شد.

صدای شه‌ریار باعث شد از افکارم پرت بشم بیرون:

- بالاخره این پرونده هم بعد از یک‌سال تموم شد.

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- خسته نباشید جناب سرگرد!

خندید و گفت:

- سلامت باشید.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که خودش لبخند زد و گفت:

- هنوز هم نمی‌تونی با قضیه‌ی نازی کنار بیای؟

لبخندی زدم و گفتم:

- دیگه فکر کنم خودت بدونی تموم اون حرف‌ها الکی بود.



خندید و با شیطنت گفت:

- هنوز هم شرطت دستگیری ماراله؟

خندیدم و گفتم:

- دیگه الان شرطم موافقت پدرمه.

- راضی کردن بابا با من.

با این حرف آرمان، من و شهریار برگشتیم و به اون و ترانه که کنار هم وایساده بودن و لبخند

می‌زدن نگاه می‌کردیم. آرمان لبخندی زد و گفت:

- شما دوتا قدر تمام این مدت به هم عاشقانه بدهکارید. دیگه وقتشه با هم تسویه کنید.

من و شهریار به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. قطعاً خوش‌بختی‌ای بالاتر از این لحظه برای من

نبود و من، ارکیده تمجید، از این به بعد خوش‌بختی رو با بندبند وجودم لمس خواهم کرد!

«پایان»

۳۰/۴/۹۸

شقایق بزرگواری

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

[رمان بهاران بی باران roro nei30 |](#)

[رمان کافه اسپرسو | مریم علیخانی](#)

[رمان زندگی با چشمان بسته Peyman_Behzadnia |](#)